

انتشارات دانشگاه تهران
۱۲۳۸/۳
چاپ سوم

گنجینهٔ سخن

پارسی نویسان بزرگ و منتخب آثار آنان

جلد سوم

از نظامی عروضی تا مبارکشاه

تألیف
دکتر ذبیح الله صفا
استاد ممتاز دانشگاه تهران

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گنجینهٔ سخن

جلد سوم

به مناسبت چهلمین سالگرد بنیاد دانشگاه تهران



انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۲۳۸/۳

شمارهٔ مسلسل ۱۷۲۵

چاپ سوم

گنجینهٔ ادبیات فارسی

تهران ۱۳۵۳

گنجینهٔ سُخن

پارسی نویسان بزرگ و منتخب آثار آنان

جلد سوم

از نظامی عروضی تا مبارکشاه

تألیف

دکتر ذبیح الله صفا

استاد ممتاز دانشگاه تهران

چاپ اول ۱۳۴۸
چاپ دوم ۱۳۵۰

ناشر

مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ وصحافی این کتاب در آبان ماه ۱۳۵۳
در چاپخانهٔ مؤسسه انتشارات وچاپ دانشگاه تهران به پایان رسید.

بها : ۱۴۰ ریال

از نظامی عروضی تا مبارکشاه

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست مطالب

توضیح :

در صفحهٔ ۲۰۱ ازاین مجلد عدد ۷۸ که شمارهٔ « وراوینی » است باشتباه ۸۷ چاپ شده، اصلاح فرمائید.



بسم الله الرحمن الرحیم وعونک یا لطیف

حمد و ثنا و شکر بی‌حد ملکی را که جملهٔ شب تار هجر خلوت

عاشقان برداخت و شکر و سپاس موجدی را که [illegible]

بیاض روز روشن موصل طالبان سرای کون و فساد

ساخت سپهر ماه چهر کشاده قلم قدرت اوست

و تیغ آفتاب از نیام صبح برکشیده ارادت اوست قادری

که غبار زوال بر جمال کمال او ننشیند کاملی که دست نقصان

دامن جلال او نگیرد خطرات خواطر بساحت جبروت

او [illegible] بساحت ملکوت

او نرسد [illegible] آسمان برداخت آلات وادات

در بیان نه قبای معلم سبز کار روزگار دوخت بخیاط

و مقراض [illegible] آب را بوساطت حرارت

جرم ثریا [illegible] و جسم هوا را بوسیلت برودت [illegible]

[illegible] بمجاور

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از کتاب سندباد نامهٔ ظهیری سمرقندی
نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران



از کتاب مرصادالعباد نجم‌الدین رازی
نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران



و اگر در اجماع خطا ممکن بود ان ضلالت بود پس بطلان این جمله لازم اید و اما
انک قیاس حجت است انست کی وقایع و حوادث بی نهایتست و نصوص متناهیست
و اثبات نامتناهی بمتناهی محال بود پس معلوم شد کی از اجتهاد و قیاس گزیر نیست
پس معلوم شد کی هر چهار اصل حق و صدق است اصل دوم در شرایط
اجتهاد شرطهای اجتهاد ده است اول انک عالم بود بکتاب خدای تعالی زیراکی
اصل در معرفت احکام شرع انست ولکن شرط نیست کی عالم باشد بجمله کتاب خدای
تعالی بلک بدان ایتها کی تعلق باحکام شرع دارد و ان مقدار پانصد ایتست بیش نیست
و واجب نیست کی این ایتها بر حفظ او بود بلک چنان باشد کی اگر او را بدان حاجت افتد
در معرفت جملی از احکام شریعت مقصود خود حاصل تواند کرد دوم انک عالم
باشد باخبار رسول صلوات الله علیه و چنانک در کتاب خدای تعالی معرفت جمله شرط
نیست بلک حفظ قدر حاجت کفایتست در اخبار همچنین است سوم انک
عالم باشد بمعرفت ناسخ و منسوخ در کتاب و سنت تا در اجتهاد در خطا نیفتد
چهارم انک عالم بود باسباب جرح و تعدیل تا تمیز کند اخبار درست از نادرست
پنجم انک عالم بود بمسئلها کی مجمع علیه من الامه باشد زیراکی اگر بدان عالم نبود
باشد کی فتوی او برخلاف اجماع افتد و ان روا نبود ششم انک عالم باشد
بکیفیت ترتیب ادله بر وجهی کی منتج مقصود بود و صواب از خطا بدان متمیز شود
و بداند کی موضع غلط چیست و چند است تا از ان احتراز کند هفتم انک عالم
بود باصول دین چه از معرفت صانع و توحید و تنزیه او از نقایص و افات و بداند کی
او مختار و حی و عالم و قادر است هشتم و نهم انک عالم بود بلغت و نحو تا بدان قدر کی
بواسطه ان مراد خدای تعالی و مراد رسول صلوات الله علیه در قران و اخبار بتواند
دانستن دهم انک در علم اصول الفقه نیک تعرفت بود و محیط بود باحکام

از کتاب حدائق الانوار فی حقایق الاسرار فخر رازی
نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران



نمودن و طباع مختلف را در آن تجارب [illegible]

کشیدند و تجشم سفر و تکلف صحبت رعایا [illegible]

تمام دارد و چون این سه کس [illegible] ایشان [illegible]

این اشباع و ارتماض [illegible]

این [illegible] و مضرت [illegible]

مأخوذ شویم چنانکه [illegible]

و دیگر آنکه مفارقت نوع خود و مباینت ابنای جنس [illegible]

عظیم و مضی ثابت است [illegible]

[illegible]

بالحصول قناعت [illegible]

[illegible]

میان مرغان [illegible]

[illegible] شوند و قناع قناعت [illegible] کردند و بدین سبب

گفته اند صحبت الرعاع بغیر الطباع و قربت

الاراذل تبعد الافاضل می ترسم که باز حرص تسلط

یابد و طلب مزید و نهمت هجوم نماید چنانکه گفته اند

که بعادت خود رجوع کردن سهل تر باشد از ترک [illegible]

از کتاب روضة‌العقول محمد بن غازی ملطیوی
نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران



در مقالات اربعه

ضرورت دبیری و کیفیت دبیر کامل و بلیغ مقاله دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر مقاله سوم

در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم مقاله

چهارم در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و

کیفیت او پس در هر یک مقالتی از حکمت آنچه بدین

کتاب لایق بوده باشد آورده شود و پس از آن

ده حکایت ظرایف از نوادر آن باب و بدایع آن

مقالات که آن طبقه را افتاده باشد آورده آید

تا پادشاه را روشن گردد و معلوم شود که دبیری

نه خورد کاریست و در شاعری نه اندک شغلی است

و نجوم علمی ضروری و طب ناگزیر و پادشاه

از کتاب چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی
نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران



از کتاب عبهرالعاشقین روزبهان بقلی
نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

۵۹ ـ نظامی عروضی

ابوالحسن نظام الدین (یا : نجم الدین) احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف به «نظامی عروضی» از شاعران ونویسندگان قرن ششم هجری‌است که درخدمت ملوك شنسبانی غور بسر میبرده وچنانکه خود تصریح کرده‌است سالها بمدح آن پادشاهان اختصاص داشته وضمناً سفرهایی بخراسان سینموده است چنانکه درسال ۵۰۶ هجری بحضور عمر خیام رسید و درسال ۵۱۰ درطروق طوس خدمت امیر الشعرا معزی را درك کرد .

اثرمشهوراو «مجمع النوادر» مشهور به «چهارمقاله» است دربیان شرایط کارچهارطبقه از ندمای سلاطین یعنی دبیران وشاعران و منجمان و طبیبان . نویسنده در آغاز هر مقاله با انشائی مزین شرایط هریك از فنون مذکور و مقدماتی‌راکه برای صاحب فن لازمست ذکر می کند وذکراین شرایط را تا آخرمقاله‌ادامه میدهد ودراثنای‌توضیحات خودبرای اثبات‌نظر خویش‌حکایاتی درذکراحوال‌وافعال رجال‌بزرگ ادب و علم‌نقل‌می کند و بهمین‌علت چهار مقاله علاوه‌برآنکه جنبهٔ انتقادی متقن‌دربارهٔ هریك ازچهار فن دبیری وشاعری وطب‌ونجوم دارد، ازباب اشتمال‌براحوال گروهی بزرگ ازرجال‌علم‌وادب نیز دارای‌اهمیت‌بسیارست.

تألیف کتاب‌چهارمقاله‌باید درحدود سال ۵۵۱-۵۵۲ هجری(۱۱۵۶-۱۱۵۷میلادی) صورت گرفته باشد چه هنگام تألیف آن سلطان سنجر سلجوقی (متوفی بسال ۵۵۲ هجری) زنده بود و ضمناً نویسنده از جملهٔ کتب مهمی که باید مورد مراجعهٔ دبیران قرار گیرد « مقامات حمیدی » راکه بسال ۵۵۱ تألیف شده است نام میبرد[۱]

شیوهٔ انشاء نظامی‌عروضی مطبوع ودلپسند و او از جملهٔ نویسندگان طراز اول فارسی است. وی اگرچه درآغاز ابواب چهارگانهٔ کتاب خود انشائی متمایل بصنعت دارد لیکن در دیگر مواضع کتاب کمتر بصنایع متوجه میشود واگرچه گاه اسجاعی‌بکار میبرد لیکن کلام او درهمهٔ موارد جزیل واستوار وخالی از زواید و در نهایت اتقان وفصاحت است[۲].

۱-رجوع شود به چهارمقاله چاپ لیدن، ۱۹۰۹ میلادی، ص ۱۳ و ۴۰ و ۷۸

۲-دربارهٔ او رجوع شودبه‌مقدمهٔ مرحوم میرزا محمدخان قزوینی برچهارمقاله طبع لیدن ۱۹۰۹ میلادی ونیز بمقدمهٔ مرحوم دکتر محمد معین برچهارمقاله طبع تهران ۱۹۵۵-۱۹۵۷ میلادی.

درماهیت دبیری

دبیری صناعتی است مشتمل برقیاسات خطابی[1] و بلاغی[2] ، منتفع در مخاطباتی که درمیانِ مردمست برسبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت ، در مدح و ذمّ و حیلت و استعطاف[3] و اِغراء[4] و بزرگ گردانیدن اَعمال و خُردگردانیدن اشغال و ساختن وجوهِ عُذر و عتاب و اِحکامِ وَثائق و اِذکارِ سَوابِق و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجهِ اَولی و اَحری[5] ادا کرده آید . پس دبیر باید که کریم‌الاصل ، شریف العرض ، دقیق‌النظر ، عمیق‌الفکر ، ثاقب‌الرّأی باشد و از ادب و ثمرات آن قِسمِ اَکبر وحَظِّ اَوفَر نصیب او رسیده باشد ، وازقیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابناءِ زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحُطام دنیاوی و مزخرفاتِ آن مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اِغماض التفات نکند و غرّه نشود . . . و درسیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید وسخن کوتاه گردد زیرا که هرگاه معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مِکثار[6] خوانند والمِکثارُ مِهذار[7] . اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهره‌یی ندارد و از هر استاد نکته‌یی یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه‌یی نشنود واز هر ادیب طُرفه‌یی اقتباس نکند ، پس عادت باید کرد بخواندن کلام ربّ العزّة و اخبارمصطفی وآثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم ومطالعهٔ کتب سلف ومناظرهٔ صُحُفِ[8] خَلَف . . .

---

۱ ـ خطابی : منسوب بخطابه ، نوعی ازسخن ونیز یکی از صناعات خمس درمنطق
۲ ـ بلاغی : منسوب ببلاغت بدان نحو که درکتب ادب تعریف شده
۳ ـ استعطاف : دلجویی کردن
۴ ـ اغراء : برانگیختن ، تحریک کردن
۵ ـ احری : سزاوارتر
۶ ـ مکثار : پرگوی
۷ ـ مهذار : بیهوده گوی
۸ ـ صحف : دفترها ، کتابها

ابوعلی ِ سینا[1]

ابوالعباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت نام او ابوالحسن احمدبن محمّد السهلی ، مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل ، و خوارزمشاه همچنین حکیم طبع و فاضل دوست بود ، و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل برآن درگاه جمع شده بودند چون ابوعلی ِ سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر ِ خمّار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق. اما ابونصر عراق برادرزادهٔ خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس بود ، و ابوالخیر خمّار در طب ثالث بُقراط و جالینوس بود ، و ابوریحان درنجوم بجای ابومعشر واحمدبن عبدالجلیل بود ، و ابوعلی ِ سینا وابوسهل مسیحی خلف ِ ارسطا طالیس بودند در علم حکمت که شامل است همه علوم را . این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی‌نیازی داشتند وبا یکدیگر انسی ومحاورت وعیشی در مکاتبت میکردند. روزگار بر نپسندید و فلک روا نداشت ، آن عیش بر ایشان منغّص[2] شد، وآن روزگار برایشان بزیان‌آمد . ازنزدیک ِ سلطان یمین‌الدّوله محمود معروفی رسید با نامه‌یی ، مضمون نامه آنکه : شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس‌اند از اهل فضل که عدیم النّظیرند[3] چون فلان و فلان ، باید که ایشان را بمجلس ما فرستی ، تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند ، و ما بعلوم و کفایات ایشان مُستظهِر[4] شویم، وآن منّت ازخوارزمشاه داریم . ورسول وی خواجه حسین بن علی ِ میکال بود که یکی از افاضل و اَماثل[5] عصر و اُعجوبه‌یی بود از رجال زمانه،

۱- نقل از چهار مقاله طبع مرحوم قزوینی ص ۷۶ - ۸۰ وطبع آقای دکتر معین ص ۱۵۰ - ۱۵۷

۲- تنغیص: تیره‌ساختن عیش بر کسی

۳- عدیم‌النظیر : بی‌نظیر

۴- مستظهر : پشت‌گرم

۵- اماثل جمع اَمثل یعنی فاضلتر و شریفتر

و کار محمود در اوج دولت ، مُلک او رونقی داشت و دولت او عُلّوی ، ملوک زمانه او را مراعات همی کردند و شب ازو باندیشه همی خفتند . خوارزمشاه خواجه حسینِ میکال را بجای نیک فرود آورد وعلفهٔ شگرف[1] فرمود ، و پیش ازآنکه او را بارداد حکما را بخواند ، و این نامه برایشان عرضه کرد ، وگفت : « محمود قوی دست است و لشکر بسیار دارد ، و خراسان و هندوستان ضبط کرده است و طمع در عراق بسته ، من نتوانم که مثال او را امتثال[2] ننمایم ، و فرمان او را به نفاذ[3] نپیوندم ، شمادرین چه گویید ؟» ابوعلی وابوسهل گفتند : « ما نرویم » اماابونصر و ابوالخیر و ابوریحان رغبت نمودند که اخبار صلات وهِبات[4] سلطان همی شنیدند . پس خوارزمشاه گفت : « شما دو تن را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مرد را باردهم ، شما سَرِ خویش گیرید » . پس خواجه اسباب ابوعلی وابوسهل بساخت ، و دلیلی[5] همراه ایشان کرد ، و از راه گرگان روی بگرگان نهادند . روز دیگر خوارزمشاه حسینِ علی میکال را بار داد و نیکوییها پیوست ، وگفت : « نامه خواندم ، بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد ، ابوعلی وابوسهل برفته‌اند ، لیکن ابونصر وابوریحان و ابوالخیر بسیج میکنند[6] که پیش خدمت آیند . » و باندك روزگار برگ[7] ایشان بساخت و با خواجه حسینِ میکال فرستاد ، و ببلخ بخدمت سلطان یمین‌الدّوله محمود آمدند و به حضرت[8] او پیوستند .

و سلطان را مقصود از ایشان ابوعلی بوده بود ، و ابونصرِ عراق نقّاش بود ،

۱- شگرف : عجیب ، شگفتی‌انگیز

۲- مثال : فرمان ؛ امتثال : فرمانبرداری کردن

۳- نفاذ : روان‌شدن و نفاذ امر یعنی اجرا شدن آن

۴- هبات : جمع هبه ، یعنی بخشش

۵- دلیل : راهنما ، بلد

۶- بسیج کردن : آمادهٔ سفرشدن

۷- برگ : توشه ، اسباب

۸- حضرت : درگاه ، پیشگاه ، محضر

بفرمود تاصورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت، نقّاشان را بخواند تا برآن مثال چهل صورت نگاشتند ، و با مناشیر باطراف فرستادند ، و از اصحاب اطراف درخواست که «مردی است بدین صورت و او را ابوعلیِ سینا گویند ، طلب کنند و او را بمن فرستند » . امّا چون ابوعلی و ابوسهل باکسِ[۱] ابوالحسین السهیّلی از نزد خوارزمشاه برفتند، چنان کردند که بامداد را پانزده فرسنگ رفته بودند . بامداد به سر چاهساری فرودآمدند . پس ابوعلی تقویم برگرفت وبنگریست تا بچه طالع بیرون آمده است . چون بنگرید روی بابوسهل کرد و گفت : « بدین طالع که ما بیرون آمده‌ایم راه گم کنیم و شدّت بسیار ببینیم » .ابوسهل گفت : « رَضِینا بِقَضاءالله ، من خود همی دانم که ازین سفر جان نبرم که تسییرمن درین دو روز به عیوّق میرسد و او قاطع است، مرا امیدی نمانده است ، بعد از این میان ما ملاقات نفوس خواهد بود .» پس براندند . ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و گرد برانگیخت ، وجهان تاریک شد ، و ایشان راه گم کردند ، وباد طریق را محو کرد ، وچون باد بیارامید ، دلیل از ایشان گمراه‌تر شده بود . در آن گرمای بیابان خوارزم از بی‌آبی و تشنگی بوسهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد ، و دلیل و ابوعلی باهزار شدّت به «باورد» افتادند ، دلیل بازگشت ، و ابوعلی بطوس رفت و بنشابور رسید ، خلقی را دید که ابوعلی را میطلبیدند ، متفکّر بگوشه‌یی فرود آمد ، و روزی چند آنجا ببود و از آنجا روی بگرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود ، مردی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود ، ابوعلی دانست که او را آنجا آفتی نرسد . چون بگرگان رسید ، بکاروانسرایی فرود آمد .

مگر[۲] در همسایگی او یکی بیمار شد، معالجت کرد، بِه شد . بیماری دیگر را نیز معالجت کرد ، به شد . بامداد قاروره[۳] آوردن گرفتند، و ابوعلی همی نگریست و دخلش پدید آمد. و روز بروز می‌افزود .

۱- کس : یکی از بستگان و متعلقان

۲- مگر: اتفاقاً

۳- قاروره : شیشه‌یی کوچک که‌درآن بول میکردند و بپزشک می‌بردند ....

روزگاری چنین میگذاشت[1]. مگریکی ازاقرباءقابوس وشمگیررا که پادشاه گرگان بود عارضه‌یی پدید آمد، واطبّا بمعالجت او برخاستند و جهد کردند و جدّی تمام نمودند، علّت بشفانپیوست، و قابوس را عظیم در آن دلبستگی بود، تا یکی از خَدم قابوس را گفت که درفلان تیم[2] جوانی آمده است عظیم طبیب و بغایت مبارک دست، و چند کس بردست او شفا یافت. قابوس فرمود که «او را طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند، که دست از دست مبارک‌تر بود.» پس ابوعلی را طلب کردند و بسر بیمار بردند. جوانی دید بغایت خوبروی و متناسب اعضاء، خط اثر کرده وزار افتاده. پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسره[3] بخواست و بدید. پس گفت «مرا مردی می‌باید که غرفات و محلّات گرگان را همه شناسد». بیاوردند و گفتند: «اینک»! ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد وگفت: «برگوی و محلّتهای گرگان را نام برده[4]». آن کس آغازکرد ونام محلّتها گفتن گرفت تا رسید بمحلّتی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد. پس ابوعلی گفت: ازین محلّت کویها برده. آن کس برداد تارسید بنام کویی که‌آن حرکت غریب معاودت[5] کرد. پس ابوعلی گفت: کسی می‌باید که درین کوی همه سرایها را بداند. بیاوردند، و سرایها را برادادن گرفت تا رسید بدان سرایی که این حرکت بازآمد. ابوعلی گفت: اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام داند و برده‌د. بیاوردند. برادادن گرفت تا آمد بناسی که همان حرکت حادث شد. آنگه ابوعلی گفت: تمام شد!

پس روی بمعتمدان قابوس کرد وگفت: این‌جوان درفلان محلّت ودرفلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان و فلان نام عاشق است، و داروی او وصال

۱- روزگارگذاشتن: گذرانیدن روزگار

۲- تیم: کاروانسرا

۳- تفسره: قاروره‌ای که نزد طبیب می‌بردند

٤- برادادن: برشمردن

۵- معاودت: دوباره بازگشتن

آن دختر است ومعالجت او دیدار او باشد. پس بیمار گوش داشته بود[۱] وهرچه خواجه ابوعلی میگفت می‌شنید، از شرم سر در جامهٔ خواب[۲] کشید. چون استطلاع[۳] کردند همچنان بود که خواجه ابوعلی گفته بود. پس این حال را پیش قابوس رفع کردند[٤]. قابوس را عظیم عجب آمد و گفت: او را بمن آرید. خواجه ابوعلی را پیش بردند، وقابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین الدّوله فرستاده بود. چون پیش قابوس آمد گفت: «اَنْتَ ابوعلّی؟» گفت: نِعَم یا ملکُ مُعظَّم. قابوس ازتخت فرودآمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد و در کنارش گرفت، و با او بر یکی نهالی[٥] پیش تخت بنشست، و بزرگیها پیوست و نیکو پرسید و گفت: اجلّ افضل و فیلسوف اکمل کیفیّت این معالجه البته بازگوید. ابوعلی گفت: چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است و از کتمانِ سرّ حال بدینجا رسیده است، اگر از وی سؤال کنم راست نگوید. پس دست بر نبض او نهادم، نام محلات بگفتند، چون بمحلت معشوق رسید عشق او را بجنبانید، حرکت بدَل شد، دانستم که درآن محلت است، بگفتم تا نام کویها بگفتند، چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد، نام کوی نیز بدانستم. بگفتم تا سرایها را نام بردند. چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت ظاهر شد، سرای نیز بدانستم. گفتم تا نام همه اهل سرای بردند، چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیّرشد، معشوق را نیز بدانستم. پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن، مُقِر آمد[٦].

قابوس از این معالجت شگفتی بسیار نمود و متعجّب بماند، والحق جای

۱- گوش داشتن: توجه داشتن، مواظب بودن، گوش کردن
۲- جامهٔ خواب: بستر، رخت خواب
۳- استطلاع: آگاهی جستن
٤- رفع کردن: بعرض شاه‌یامقامات بلند دیگررسانیدن
٥- نهالی: توشک، زیرانداز
٦- مقرآمدن: اعتراف کردن

تعجب بود. پس گفت یا اجلّ افضل اکمل، عاشق ومعشوق هر دو خواهرزادگان منند و خاله‌زادگان یکدیگر، اختیاری[1] بکن تا عقد ایشان بکنیم.

پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد و آن عقد بکردند، و عاشق و معشوق را بهم پیوستند، و آن جوان پادشاه زادهٔ خوب صورت از چنان رنجی که بمرگ نزدیک بود برَست. بعداز آن قابوس، خواجه ابوعلی را هرچه نیکوتر بداشت، و از آنجا به ری شد و بوزارت شهنشاه علاءالدوله افتاد، و آن خود معروف است اندر تاریخ ایّام خواجه ابوعلی‌سینا.

اسکافی[2]

اسکافی دبیری بود از جملهٔ دبیران آل سامان رحمهم‌الله و آن صناعت نیکو آموخته بود و بر شواهق[3] نیکو رفتی و از مضایق[4] نیکو بیرون آمدی، و در دیوان رسالت نوح بن منصور محرّری کردی. مگر قدر اونشناختند وبقدر فضل او را ننواختند. از بخارا بهرات رفت بنزدیک البتکین، و البتکین ترکی خردمند بود و ممیز[5]، او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود[6] و کار او گردان شد[7]. و بسبب آنکه نوخاستگان[8] در حضرت[9] پدیدار آمده بودند بر قدیمان استخفاف همی کردند و البتکین تحمل همی کرد و آخر کار او بعصیان کشید باستخفافی که در حق او رفته

۱- اختیار: دراصطلاح منجمان تعیین بهترین وقت برای‌شروع کاری

۲- نقل از چهارمقاله چاپ مرحوم قزوینی ص ۱۳ - ۱۵

۳- شواهق: بلندیها

۴- مضایق: تنگناها.

۵- ممیز: دانا وآگاه.

۶- تفویض کردن: واگذارکردن.

۷- گردان شدن: روبراه شدن، بجریان افتادن

۸- نوخاستگان: تازه بدوران رسیدگان.

۹- حضرت: حضور، پایتخت

بود باغراء جماعتی که نوخاسته بودند ، و امیر نوح از بخارا بزاولستان[۱] بنوشت تا سبکتکین با آن لشکر بیاید[۲] و سیمجوریان از نشابور بیایند وبا البتکین مقابله و مقاتله کنند و آن حرب سخت معروفست وآن واقعه صعب مشهور. پس از آنکه آن لشکرها بهرات رسیدند امیر نوح علی بن محتاج الکشانی[۳] راکه حاجب الباب[۴] بود بالبتکین فرستاد با نامه‌یی چون آب و آتش، مضمون او همه وعید[۵] و مقرون او همه تهدید، صلح را مجال ناگذاشته و آشتی را سَبیل[۶] رهانا کرده ، چنانکه در چنین واقعه‌یی و در چنین داهیه[۷]یی خداوند ضَجِر[۸] قاصی[۹] ببندگان عاصی نویسد، همه‌نامه پر از آنکه بیایم وبگیرم وبکشم. چون حاجب ابوالحسن علی بن محتاج الکشانی نامه‌عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ باز نگرفت[۱۰] البتکین آزرده بود آزرده‌تر شد ، برآشفت و گفت من بندهٔ پدر اویم اما در آنوقت که خواجهٔ من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد نه مرا بدو و اگرچه از روی ظاهر مرا درفرمان او همی باید بود اما چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه برخلاف این آید که من در مراحل شیبم[۱۱] و او در منازل شباب[۱۲]، و آنها که او را برین بعث[۱۳] همی کنند ناقض[۱۴] این دولت اندنه ناصح ،

۱- زاولستان : سیستان. دراینجا مراد ولایت غزنین است.
۲- دراین‌حکایت خلط‌عجیبی درمسائل تاریخی شده وذکروقایع درآن برنهج صواب‌نیست
۳- صواب ابوعلی بن محتاج الصغانی(چغانی) است نه‌چنانکه مؤلف چهارمقاله‌آورده.
۴- حاجب‌الباب: پرده‌دار درگاه ، مأمور تشریفات سلطنتی.
۵- وعید: وعدهٔ بد ، تهدید.
۶- سبیل: راه.
۷- داهیه : مصیبت ،کاردشوار.
۸- ضجر : دلتنگ .
۹- قاصی: دوروبنهایت رونده.
۱۰- هیچ بازنگرفت: چیزی فرو نگذاشت.
۱۱- شیب: پیری
۱۲- شباب : جوانی
۱۳- بعث : برانگیختن
۱۴- ناقض: شکننده.

و هادم [۱] این خاندانند نه خادم ، و از غایت زعارت [۲] باسکافی اشارت کرد که چون نامه جواب کنی از استخفاف هیچ باز مگیر وبرپشت نامه خواهم که جواب کنی. پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول بنوشت: بسم‌الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنافائتنا بما تَعِدنا ان کنت من الصادقین [۳]. چون نامه بامیرخراسان نوح بن منصور رسید آن نامه بخواند، تعجبها کرد وخواجگان دولت حیران فروماندند ودبیران انگشت بدندان گزیدند. چون کار البتکین یکسو شد [۴] اسکافی متواری [۵] گشت وترسان و هراسان همی بود تا یک‌نوبت که نوح کس فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد و کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت. اگر قرآن نیکو ندانستی در آن واقعه بدین آیت نرسیدی و کار اواز آن درجه بدین غایت‌نکشیدی.

فردوسی [۶]

استاد ابوالقاسم‌فردوسی از دهاقین‌طوس بود،از دیهی که آن دیه‌را باژ خوانند و از ناحیت طبران است ، بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید. فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع [۷] از امثال خود بی‌نیاز بود،و از عقب یک دختر بیش نداشت، و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد. بیست و پنج‌سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد والحق هیچ باقی نگذاشت و سخن‌رابآسمان عِلّیین برد و درعذوبت بماء مَعین رسانید،وکدام طبع‌را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او

۱- هادم: ویران کننده.

۲- زعارت: بدخویی ، تندی.

۳- ای‌نوح باماستیزه کردی وستیزهٔ توباما بسیارشد، پس آنچه‌را که‌بماوعده کرده‌ای بیاور ، اگر ازراست گویانی.

۴- یکسوشد: یکطرفه‌شد ، تمام‌شد ، بانجام رسید.

۵- متواری: پنهان.

۶- نقل از چهار مقاله چاپ مرحوم‌قزوینی ص ۴۷ - ۵۱

۷- ضیاع: جمع‌ضیعه : ملک‌آباد ، آب وزمین و مانند آن.

رسانیده است در نامه‌یی که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران، در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی [۱] خواست کرد:

یکی نامه فرمود نزدیک سام | سراسر درود و نوید و خرام [۲]
نخست از جهان آفرین یاد کرد | که هم داد فرمود وهم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود | خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانندهٔ چرمه [۳] هنگام گرد | چرانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آورد گاه | فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته | سرش از هنر گردن افراخته

من درعجم سخنی باین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم. چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نسّاخ اوعلیِ دیلم بود وراوی ابودلف و وشکر(؟) حُیَیّ قُتیبه که عامل طوس بود و بجای [۴] فردوسی ایادی [۵] داشت، نام این هرسه بگوید:

از این نامه از نامداران شهر | علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام | بکفت [۶] اندر احسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان | که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج | همی غلطم اندر میان دواج [۷]

حیی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد [۸]

۱- پیوستگی : وصلت ، ازدواج

۲- خرام : نویدومژدگانی ، هرچیز خوش ، خوشی وشادمانی ، دعوت بمهمانی ،ضیافت

۳- چرمه : اسب ، اسب سفید موی

۴- بجایِ : درحق.

۵- ایادی : بخششها ، حقها.

۶- کفتن بفتح کاف : ترکیدن ، پاره شدن.

۷- دواج: بستر

۸- فرونهادن: صرف‌نظر کردن

لاجرَم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند. پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد، بغزنین، و بپایمردی[1] خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن[2] کتاب عرضه کرد وقبول افتاد وسلطان محمود از خواجه منّتها داشت، اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط[3] در قدح جاه اوهمی انداختند[4]، محمود باآن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم؟ گفتند پنجاه هزار درم، و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب واین بیت بر اعتزال او دلیل کند که اوگفت:

به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رَفض او این بیتها دلیل است که اوگفت:

خردمند گیتی چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته — همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس — بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی — همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بدآید گناه من است — چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم — یقین دان که خاکِ پیِ حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود و این تخلیط دراوبگرفت و مسموع افتاد، درجمله بیست هزار درم بفردوسی رسید، بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و برآمد،

۱- پایمردی: شفاعت

۲- احمدبن حسن میمندی وزیرسلطان محمود ومسعود.

۳- تخلیط: باشتباه افگندن.

۴- دراین موردنظامی دچار اشتباه شده است و آنکه او نام میبرد باید ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی بوده باشد که درسال ۴۰۱ از وزارت محمود معزول و محبوس گردید نه احمدبن حسن.

فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسم فرمود ، سیاست محمود دانست ، بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق[1] پدر ازرقی فرود آمد وشش ماه در خانهٔ او متواری بود تاطالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد وشاهنامه برگرفت وبطبرستان شد ، بنزدیک سپهبد شهریار[2] که ازآل باوند درطبرستان پادشاه او بود ، وآن خاندانی است بزرگ ، نسب ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد . پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند وگفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار وآثار جدّان تست . شهریار او را بنواخت و نیکوییها فرمود وگفت یا استاد ، محمود را برآن داشتند وکتاب ترا بشرطی عرضه نکردندوترا تخلیط کردند ؛ و دیگر تو مرد شیعیئی و هرکه تولّی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است . محمود خداوندگار من است ، تو شاهنامه بنام اورها کن وهجواو بمن ده تا بشویم وترا اندك چیزی بدهم ، محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند . و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم ، آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن . فردوسی آن بیتها فرستاد ، بفرمودتابشستند ، فردوسی نیز سواد بشست و آن هجوهمندرس گشت و از آنجمله این شش بیت بماند :

مرا غمز[3] کردند کان پرسخن | بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم | چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار[4] زاده نیاید بکار | وگر چند باشد پدر شهریار
ازین درسخن چند رانم همی | چو دریا کرانه ندانم همی

۱- وراق : کتابفروش

۲- یعنی شهریاربن‌شروین بن رستم از سلسلهٔ باوندیان طبرستان .

۳- غمز : نمامی وسخن‌چینی کردن .

۴- پرستار : بنده ، غلام

بنیکی نبد شاه را دستگاه   وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود   ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از و منّتها داشت. در سنهٔ اربع عشرة و خمسمائه بنشابور شنیدم از امیرمعزی که او گفت از امیرعبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت: وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاده، مگردر راه او متمرّدی بود وحصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر دَرِ حصار او بود، پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آیی وخدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی. دیگر روز محمود بر نشست و خواجهٔ بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد. سلطان باخواجه گفت چه جواب داده باشد؟ خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب   من وگرز و میدان و افراسیاب!

محمود گفت این بیت کراست که مردی از وهمی زاید؟ گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد وچنین کتابی تمام کرد وهیچ ثمره ندید. محمود گفت سره کردی[1] که مرا از آن یادآوری که من از آن پشیمان شده‌ام. آن‌آزاد مرد از من محروم ماند، بغزنین مرا یاد ده تااو را چیزی فرستم. خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد، سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نَیل[2] دهند و بر اشتر سلطانی بطوس برند و ازو عذر خواهند. خواجه سالها بود تا درین بند بود، آخر آن کار را چون زر بساخت واشتر گسیل کرد وآن نَیل بسلامت بشهرطبران رسید، از دروازهٔ رودبار اشتر درمی‌شد وجنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند. در آن حال مذکّری[3] بود در طبران، تعصب کرد وگفت من رها نکنم

۱- سره کردن: نیکو کردن.
۲- نیل بفتح اول: عطا.
۳- مذکربتشدید کاف: واعظ

تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود. و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت[1]. درون دروازه باغی بود، ملک فردوسی، او را در آن باغ دفن کردند، امروز هم در آنجاست و من در سنهٔ عشر و خمسمائه آن خاک را زیارت کردم. گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار، صلت سلطان خواستند که بدو سپارند، قبول نکرد، و گفت بدان محتاج نیستم! صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند، مثال داد که آن دانشمند از طبران برود، بدین فضولی که کرده است، و خانمان بگذارد وآن مال بخواجه ابوبکر اسحق کَرّامی[2] دهندتا رباط چاهه که برسر راه نشابور و مرو است در حدّ طوس عمارت کند. چون مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است.

۱- درگرفتن: اثر کردن.

۲- ابوبکر محمدبن اسحق کرامی (بفتح کاف وتشدید راء) رئیس فرقه کرامیهٔ نیشابور بود.

٦٠ ـ شهاب‌الدین تواریخی

شهاب‌الدین تواریخی شافعی ازساکنان ری بود که درآغاز مذهب تشیع داشت وسپس بتسنن گرایید وکتابی در ردمذهب‌شیعه‌نگاشت بنام «بعض فضائح الروافض» وآنرا درسال ٥٥٥ هجری (١١٦٠ میلادی) بپایان برد. ازین کتاب نسخهٔ مستقل جداگانه‌یی نداریم‌لیکن‌شیخ عبدالجلیل رازی قسمتهای مهمی ازآنرا از اول تاباخر برای رد ونقض در کتاب مشهود خود «النقض» نقل کرده است وآنچه اینجا بیاوریم ازآن کتاب اخذمیشود. شیوهٔ انشاء نویسنده خوب و نثر متوسط اوپخته و بی عیب است (رجوع کنید به تاریخ ادبیات درایران ج ۲ چاپ دوم ص ٩٨٤ - ٩٨٥).

فضل بن سهل[1]

چون نوبت خلافت بمأمون رسید، فضل بن سهل ذوالرّیاستین که وزیر بود، برمأمون چنان مستولی بود که دست خلافت او رابسته بود ومأمون بتائی نان حکم نتوانستی کردن. توقیع فضل کردی[2] ومهراو نهادی، و بردرم ودینار نام‌ذوالریاستین بودی، و شرق وغرب و فرمان لشکرها درتحت تصرّف او بودی. و او مأمون را فرا آن آورد[3] که رایات سیاه ولباس‌سیاه طرح کرد[4] و رایات ولباس سبزکرد و او راگفت خلافت بآل علی ده که حقّ ایشان راست تا دنیا وآخرت تو بسلامت باشد. تو چرا باید که از بهر فرزندان خود و وُلدالعبّاس[5] که خویشان تواند بدوزخ روی. حق با خداوندان حق ده بدست خود، تاپیش خدای تعالی معذور باشی. و این همه از بهر

۱- نقل ازکتاب النقض چاپ تهران ١٣٣١ هجری شمسی ص ٤١٧ - ٤١٨

۲ - توقیع کردن نامه آن بود که بعد ازآنکه دبیر آنرا بوزیر یا پادشاه میداد وی درصدر آن چند کلمه‌یی برسم تأیید مطالب نامه‌مینوشت ومهر برمی‌نهاد.

۳- فرا آن آورد : برآن داشت

۴ ـ طرح کردن: بدور افگندن

۵- یعنی اولاد عباس ، بنی‌عباس

آن می کرد فضل بن سهل که رافضی بود ، چون بُلحسنِ فُرات که وزیر مقتدر بود و شرح او رفته است.

وسهل که پدرفضل بود زنده بود وهنوز گبر بود. روافض بقوّت فضل مستولی بودند وخلیفه در آستین او بود[1]. اتفاق برآن نهادند که خلافت با علیِ موسی‌الرّضا دهند. مأمون الحاحها کرد و رضا چون دانست که آن از پیش بنرَوَد ، که رسول خبر داده بود، ونیز رافضی بقول خود وفا نکند ، قبول نکرد وبهزار جهد ولایت عهد قبول کرد ودوسال ولیّ عهد بود ومأمون بدوشادمان بود،وعلویان براعمال سنیّه بودند.

فضلِ سهل هر روز بخدمت علیّ موسی‌الرّضا رفتی ، روزی خلوت ساخت ، آنگه گفت پنهانِ همهٔ مردم که من کار بدینجا رسانیدم که این طاغی[2] را از آل و تبارش جدا ساختم و او را بدشمن همه کردم و بدوست شما کردم ، و این سخن و ماجرا در مرو بود ، اکنون بیا تا او را بکشیم. تو اگر این کار کنی دولت بردی که سپاه شرق و غرب چون مهرهٔ موم است در دست من.

علیِ موسی‌الرّضا گفت : لعنت بر تو باد ! من میدانستم که کار شما را فضیان نه خدایی باشد که همه هوایی[3] باشد. مرا این کین نیست. مردی ابن عمّ من و منعم من با من و تبار من آن کرد که پدرانش با پدران من نکردند ، من با او غدر کنم و کفران نعمت کنم ! این از ما نسزد و خدای تعالی کی روا دارد؟ وپدرت که گِلیگری کردی درآتشکدهای گبر کان، آورد تابدینجا رسانید که کلید مشرق ومغرب در دست تو نهاد و خاتم خلافت روی زمین در انگشت تو کرد ، تو با این همه در حقّ او این روا داری که کنی و اندیشی؟ پس مرا خود که حقّ نعمتی بر تو نیست از توچه چشم شاید داشتن؟

۱- درآستین اوبود : یعنی مطیع رأی اوبود ، دردست اوبود ، آلت دست اوبود.
۲- طاغی : طغیان کننده ، سرپیچی کننده.
۳- هوائی : آنچه از روی هوا وهوس انجام شود

وچون قبول نکرد فضل ِ سهل ازو ناامید شد، گبری و رافضیی وخساست[۱] نفس دامنش بگرفت، برفت و مأمون را گفت: چندان که من اندیشه می کنم این نام ازین خاندان بخواهد افتادن و بوجود این علوی مردم سر از طاعت تو بیرون خواهند کردن، ولدالعباس خود همه با تو دشمن شدند، و در بغداد ماتم خلافت بداشتند، و اندهزار مرد از بنی عمّان[۲] تو بر ابراهیم مهدی بیعت بکردند. این کار را سروبُن نیست. علویان جهان بکنند و نیز میشنوم که این علوی حجازی قصد تو می کند و در سرّ شیعه را بر تو بیرون خواهد آوردن[۳]. و اولیاء دولت تا علم و زهد و سیرت او می بینند تو در چشم ایشان خوار می آیی.

مأمون گفت چکنم که جهان برگردانیدم! گفت بیا تااو را شربتی دهیم و گوئیم که بمرد. مأمون راضی شد. فضل سهل رافضی او را زهر داد و دیگر باره در آفاق خبر دادند تا لباسها و رایات سیاه کردند وعلویان را معزول کردند.

مقایسه[۴]

حدّ دوم آن خانهٔ [رفض] با گبری دارد[۵]، زیرا که همچنانکه گبران بیزدان و اهرمن گویند[۶] واعتقاد کرده‌اند که هرچه نیکی وخرّمی وراحت است از فعل یزدانست وهرچه زشتی و بدی و مضرّتست از فعل اهرمن است، رافضی هم این گوید که خدای عزّ و علا خالق خیر و نفع ونیکی است و خواهان آنست و هرچه شرّ و زیان

۱- خساست: پستی

۲- بنی‌عمان: پسرعموها

۳- بیرون‌آوردن: عاصی گردانیدن. - بیرون آمدن: عاصی شدن

۴- نقل از کتاب‌النقض، ص ۴۴۴

۵- یعنی این خانهٔ تشیع از یکسوی بگبری وآیین مزدیسنا محدود است زیرا تواریخی و گویا اهل تسنن چنین تصوری نسبت بتشیع داشتندوآنرا تغییر صورتی از کیش‌قدیم ایرانیان میدانستند. جواب این‌سخنان را در منقولات از کتاب النقض خواهید دید.

۶- گویند: قائلند

است از فعل شیطان است بشرکت ما، و مذهب آن است که خدای تعالی خالق خیر و شرّ است و مریدِ همه اشیاء است و اوست نافع و ضارّ وآفرینندهٔ حرکات وسکنات، و در خلق افعال کسی با وی شریک نیست. و همچنانکه، گبرکان خود را مولای آل ساسان دانند رافضیان خودرا مولای علویان دانند، وهمچنانکه گبرکان ملک بنسبت[۱] و بفرّ یزدان دانند رافضیان نیزخلافت بنسبت دانند و نصّ گویند بجای فرّ یزدانی، وهمچنانکه گبرکان ازهمه صحابه عمر را دشمن‌تر دارند رافضیان نیز عمر را دشمن‌تر دارند بسنّت گبرکی ؛ و همچنانکه گبرکان گویند که کیخسرو بنمرد و بآسمان شد و زنده است و بزیر آید وکیش گبرکی تازه کند، رافضی گوید که‌قائم زنده است ، بیاید ومذهب رَفض را قوّت دهد وجهان بگیرد و ذوالفقار با خود دارد تا همه مسلمانان بدان بکشد.

۱- بنسبت : بنسب ، بنژاد

٦١ ــ عبدالجلیل قزوینی

نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل بن ابوالحسین قزوینی رازی از بزرگان وعاظ شیعه درری بود که کتابهایی در اثبات‌مسائل شیعی داشت. ولادتش بنا بر نقل رافعی در التدوین فی ذکر اخبارقزوین بسال ٥٠٤ هجری (١١١٠ میلادی)و وفاتش بسال ٥٨٥ هجری (١١٨٩ میلادی) اتفاق افتاده است. کتاب بسیار معتبرش النقض کتابیست که او بنا بر تقاضای‌علمای شیعی‌ری در رد کتاب بعض‌فضائح الروافض نگاشته و آنرا «بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضائح الروافض» نام‌داده و گویا آنرا در حدود سال ٥٦٠ هجری (١١٦٤ میلادی) بانجام رسانیده است.

کتاب النقض از امهات کتب شیعه و از جملهٔ‌مآخذ بسیار مهم فارسی دربارهٔ مسائل دینی واجتماعی‌وحاوی‌بسیاری‌اطلاعات‌تاریخی تااواخر قرن ششم هجریست. انشاء آن بشیوهٔ منشآت ساده ولی مقرون بکلمات نسبةً زیادی از زبان عربی است. شیوهٔ عبدالجلیل قزوینی آنست، که نخست جمله‌یی وکلامی را از شهاب‌الدین تواریخی صاحب کتاب بعض فضائح الروافض عیناً نقل‌می‌کند وآنگاه جواب او را میآورد[۱].

پاسخها[۲]

[درجواب سخنان شهاب‌الدین تواریخی در مقایسهٔ تشیع با آیین مزدیسنا که درص ٤٢-٤٣ از همین کتاب نقل کرده‌ایم، عبدالجلیل چنین میگوید] :

اما جواب این‌طامات[۳] نامتناسب و تُرَّهات[٤] ناموزون واشارات لغو و عباراتِ

۱- دربارهٔ عبدالجلیل قزوینی و کتاب او رجوع شود به مقدمه وتعلیقات کتاب‌النقض به تصحیح آقای سیدجلال‌الدین محدث، تهران ١٣٣١ شمسی؛ و به تاریخ‌ادبیات در ایران ج ٢ چاپ دوم ص ٩٨٥ - ٩٨٨

۲- نقل ازکتاب النقض ص ٤٤٥ - ٤٤٩

۳- طامات: گفتار بیهوده واراجیف

٤- ترهات: سخنان بی‌اساس وباطل

بدروغ که از سرِ تعصّب و عداوت و بغض ایراد کرده است بر سبیل اختصار آنست که: ظاهرمیشود که بیست‌وپنج سال که بقوله برین مذهب بوده است[۱] اصول مذهب بحمدالله ندانسته است، و از فروع نیز بیگانه بوده است.

اولاً شک نیست که مذهب گبرکان اینست که یزدان مطبوع[۲] است بر خیر والبته شرّ نتواند کردن، و اهرمن مطبوع است بر شرّ و البته خیر نتواند کردن و قادر نباشد بر خیر، بخلاف این صورت که آورده است؛ و از مذهب شیعهٔ اصولیّه معلوم است که باری تعالی قادر است بر سایر اجناس[۳] مقدورات الی مالانهایة، که هرچه صحّتِ مقدوری دارد او بر آن قادر است لذاته، برخیر قادر است و برشرّ قادر است وهمه مقدورات باَجمعها مقدورِ اوست. اما چون عالم است بقبح قبایح وستغنی است از فعل قبایح، و عالم است که مستغنی است از فعل قبائح، اختیارِ[۴] فعل قبیح نکند تا حاصل نیاید صفت نقص.

و عقل عقلا و آیات عدل قرآن و مذهب انبیا علیهم‌السلام همه بر صحت مذهب شیعه گواهست که باری تعالی قادر است بر قبیح چنانکه قادر است برحَسَن[۵]، اما اختیارِ فعل قبیح نکند ازین وجوه که گفته شد.

همچنین مذهب شیعهٔ اصولیّه اینست که فاعلِ مکلّف قادراست برفعل حَسَن و قادر است برفعل قبیح ومخیّر است، اگرخواهد ایمان‌آورد وطاعت کند واگرخواهد کافر شود ومعصیت کند. وقدرت صالح است ضدّین را، و مکلّف مخیّر است، برخیر و شرّ و نیک و بد و کفر و ایمان قادر است.

۱- شهاب‌الدین تواریخی نویسندهٔ کتاب بعض فضائح الروافض مدتها برمذهب تشیع بودوسپس بمذهب شافعی گروید

۲- مطبوع : مفطور

۳- اجناس : اقسام

۴-اختیار : انتخاب

۵- حسن : نیکو

پس این مسئله بخلاف آن قیاس است که خواجه کرده است که یزدان مطبوع است برخیر و قادر نیست بر شرّ و اهرمن مطبوع است بر شرّ و قادر نیست برخیر.

و مذهب گبرکان درین مسئله بمذهب مجبّران[۱] مانند[۲]تر است که گویند هر مکلّف که مطبوع باشد از قِبَلِ خدایِ تعالی بر ایمان و طاعت هرگز کفر نتواند آوردن و معصیت نتواند کردن و مُکره باشد و مجبر چنانکه اهرمن، و درین صورت گویند که ابلیس و فرعون و بوجهل هرگز نتوانند که ایمان آورند، و سلمان و بوذر و مِقداد را بقهر[۳] خدای بر ایمان داشت[۴]، نه فعلِ ایشان بود. پس مجبّری بهتر میماند بگبرکی درین صورت، و هرعاقل که بانصاف تأمّل کند انکار نکند که درین اختیار مجبّری بگبرکی بهتر مانندگی[۵] دارد که برافضئی.

و آن شبههٔ دوم که تلبیس کرده است برعوام که: «شیعه منفعت و مضرّت از خدای ندانند» بخلاف آنست. منافعی که از فعل خدای تعالی باشد چون اصول نعم و فروع نعم و خلقِ همه اجسام و همهٔ اعراض مخصوصه، همه از فعل خدای تعالی دانند؛ و مضرّت بسیاری چون بیماری و مرگ و خلق موذیات همه، اگرچه در آن لطف و اعتبار و اغراض باشد، همه از فعل خدای تعالی دانند؛ و طاعت و معصیت را حوالت کنند ببندگان و مکلّفان تا خدای تعالی نافع و ضارّ باشد، و بنده بر خیروشرّ قادر است بخلاف یزدان و اهرمن؛ وچون درست شد که مذهب مجبّران بگبرکی مانندهتراست درین صورت این قدر کفایت است وتمام و الحمدلله رب العالمین

۱- مجبران دسته‌یی از مسلمانانند که معتقدند آدمی مفطور ومجبور است بهرعملی که خداوند برای او مقدر کرده است. السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه.

۲- مانند: شباهت دارنده

۳- بقهر: از روی اجبار

۴- برایمان داشت: بایمان وادار کرد

۵- مانندگی: شباهت

اما آنچه گفته است که: «همچنانکه گبرکان مولای [۱] آل ساسان باشند رافضیان مولای علویان باشند.»

جواب آنست که: عجب آید از کسی که دعوی مسلمانی کند و نماید [۲] که از علم بهره‌یی دارد و سر بگریبان امّتی برآورده است، آنگه علویان و ذُرّیهٔ [۳] فاطمه را با آل ساسان قیاس کند و نداند که درین اجراء سیّدِ وُلد [۴] آدم صلی‌الله‌علیه‌وآله با ساسان گبر برابر کرده باشد. وحقیقت اینست که غرض این مصنّف انتقالی [۵] این بوده است برجمع کتاب تاجایی بواطن واسرار کیش ملاحده را ظاهر کند وجایی برمز محمد و علی را با ساسان گبر [۶] برابر کرده باشد.... دریغا نیکانی که در سرشت ایشان بضاعتِ حَمیّت بودی، تا این مجموعه باستقصا بخواندندی و مطالعه کردندی و بگفتندی که برخلاف قرآن و عقل و اخبار مصطفی فتوی کردن الاّ غایت بدعت و ضلالت نباشد. و درین الزام خواجه را مذهب خود فراموش نبایست کردن که تا بوده است خود را مولای آل‌عباس دانسته است و نه آیتی از قرآن بحجّت [۷] دارد ونه خبری از اخبارِ متواتر، پس مگر اقتدا بگبرکان کرده باشد بموالات آلِ ساسان تا چون با یادش آرند یا دست از آن زجر و تشنیع [۸] بدارد یا این متابعت رها کند.

۱- مولا: دوستدار، ومعنی بنده وسرور نیز دهد که اینجا مطرح نیست.

۲- نماید: نشان دهد

۳- ذریه: خاندان، سلاله

۴- وُلد: پسران. سیدولد آدم یعنی آقای فرزندان آدم

۵- مقصود از مصنف انتقالی شهاب‌الدین تواریخی است که از مذهب شیعه بمذهب شافعی منتقل شد

۶- عین‌عبارت نویسنده از باب‌امانت نقل‌شده است ولی چنین‌تعبیری درست نیست واگر کسی پیش از ظهور اسلام مسلمان نبود تقصیری بر او وارد نیست. اینگونه سخنان مولود تعصبات جاریهٔ قرن‌ششم هجری بود

۷- حجت: دلیل

۸- تشنیع: بدگویی

اما آنچه گفته است « رافضیان ملک بنسبت گویند[1] » پنداری دیگرباره مذهب بَدِ خود فراموش کرده است که خلافت الاّ بنسبت نگفته است وآن درغیرعبّاسیان روا نمی‌دارد و دین خود سلجوقیان راست باتفاق؛ واگر گبرکان بفرّ یزدانی گویند[2] نه مجبّران همه ایمان مؤمنان بهدایت سبحانی گویند و همه کفر کافران باضلالِ[3] رَبّانی؟ پس مذهب گبرکان خواجه دارد، تشنیع بر دیگران چگونه می‌زند؟

اما آنچه گفته است که « رافضیان عمر را دشمن تر دارند چون گبرکان » این دعوی کهن است وبحمدالله هرگز درست نبوده‌است، واگر گبرکان عمر را دشمن‌دارند که ملک از ایشان بستد، چون بدینها داد روا نباشد که اینان نیز دشمن دارند که الانسان عبید الاحسان، وجواب این‌شبهت و نفی این تهمت درفصول این کتاب برفت بدلایل و حُجج[4]، وَجهی نبود اعادتِ[5] آنرا.

اما جواب آنچه گفته است که : « همچنانکه گبرکان گویند که کیخسرو بنمرد و بآسمان رفت و زنده است و بآخرالزمان بزمین آید و حق ظاهر کند و باطل زائل گرداند » [6] نیک ماننده است این طریقه و دعوی بمذهب اهل سنت و جماعت خلفاً عن سلف، و بغایت بعید و دور است از مذهب شیعه، بدان دلیل که مذهب اهل سنت و جماعت چنان است که عیسی پیغمبر هنوز زنده است و بآسمان رفته است وبآخر زمان بزمین‌آید و حقّ ظاهر کند و باطل زائل گرداند؛ پس درین صورت با این‌اقرار مذهب خواجهٔ انتقالی بمذهب گبرکان مشبّه‌تراست از آنکه شیعه بگفتند که: قائم وقتی دعوتی کند و نگفتند که بآسمان شد، گفتند خود ابتدای خروجش‌ابتدای دعوت

۱- ملک بنسبت گویند یعنی درسلطنت قائل بنژاد هستند

۲- بفریزدانی گویند یعنی قائل بفر یزدانی هستند

۳- اضلال : گمراه‌کردن

۴- حجج : حجت‌ها ، دلیلها

۵- اعادت : از سر گرفتن

۶- در اعتقاد مزدیسنان کیخسرو از جاویدانان است که با سوشیانس‌ظهور کند و گیتی‌را از گزنداهریمن پاک گرداند .

امامت باشد؛ پس مذهب گبرکان در کیخسرو[1] بمذهب مجبّره بهتر میماند در نزول عیسی و حیات او، و اگر روا باشد که عیسی که شریعتش منسوخ شده است و حکم کتاب او زائل، بزمین آید، روا باید داشتن که از فرزندان مصطفی یکی مهدی امّت باشد و بعد از غیبت ظاهر شود وتقویت ونصرت شریعت جدّش کند؛ که هر کس که نزول عیسی را مُقِرّ است خروج مهدی را منکر نیست.

۱- در کیخسرو: دربارهٔ کیخسرو

۶۲ - بهاءالدین منشی

بهاءالدین محمد بن مؤید بغدادی [1] خوارزمی منشی علاءالدین تکش خوارزمشاه و از نویسندگان بزرگ زمان خود و از مشاهیرفارسی نویسان قرن ششم هجری بوده وآثارش ازسرمشق های مترسلان و بلغای زبان شمرده میشده است، و تا پایان حیات سلطان تکش (م ۵۹۶ هجری = ۱۱۹۹ میلادی) و شاید چندی بعد از آن زنده بوده است. بهاءالدین محمد بحسن انشاء و باشعار محکم و استوار خود مشهور بود و نویسندگان بزرگ بعد ازو مانند عوفی در لباب الالباب وسعدالدین وراوینی درمقدمهٔ مرزبان‌نامه او را ببلاغت ستوده ومجموعهٔ‌منشآتش را که «التوسل الی‌الترسل» نام دارد سرمایهٔ ارباب فن ترسل دانسته‌اند والحق منشآتش در زمرهٔ بهترین وعالی ترین آثار مترسلان فصیح قدیمست که در آن قدرت نویسنده در بیان معانی گوناگون و آراستن آنها بصنایع مختلف لفظی بصراحت دیده میشود. مبالغه در استفاده از لغات عربی در منشآت بهاءالدین از جمله مسائلی است که در همهٔ آثار متصنعان ملاحظه میگردد و این را میتوان بزرگترین عیب آثار او و آثار دیگر کسانی دانست که از این راه زبان فارسی را بقصد و عمد چنین با زبان عربی درآمیخته‌اند.

منشور ولایت جَند [2]

چون ایزد جلّت قدرته و علّت کلمته بکمال قدرت وشیّت و وفور موهبت و عطیّت خویش ابواب خزانهٔ تؤتی‌الملک من تشاء برما گشاده است، و برای امر طاعتداری و نفاذ فرمانبرداری ما در میان جملهٔ عالمیان و کافهٔ آدمیان ندای و اولی‌-الامر منکم در داده، و مقالید تقلّد [3] ملک جهان و زمام تصرف کار جهانیان بفرط عنایت و حسن رعایت ما سپرده، و منصب ما بدرجهٔ نسبت ظل‌ّالله برده، بموجب این مقدمات و مقتضی این کلمات در ذمّت عقل ما لازم است که خویشتن را ملازم

۱- بغدادی منسوبست به «بغدادک» از قراء خوارزم

۱- نقل از التوسل الی‌الترسل، بتصحیح مرحوم استاد احمد بهمنیار ص ۱۳ - ۲۹

۲- تقلد : پذیرفتن وقبول منصب وشغل

درگاه حمد ایزدی داریم ، و نقش الشّفقة علی خلق الله بر صحیفهٔ دل و صفحهٔ خاطر بنگاریم ، و برای استدامت[۱] استقامت مملکت خویش و استبقاء[۲] عطا و موهبت باری تعالی برقضیّتِ الشّکر قیدالنعمة در وظایف شکر و سپاس هیچ گونه قصور و احتباس[۳] جایز نداریم، وهیچ دقیقه از دقایق انتظام امور عالم والتیام مصالح بنی‌آدم مهمل نگذاریم ، و برمحافظت شرایط حفظ بلاد و عِباد ومراقبت حدود صلاح وفساد توفّر نماییم ، و در ترفیهِ حال وتطییب بالِ خلایق بیفزاییم ، و بهیچ وقت از ترشیح[۴] نهال معدلت و تفتیح[۵] راه مرحمت فارغ نباشیم ، و هر شهری را در ارجاء و انحاء[۶] گیتی و هر طرفی را از اطراف و اکناف دنیا - که بخطبه و سکهٔ ما مزیّن است و ذات مبارکِ ما رعایت مصالح آن رعایا را معیّن ، بنایبی که بانوار عقل و بصیرت خویش مُهتدی باشد و بآثار عدل ومرحمت ما مقتدی، بسپاریم وآن جماعت را بواسطهٔ حسن اشفاق و مکارم اخلاق آن کس درظلّ رأفت و کنف عاطفت خویش آریم .

و اگرچه در استرعاء[۷] این مصلحت و استحفاظ این امانت عادت معهود وسیرت محمود آنست که همگنان را از دور ونزدیک وترک و تاجیک درین اختصاص مساوات حاصل باشد ، و این وظایف عواطف بجملگی طوایف بر عموم شامل ، و امّا چون طایفه‌یی از خلایق بخدمات لایق ومواظبت اورادِ دعا وایراد ثنارا از قدیم باز متکفّل بوده باشند و بمزیّت وسیلتی تمام و ذریعتی[۸] مؤکّد متوسّل ، حقّ این وسیلت را

۱- استدامت : پایداری ، استواری ، دوام داشتن

۲- استبقاء : باقی ماندن ، پایداری

۳- احتباس : بازایستادن

۴- ترشیح : پروراندن ، اصلاح نمودن

۵- تفتیح : گشادن ، گشاده‌داشتن

۶- ارجاء وانحاء اطراف وجوانب

۷- استرعاء : نگاه داشتن

۸- ذریعت : وسیله وسبب

در حقّ این رعایا رعایت کردن وآثار آن مزیّت از مزید عنایت در بارهٔ ایشان پدید آوردن لایق معدلت پادشاهانه وموافق موهبت ملکانه باشد ، خصوصاً که مسکن آن طایفه از اطراف ممالک طرفی باشد در میان خصمان فتاده ، و مقام آن مسلمانان در حدود پادشاهی ثغری[1] باشد در دهان کافرستان نهاده ، از راه احتیاط و تحرّز[2] آن را بزیادت اختصاص وتمیّز واجب ومتعیّن .

خطهٔ جند از امّهات بقاعِ اسلام وملّت، ومعظمات دیار ملک ودولت است، و در شَجر[3] کفّار هیچ ثغر محکم وهیچ شهر معظم تر از آن نیست . و در اوّل وهلت و ابتداء حالت و آغاز دولت ما که هنوز روایح عواطف یزدانی را اوّل تنسّم[4] بود و بلبل اقبال کامرانی را آغاز ترنّم ، و شجرهٔ دولت نهال و قمر قدرت هلال ، و چشم روزگار بر ظهور فضل کردگار ودل مملکت در اضطراب انتظار منبت و مغرسِ نهال اقبال و منشأ و مبداء دولت قاهرهٔ ما بوده است ، ما تصرف آن ولایت را و تقلّد آن ایالت رافال خیر گرفته‌ایم ، وتقریب و ترحیب[5] اهالی آن ازخدای ذوالجلال که مدبّر برکمال است پذیرفته ، وایشان در شدّت و رخا[6] وخوف و رجا بردعای دولت قاهره و ثنای حضرت زاهره[7] متوفّر[8] بوده‌اند و بحقوق اکید قدیم و جدید مستظهر.

درین وقت رأی اعلی را که جز برجادهٔ رَشاد ومنهجِ سَداد[9] نرود ، مصلحت

۱- ثغر : مرز ، سرحد

۲- تحرز : پرهیز کردن ، احتراز واجب شمردن

۳- شجر : بروزن بحر بمعنی اوساط و واحدآن شجرة است وابتدای محلی را که دره یا تنگنای جبال روی بوسعت می‌نهد شجرة گویند .

۴- تنسم : دم زدن ، بوئیدن نسیم

۵- ترحیب :مرحبا گفتن ، ستودن

۶ - شدت و رخا یعنی سختی و آسایش

۷ - زاهره : تابان و درخشان ، منور

۸ - متوفر : فراوان . آنکه کاری رابسیار کند .

۹ - سداد : راستی و درستی وصواب

چنان نمود که شرطِ گزاردِ امانت الهی از رأفت پادشاهی بجای آریم، و حق ...ا کنان جند که به چند ذریعت متوسّلند و اقامت مراسم خدمت قدیم را متقبّل، بگزاریم. و در آن معنی سنّت سَدید وعادت حَمید خداوند شهید ملکِ سَعید را احیا فرماییم و آن شهر را که بنزدیک ما عزیزترین بلاد ست با یالت فرزندی که عزیزترین اولاد است بیاراییم.

تحقیق این معانی وتأکید این مبانی را بعد از استخارت فضل الهی واستشارت اقبال نامتناهی ولایت جند را با جملگی نواحی و حوالی آن بفرزند اعزّ اشرف اکرم خاقان معظم ناصرالدنیا والدین ابومنصور ملکشاه که مارا اُبّهت روزگار و اُهبتِ [۱] روزِ کار است و واسطهٔ عِقد پادشاهی و مایهٔ لطف الهی است، دلایل شهریاری در ناحیهٔ اولایح و مَخایل [۲] بختیاری [۳] بر چهرهٔ او واضح، و درِ استحقاق ملک پروری و اعتناقِ [۴] پادشاهی و سروری فضیلت اختصاص و ابن السری [۵] حاصل دارد وفضل ذوالجلال بزبان حال از جهت تبجیل [۶] قدر وتسجیل دوام دولت او ندا می کند که: ولیس لمابینی یدالله هادم، و با کمال استحقاق او صَوب [۷] نِعَم کردگار عنان بر صَوب اعتذار او می تابد که «اول الغیث رَشّ ثمّ ینسَکِبُ» یقینِ واثقست وظنّ صادق و امید بفضل ربّانی فسیح [۸] و زبان اقبال بتقریر این معانی فصیح، که عن قریب

۱ - اهبت: ساز و ساختگی کار

۲ - مخایل: نشانه ها و علامتها

۳ - بختیاری: سعادت و روزبهی

٤ - اعتناق: دست بگردن یگدیگر زدن، درینجا بمعنی سزاواری در تعهد و بر دست گرفتن کاریست.

۵ - ابن السری: بزرگزاده

٦ - تبجیل: گرامی داشتن، تعظیم وتکریم

۷ - صوب: فرو ریختن باران. درینجا بمعنی مطلق ریزش بکار رفته

۸ - فسیح: فراخ و وسیع

آنچه او را غایت همت و نهایت نَهمت [1] است از قوت و قدرت و بسطت و سلطنت میسّر خواهد گشت، و تا نه بس مدت از مناصب ملوک کامکار و درجات سلاطین بزرگوار در خواهد گذشت. والله یُحقّق ما نَرتَجیه و یُشیّد ما نَبتَنیه - ارزانی داشتیم، و رفع وخفض [2] و ابرام [3] ونقض و بسط و قبض وحَلّ و عقد ایالت آن ولایت بیمن عدل شامل وحسن عقل کامل او بازگذاشتیم، و آن رعیّت قدیم را بدین مزیّت عظیم و عطیّت جَسیم مشرّف و مهنّا کردیم، و اسباب سکون و استنامت [4] و فراغ بال و استقامت و نعمت رامش و آرامش و خفض عیش و آسایش ایشان را مهیا گردانید.

و این فرزند را فرمودیم تا چنانکه از رای متین وعقل مبین او سزد در مصارف اعمال وتصاریف احوال تقوی وپرهیزکاری راکه زاد معاد وعتاد [5] یوم التَّناد [6] است پیرایهٔ سیرت و عادت دارد و سرمایهٔ تجارت سعادت سازد، و در علانیت و خُفیت خیفت [7] و خشیت ایزدی را - که در ترکتازِ آفت قوت دل باستظهار آن حاصل آید و در تنگنای مخافت فسحت امل بواسطهٔ آن روی نماید - دثار و شعار خویش سازد، و از اغترار [8] بمساعدت روزگارجافی متجافی [9] نباشد، و نعمت آجل را بنهمت عاجل فوت نکند، وتمتّع نعیم جاودانی بتتبع شهوات نفسانی از دست ندهد، چه هرکه ملک باقی را بملک فانی بفروشد وخسران ابدوالعیاذ بالله خویشتن را حاصل آرد ارباب حقیقت

---

۱ - نهمت : حاجت و نیاز ، غایت همت
۲ - رفع و خفض: برکشیدن و فرود آوردن. مقصود بالابردن یا تنزل دادن مقاماتست.
۳ - ابرام : تأئید وتحکیم
٤ - استنامت : آرامیدن و قرارگرفتن
٥ - عتاد : توشه وزاد ، ساخت و سامان
٦ - یوم التناد : روز محشر
۷ - خیفت : بیم و ترس
۸ - اغترار : فریفته شدن
۹ - متجافی : غافل و بی‌پروا

او را در زمرهٔ عقلا نشمرند ، و از اعداد اشقیا مفروز[1] نگردانند ، بل‌عاقل آن راداننند که زخارف حیات در کفهٔ همّت اووزنی نیارد ، و زهرات دنیا در چشم معرفت او قدری ندارد، وسیادت اولی را وسیلهٔ سعادت عقبی سازد، تادست توفیق طغرای[2] منشور او برین جملت کشد که : اهل المعروف فی‌الدنیا هُم‌اهل‌المعروف فی‌الآخرة ؛ و کدام سعادت تواندبود ورای آنکه بنده را توفیق یزدانی دریابد تابنعمت این‌جهانی که در معرض انتقالست مغرور نشود ، و به عزّ دنیاوی که بر شرف زوالست قانع نباشد ، و درحقیقتِ و «الآخرة خیر وابقی» تأمّل بسزا واجب دارد، و بتقدیم‌ابواب دین‌پروری واستعداد اسباب دادگستری دولت‌آن سری بملک‌این‌سری متصل گرداند .

و فرمودیم تا درجملگی افعال از حدود اوامر ایزدی در نگذرد ، و از جملگی اعمال اقتناء[3] زاد تقوی و اکتساب رضای مولی اولی شمرد ، و در تقویم و تعدیل اخلاق واجتناب از رذایل‌شمایل ومحافظت برقوانینِ امرونهی‌ابداً بنفسک برخواند، ونخست خویشتن رابر قهرنفس امّاره یکباره قادرگرداند ، و دیوهوا را بافسون خرد در شیشه کند ، و شهوت خیره روی را پشت‌پای زند ، آنگاه تثقیف[4] و تهذیب حشم وخدم بردست گیرد ، و دورونزدیک رابر پرهیزگاری ونیکوکاری دارد، چه‌مستحق‌تر کسی بقمع‌سلطان نفس و دفع شیطان طبیعت و اِضراع[5] حدّ هوا و مراقبت حدّ شرع آن‌کس است که مالک نواصی امور و قادر سیاست جمهور باشد ، و در هرچه گوید و کندهمگنان رغبةً ورهبةً[6] براتبّاع او اجماع کنند، وبمطاوعت او مسارعت نمایند،

---

۱ - مفروز : جدا و پراگنده

۲ - طغرا : امضاء و رقم پادشاهی که بر سر فرامین می‌نوشتند

۳ - اقتناء : ذخیره کردن ، فراهم آوردن

٤ - تثقیف : براستی آوردن و تربیت کردن .

٥ - اضراع : خوار و رام گردانیدن

٦ - رهبة : ترس‌وبیم

و راه اعتراض و طریق انتقاض[1] بموجب پادشاهی از او امر و نواهی او بسته ماند، و یقین داند که هر که بر خصال گزیده و خلال پسندیده متوفّر شد و بوسایل تقوی واخلاق خوب مستظهر گشت ودر غَلوای[2] پادشاهی تحرّی رضای الهی واجب داشت در آینهٔ اعمال جز چهرهٔ آمال نبیند، و از شجرهٔ شادمانی جز ثمرهٔ نیکو نامی نچیند.

و فرمودیم تا تلاوت کتاب خدای عزّوجلّ که راهنمای دین ومقتدای اهل یقین و دلیل شارع شرع و معجز شارع حق است، فرض عین شمرد، و جوامع آن احکام که عُروهٔ وُثقی اسلام است نصب عین دارد و در تعرّف حقایق آیات و وقوف بر دقایق و غایات آن بغایتی که نهایت ادراك و وُسعِ طاقتِ خاطر او باشد برسد، چه علم بهمه انواع معلومات ستوده است و علی التّخصیص بکلام الله که شامل فنون فواید و حاوی اقسام معارف باشد، ستوده تر؛ و دانش از همه اصناف عالمیان پسندیده است وبتخصیص از پادشاه که حامل شمشیر و حامی ملك است پسندیده تر؛ و در آن کوشد که دانش را بکردار بندد، و عملش با علم یار گرداند، تا بوسیلت آن علم فریفتهٔ مزخرف باطل نشود وبفضیلت آن عمل از پیرایهٔ نجات عاطل نباشد، که العلم بلاعمل و بال و العمل بلاعلم ضلال.

و فرمودیم تا بهروقت بارعامّ دهد، و ملالت و سآمت[3] یکسو نهد، و راه وصول همگنان ببارگاه خویش گشاده دارد، وسخن مظلومان وتظلّم بیچارگان بواجبی بشنود، و «استماع کلام الملهوف[4] صدقة» را کار بند شود تا اهل طغیان از خوف تدارك اودست عدوان کشیده دارند وپای در دامن طلب سلامت کشند، ودرماندگان از نعمت وراحت و رحمت اوبی نصیب نمانند؛ و در انصاف وانتصاف میان قوی و ضعیف و وضیع وشریف و بعید وقریب ونسیب[5] و غریب تفاوت جایز ندارد؛ و از نصایح و وصایت یزدانی

---

۱ - انتقاض: شکستگی عهد

۲ - غلوا: کمال ارتفاع و بالا گرفتن کار

۳ - سآمت: بستوه آمدن و ملول گردیدن

٤ - ملهوف: ستمدیدهٔ مضطر دادخواه

۵ - نسیب: صاحب نژاد

که: یاداود اناجعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق، یاد دارد و در تنفیذ[۱] احکام احتیاط و احکام لازم شمرد، وباخلایق که جمله امانت خالقند طریق مرحمت و معدلت سپرد، چه عدل و نیکوکاری شجره‌ییست که ثمرهٔ آن تمتّع و برخورداری باشد، و رحمت و دادگستری مقدمه‌ییست که نتیجهٔ آن سعادت و نیک اختری بود.

داد کن داد کن که دارالخلد　　منزل خسروان دادگراست

وفرمودیم تاالطاف خویش اصناف آدمیان را براختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان شامل دارد، و مقاصد هریک علی حدّ امکان بواسطهٔ تمکن خود حاصل آرد، و دقیقهٔ انزلواالناس منازلَهم بوفور شهامت خویش مرعی دارد.

سادات را که ثمرهٔ شجرهٔ رسالت و دُرّ دریای نبوّتند موقّر و مکرّم و مقتدی و معظّم دارد، و ترتیب مصالح ایشان را در مواقف حق و مدارج قدس ذخیره‌یی بزرگ ووسیلتی تمام داند، وروز محشر که ازمعشرجنّ وانس فریادِ هل لنامن شُفَعاء فیشفعوالنا برآید، درحضرت نبوی ودیعتی مُعَدّ[۲] و ذریعتی بشفاعت مؤکّد شناسد، وایشان را بحسن اشفاق و استدرار[۳] ادرار و ارزاق و اعداد و اسباب معاش و وجوه انتعاش[۴] از مطاعمِ[۵] نامرضی و مطامعی[۶] به‌ابتذال مُفضی[۷] که لایق منصب ایشان نباشد مستغنی گرداند.

وایمه و علما را که ورثهٔ انبیا و حفَظهٔ بیضهٔ دین خدایند بچشم اعزاز و

---

۱ - تنفیذ: فرستادن نامه و فرمان و روان کردن نامه و فرمان

۲ - معد: آماده و مهیا کرده شده

۳ - استدرار: درلغت بمعنی بسیار شیر خواستن است و در اینجا بمعنی بر دوام داشتن مستمری و نفقات بکار رفته

٤ - انتعاش: عیش و نشاط و به‌شدن بعد از بیماری. درینجا معنی اول مرادست.

۵ - مطاعم: جمع مطعم، خوردنیها

٦ - مطامع: جمع مطمع آرزوها

۷ - مفضی: رساننده و کشاننده

احترام ملحوظ دارد واز صوب انعام وفیض اکرام بحظّ اوفر محظوظ ، و در حوادث دینی وواقعات شرعی از مقتضی قول وحکم فتوی ایشان عدول و تجاوز جایز نشمرد ، و در معظماتِ مهماتِ دولت استحضارِ همّت و تألیف دل و تطییب بال ایشان را طرفی از مصالح ملک با ایشان براندازد [1] ، و بگفت و اشارت ایشان تبرّک و تیمّن جوید .

و قضاة و حکام را که درامضاء احکام و فصلِ خصومات امراء شرع و امناء خدایند بتحصیل حقّ ضعیفان دست قوی دارد و البته بنقصان رونق مجلس قضا دست ندهد ، و اگر کسی بتمرّد تفرّد نماید در مالش [2] او تساهل [3] نبرزد [4] ، تا حقوق مستضعفان مستهلک نشود و اموال بیچارگان مذهول [5] نگردد ، و مصالح مسلمانان و رسوم مسلمانی مختلّ نماند .

و اهل صلاح و متصوفه را که اوتاد زمین و اولاد یقین و افراد روزگار و واقفان حقیقتِ کار و سالکان طریقت حقّند ، بنظر عنایت و حسن رعایت خویش مخصوص گرداند واز حِصَص [6] صدقات که بصدق نیت وخلوص طوّیت [7] دهد محظوظ ، چنانکه بعواطف وعوارفِ او مشمول باشند و بدِل فارغ بدعاءِ دولت قاهره ثبّتهاالله مشغول ، و از رأس المال صدقه بربح سعادت ابدی که تحفهٔ حضرت احدی است فایز [8] ومحتظی [9] ، تأجروالله بصدقةٍ تربحوا .

---

۱ - برانداختن و انداختن : برای مشورت مطرح ساختن رأیی

۲ - مالش : تنبیه و سیاست

۳ - تساهل : سهل انگاری کردن

۴ - برزیدن : ورزیدن ۵ - مذهول : فراموش شده

۶ - حصص : جمع حصه، بهره‌ها

۷ - طویت : راز ، سِرّ و باطن ، قصد

۸ - فایز : غالب و فاتح

۹ - محتظی : بهره‌مند ، نیکبخت

و وجوه مشایخ و رعایا را - که ودایع آفریدگار و مادهٔ امداد روزگارند ونظام پادشاهی بنظام حال ایشان منوط است و رضای الهی بفراغ بال ایشان مربوط - در حِجر شفقت و جوار رحمت خویش دارد ، وکشف ظلامات و تحقیق حال ایشان در انصاف وانتصاف و رشد واعتساف[1] بدیگران باز نگذارد، چنانکه طریق علم وعدوان بکلی مسدود ماند ، و ظِلال عاطفت ، و نصفت بر سرِ همگنان ممدود باشد.

و مُزارعان و دهاقین راکه سبب آبادانی عالم و محصّل ارزاق بنی‌آدم‌اند از ظلم متجنّده[2] مصون دارد، وآمال ایشان درمصالح زراعت بحصول مقرون گرداند، و سایس[3] عدل راشحنهٔ کار ایشان سازد ، تا هرکس باطمینان دل بزراعت و عمارت پردازد ،که حیاطت[4] ملک بی‌وساطت لشکر صورت نبندد ، و جمع لشکر بی‌انفاق اموال ممکن نگردد ، وکسب مال بی‌عمارت ولایت دست ندهد ، و ترتیب عمارت بی‌سایهٔ سیاست پادشاه میسّرنشود ، وتقدیم ابواب سیاست جز بر قانون معدلت راست نیاید. - و محترفه[5] واهل اسواق[6] را از تحمّلِ اَعباء[7] مشاق[8] محفوظ گرداند، تا کارهای خلایق که بنفس خویش مباشر آن نتوانند بود فرو نماند.

و طوایف حشم و ابناء متجنّده که نگهداران حریم دولت و مملکت و حافظان حوزهٔ ملکند - باندازهٔ ایشان در ثبات قدمِ بندگی و حقّ خدمت - مراعات واجب و

---

۱ - اعتساف : جور و ظلم کردن

۲ - متجنده : سپاهیان

۳ - سایس : سیاستگر ، سیاست کننده .

۴ - حیاطت : پاس داشتن، نگاه‌داشتن ، تعهد کردن

۵ - محترفه : پیشه‌وران

۶ - اهل اسواق : بازاریان

۷ - اعباء : جمع عِبء یعنی بار و ثقل وگرانی از هرچیز باشد .

۸ - مشاق : جمع مشقت، رنجها و سختیها

رعایت جانب لازم دارد ، و همگنان را بخوش سخنی و گشاده رویی بندهٔ مطواع و چاکر مخلص خویش گرداند ، که دوستی مخدوم جز بلطف معاشرت و مراعات زبان در دل خدمتکار جای نگیرد واتفاق کلمهٔ ایشان در تشمّر[۱] خدمات دولت و توفّر بر تحرّی رضای یکدیگر حاصل دارد، و بتنازع وتجاذب و مکاشحت[۲] و مکاوحت ایشان، که از آن خللهای بزرگ خیزد و باستظهار آن خصمان چیره شوند ، همداستان نباشد، واصحاب دیوان را بگوید تاموا جب برایشان موفّردارند و از وجوه معتاد بوقت تمامت برسانند، و ازظلم بررعیت مستغنی گردانند ، و در وقت اثبات و اطلاق واعطا وانفاق بنفس خویش استعراض[۳] لشکر واستکشاف حال هریک واجب شناسد ، وهر کس را در خور مواجب چهار پای و سلاح بواجب طلب کند، و هر که را در نیکو خدمتی آثار مرضی[۴] پدید آید مواجب بیفزاید؛ و باز آنکه در اقامت مراسم بندگی تأخیر و تقصیر جایز دارد ، بعد از تحقیق و وضوح بیّنت بلای حرمان بروی گمارد ، ، و آنرا که شقاوت بر کفران نعمت حمل کند وطریق عصیان وعُقوق[۵] ونسیان حقوق پیش گیرد و پند و نصیحت را بمنع وا با مقابله کند حکم سیاست بروی براند ، و ابقایی که متضمّن استیفاءِ فساد بزرگ باشد محظور شناسد ، تا هر کس ثمرهٔ فعل خویش بیابد و پاداش عمل ببیند ، و رغبت دیگران در مواظبت شرط خدمت و مراقبت حق نعمت و مجانبت مواقع تهمت بیفزاید ؛ چه در کار ملک هیچ خلل زیادت از آن نتواند بود و در نهاد سیاست هیچ حالت قادح تر ازآن نباشد که قومی درخدمت جانسپاری کنند

---

۱ - تشمر : آماده شدن درکار ، آمادگی

۲ - مکاشحت : دشمنی نمودن ، اظهار عناد کردن

۳ - استعراض : عرضه کردن ، سان دیدن

۴ - مرضی : پسندیده و خوش‌آیند .

۵ - عقوق : عصیان و نافرمانی

و از عواطف پادشاهانه محروم مانند و گروهی از طاعت تقاعد[۱] نمایند و از بطش[۲] ملکانه نجات یابند.

و وضعُ النَّدی فی موضع السیف بالعُلی
مضرٌ کوضعِ السیفِ فی موضعِ الندی .....

۱ - تقاعد : درنگی و سستی ، تغافل و توقف ، از کاری بازایستادن
۲ - بطش : سخت گرفتن ، حمله و بأس

۶۳ ـ محمّدبن زُفَر

محمد بن زفر بن عمر از مؤلفان قرن ششم هجریست که اختصاری از تاریخ بخارای نرشخی ازوی بازمانده است . این کتاب را اصلا ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی (۲۸۶-۳۴۸ هجری = ۸۹۹-۹۵۹ میلادی) بنام امیر نوح بن نصر سامانی (سلطنت از ۳۳۱ تا ۳۴۳ هجری) بعربی تألیف کرد و بعد ازو ابونصر احمدبن محمد بن نصر قُباوی بخاری بسال ۵۲۲ هجری با تصرفاتی آنرا بپارسی درآورد ومحمدبن زفر در سال ۵۷۴ هجری (۱۱۷۸ میلادی) مختصری از آن ترتیب داد و بنام صدر جهان برهان‌الدین عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بن مازه ازصدور «آل‌مازهٔ » بخارا درآورد و این همان تحریریست که اکنون در دست داریم و نثری ساده و بسیار روان و بی‌پیرایه دارد و از بعض موارد آن آثار کهنگی زبان بخوبی مشهودست. این کتاب شامل اطلاعات سودمندی در باب بخارا و فتح آن بدست مسلمانان و احوال آن پیش از تسلط سامانیان و در دورهٔ پادشاهی آن خاندانست . محمد بن زفر خود سرگذشت کتاب تاریخ بخارا رادرمقدمهٔ کتاب ذکر کرده است ، بدان کتاب رجوع کنید .

مقنع و سپید جامگان[1]

مقنّع مردی بود از اهل روستای مرو ، از دیهی که آنرا کازه خوانند، ونام او هاشم بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کردی وبعد ازآن بعلم آموختن مشغول شد و ازهرجنسی علم حاصل کرد ومشعبدی وعلم نیرنجات و طلسمات بیاموخت وشعبده نیک دانسته دعوی نبوت نیز می کرد ، و مهدی بن منصورش هلاك کرد در سنهٔ صدوشصت و هفت از هجرت .

[وگویند] بغایت زیرك بود و کتابهای بسیار از علم پیشینیان خوانده بود ودر جادوی بغایت استاد شده بود و پدر او را حکیم نام بود و سرهنگی بود ازسرهنگان امیر خراسان بروزگار ابوجعفر دوانقی و از بلخ بود .

و او را مقنّع بدان خوانده‌اند که سر و روی خویش را پوشیده داشتی از آنکه

۱- نقل از تاریخ بخارا بتصحیح آقای مدرس رضوی ، تهران ۱۳۱۷ شمسی ص ۷۷-۸۹

بغایت زشت بود و سرش کَل بود و یک چشمش کور بود و پیوسته مقنعهٔ سبز برسرو روی خود داشتی. و این مقنع بروزگار ابومسلم صاحب الدعوة العباسیة سرهنگی بود از سرهنگان خراسان و وزیرعبدالجبارِ ازدی شد، و وی دعوی نبوّت کرد ومدتی بر این بود و ابوجعفر دوانقی او را کس فرستاد و از مرو ببغداد برد و زندان کرد. سالها از بعد آن چون خلاص یافت بمرو باز آمد و مردمان را گرد کرد و گفت دانید که من کیم؟ مردمان گفتند تو هاشم بن حکیمی. گفت: غلط کرده‌اید، من خدای شمایم و خدای همه عالم! وگفت من خود را بهر کدام نام خواهم خوانم، وگفت من آنم که خود را بصورت آدم بخلق نمودم و باز بصورت نوح و باز بصورت ابراهیم و باز بصورت ابومسلم و باز باین صورت که می بینید. مردمان گفتند دیگران دعوی پیغمبری کردند تو دعوی خدایی میکنی؟ گفت: ایشان نفسانی بودند، من روحانی‌ام که اندر ایشان بودم، و مرا این قدرت هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم.

و نامها نوشت بهر ولایتی و بداعیان خویش داد و اندر نامه چنین نوشت که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ـ من هاشم بن حکیم سیدالسادات الی فلان بن فلان. الحمدلله‌الذی لااله‌الاّ هو، اله آدم و نوح و ابراهیم و عیسی و موسی و محمد و ابومسلم. ثمّ ان للمقنّع القدرة والسلطان والعزّة والبرهان. بمن گروید وبدانید که پادشاهی مراست و عزّ و کردگاری مراست وجز من خدای دیگرنیست وهر که بمن گرود بهشت او راست و هر که نگرود دوزخ او راست. هنوز بمرو بود و داعیان بهر جای بیرون کرد وبسیار خلق را از راه بیرون برد.

و بمرو مردی بود از عرب نام او عبدالله‌بن عمرو، بوی بگروید و دختر خود بوی داد بزنی و این عبدالله از جیحون بگذشت و به‌نخشب و به کش آمد و هرجای خلق را دعوت کردی بدین مقنّع و خلق بسیار را از راه ببرد و اندر کش و روستای کش بیشتر بودند.

و نخستین دیهی که بدین مقنع درآمدند و دین او ظاهر کردند دیهی بود در کش، نام آن دیهه سُوبَخ، و مهترایشان عمر سوبخی بود. ایشان خروج کردند

و امیر ایشان مردی بود از عرب ، پارسا ، ویرا بکشتند و اندر سغد و اغلب دیهها بدین ِ مقنّع درآمدند و از دیههای بخارا بسیار کافر شدند و کفر آشکارا کردند و این فتنه عظیم شد وبلا برمسلمانان سخت شد . کاروانها می‌زدند و دیهها غارت می کردند و بسیار خرابی می کردند.

وسبب رفتن « مقنّع » بماوراءالنهر این بود که چون خبر مقنع بخراسان فاش شد حمیدبن قحطبه که امیر خراسان بود فرمود که او را بند کنند ، او بگریخت از دیههٔ خویش و پنهان می‌بود چندانکه او را معلوم شد که بولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم بدین وی گردآمده‌اند و دین وی آشکارا کردند ، قصد کرد از جیحون بگذرد ، امیر خراسان فرموده بود تا بر لب جیحون نگاهبانان او را نگاه دارند و پیوسته صد سوار بر لب جیحون بر می‌آمدند و فرود می‌آمدند تا اگر بگذرد او را بگیرند . وی با سی وشش تن برلب جیحون آمد و عَمَد[1] ساخت و از جیحون بگذشت و بولایت کش رفت و آن ولایت او را مسلّم شد و خلق بر وی رغبت کردند؛ و بر کوه سام حصاری بود بغایت استوار ، و اندر وی آب روان و درختان و کشاورزان ، و حصاری دیگر از این استوارتر ، آنرا فرمود تاعمارت کردند ومال بسیار و نعمت بی‌شمار آنجا جمع کرد و نگاهبانان نشاند.

وسفید جامگان بسیار شدند ومسلمانان اندر کار ایشان عاجز شدند ونفیربغداد رسید ، و خلیفه مهدی بود اندر آن روزگار ، تنگ دل شد و بسیار لشکرها فرستاد بحرب وی و بآخر خود آمد بنشابور بدفع آن فتنه ، و می‌ترسید ، و بیم آن بود که اسلام خراب شود و دین مقنّع همه جهان بگیرد ؛ و مقنع ترکان را بخواند و خون و مال مسلمانان بر ایشان مباح گردانید و از ترکستان لشکرهای بسیار بطمع غارت بیامدند وولایتها غارت می کردند وزنان وفرزندان مسلمانان اسیر می بردندو می کشتند؛ و ببخارا نخستین پدید آمدند گروه سپید جامگان که از شیعهٔ[2] مقنع بودند ، بدیهی رفتند

---

۱ - عمد : چوبهای بهم بسته که بدان از دریا و نهر عبورنمایند .

۲ - شیعه : پیرو

که آنرا نمجکت خوانند وبشب بمسجداندر آمدند ومؤذن را باپانزده تن بکشتندوهمه اهل دیهه را بکشتند واین درسال صدو پنجاه و نه بود. وامیر بخارا حسین بن معاذبود.

و از مهتران طایفهٔ مقنّع مردی بود از اهل بخارا نام او حکیم احمد، وباوی سه سرهنگ دیگربودند نام یکی خشوی و دوم باغی، و این هردو از کوشکک فضیل بودند، ونام سیّوم کردک بود از دیههٔ غجدوان ، واین هرسه مرد مبارز بودند و عیار و دونده وطرّار. چون اهل دیهه را بکشتند وخبر بشهررسید، اهل بخارا جمع شدند وبنزدیک امیررفتند وگفتند هر آینه ما را بااین سپید جامگان حرب می باید کرد. حسین بن معاذ با لشکر خویش و قاضی بخارا عامربن عمران با اهل بخارا بیرون آمدند درماه رجب سال بر صدوپنجاه ونه ، رفتند تابدیههٔ نرشخ و در مقابلهٔ ایشان لشکرگاه زدند. قاضی بخارا گفت ما ایشان را بدین حق خوانیم ، ماراباایشان حرب نشاید کردن. پس قاضی با اهل صلاح بدیههاندر آمدند تا ایشان را بدین حق خوانند. ایشان گفتند ما اینها که شما می گویید ندانیم. هرروز کفر زیادت کردند ونصیحت نپذیرفتند. آنگاه جنگ اندر پیوستند ونخستین کسی که بایشان حمله کرد مردی بود از عرب نام او نُعَیم بن سهل، بسیار حرب کرد و چندین کس را بکشت و بآخر کشته شد ؛ و هزیمت بر سپید جامگان افتاد و هفتصد مرد از ایشان کشته شد دیگران بگریختند و آن روز بآخر رسید.

چون بامداد شد رسول فرستادند و امان خواستند و گفتند ما مسلمان شدیم. با ایشان صلح کردند و صلح نامه نوشتند و شرطها کردند که بیش راه نزنند ومسلمانان را نکشند وپراگنده شوند بدیههای خویش، وامیر خویش را طاعت دارند ، وعهدهای خدای و رسول خدای استوار کردند وهمه اعیان شهر بر آن صلح نامه خطها نوشتند. وچون مسلمانان بازگشتند ایشان نیز ازآن عهد بازگشتند و باز براه زدن مشغول شدند ومسلمانان را می کشتند وکشتهای سبزِ سر کشیده رابحصارنرشخ اندرمی آوردند وکار بر مسلمانان سخت شد.

مهدی که خلیفه بود و زیر خود جبرئیل بن یحیی را بحرب مقنّع فرستاد و او

ببخارا آمد و بدروازهٔ سمرقند لشکرگاه زد تا بحرب مقنّع رود. حسین بن معاذ نزدیک او رفت و گفت تو مرا بحرب سپید جامگان یاری ده تا چون از این کار فارغ گردیم با تو بحرب مقنّع رویم. جبرئیل اجابت کرد و لشکر برداشت و برفت تا بدیههٔ نرشخ وبفرمود تابر گرد دیهه خندق کنند واندرون خندق لشکرگاه زدند، و بفرمود تالشکر بهوش باشند تا سفید جامگان بیرون نیایند و برما شباخون[1] نزنند و همچنان آمد که او گفت. شب نخست بیرون آمدند و بر ایشان شبخون زدند و بسیار ویرانی کردند. چون حسین بن معاذ که امیر بخارا بود چنان بدید بسیار لطف کرد جبرئیل را و گفت تا ببخارا باشد و به کش نرود چندانکه این شغل تمام شود. جبرئیل حرب پیوست و چهار ماه پیوسته حرب کردند بامداد وشبانگاه، و هیچ روز نبود الاظفر سپید جامگان را بودی. مسلمانان بی‌چاره شدند، تدبیرجستند. مالک‌بن فارم گفت من تدبیربگویم. بفرمود تاجویی کنند از لشکرگاه تابدیوار حصار، ومردمان باسلاح آنجا اندر فرستاد و بفرمود تا هرچه می کندند به چوب ونی و خاک استوار می کردند و می‌پوشانیدند تا بزیر دیوارحصار برسیدند ومقدارپنجاه گز جای سوراخ کردند وبا ستونها استوار کردند. چون پنجاه گز جای بر کنده شد آنرا پرهیزم کردند و نفط بزدند و آتش اندر زدند تا آن ستونها بسوزد و دیوارحصار بیفتد. آتش عمل نکرد از بهر آنک آتش را باد باید تا عمل کند و اندر حصار آنجا باد را راه نبود. منجنیقها بنهادند و راست کردند برآن برج که زیر او آگنده بود، سنگها انداختند، حفره شد و باد راه یافت و آتش کار کرد و آن ستونها بسوخت و مقدار پنجاه گز بیفتاد و مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس را بکشتند وباقی امان خواستند و باز عهد کردند، بر همان جمله که اول کرده بودند، که مسلمانان رانرنجانند وبدیههای خویش باز روند ومهتران ایشان رابنزدیک خلیفه فرستند و سلاح با خود ندارند. بدین شرطها عهد کردند و بیرون آمدند و از خندق بگذشتند و پنهان سلاح با خود داشتند.

---

۱ - شباخون : شبیخون

ومهتر ایشان حکیم را جبرئیل بعباس پسرخود سپرد و گفت که ویرا بسراپرده بنشان و پنهان ویرا بکش. و ایشان امتثال امرا و کردند، بسراپرده بردند، و ایشان از دور ایستاده بودند وجبرئیل بسراپرده رفت. سپید جامگان. خشوی را که یارحکیم بود فرستادند و جبرئیل را گفتند ما بی‌حکیم نرویم و خشوی موزهای نو پوشیده بود و این سخن می گفت که عباس پسر جبرئیل آمد و گفت که حکیم را کشتم. جبرئیل فرمود تا خشوی را از اسب فرو کشیدند و در حال بکشتند. سپید جامگان بانگ برآوردند وسلاح بیرون کردند وجنگ شد. جبرئیل بفرمود تا لشکرها همه سوار شدند و حرب اندر پیوستند از آن قوی‌تر که بود. حربهای سخت کردند تادیگر باره بهزیمت شدند و خلقی بسیار از ایشان کشته شدند و آنکه ماند بگریخت.

و خاوند[1] دیهٔ نرشخ زنی بود، شوی او را شرف نام بود، و او سرهنگ ابومسلم بود و ابومسلم او را کشته بود. این زن را بنزدیک جبرئیل آوردند، و باوی یکی پسر عم نابینا بود بغایت پلید و بد کار، جبرئیل آن زن را گفت که ابومسلم را بحل کن. او گفت ابومسلم پدر مسلمانان را گویند و او پدر مسلمانان نیست که شوهر مرا کشته است. جبرئیل فرمود تا آن زن را از میان بدونیم زدند و پسر عمّ او را نیز کشتند و کردک بنزدیک مقنّع رفت و باغی که از ایشان بود در حرب کشته شد.

و جبرئیل سرهای ایشان را بسغد برد تادل سپید جامگان سغد بشکنند. واهل سغد را امیری بود از نقیبان مقنّع، نام او سغدیان، اهل سغدبا وی اتفاق کردند و جبرئیل را بااهل سغد حربهای بسیار افتاد وبآخر مردی از اهل بخارا این سغدیان را بکشت و آن قوم پراگنده شدند. و جبرئیل از آنجا بسمرقند رفت وبا ترکان وسفید جامگان او را حربهای بسیار افتاد تا امیرخراسان معاذبن مسلم شد، سال برصدوشصت و یک بود که بمرو آمد، و از آنجا کارساخت و به بیابان آموی فرو رفت. چون ببخارا

---

۱ - خاوند: خداوند امیر، صاحب

رسید از اهل بخارا دهقانان سردان حرب جمع کردند، پانصد و هفتاد هزار مرد جمع شد. معاذبن مسلم فرسود تا آلتهای حرب بسیار ساخته کردند وسه هزار سردکاری را را با تیشه ها و بیلها و کوره‌ها و تبرها و از هرجنس صناعت وَران که اندر لشکربکار آیند مهیا کرد و منجنیقها وعراده‌ها بساخت و بنیکوترین تعبیه روی بسوی سغد نهاد.

و در سغد سپید جامگان بسیار بودند و لشکر ترک بسیار آمده بود و امیر هری از هری ده هزار گوسفند آورده بود و با خود همی برد. معاذبن مسلم او را گفت اینجا ترکان ما را خصمان نزدیک‌اند و ایشان را بگوسفند رغبت بسیار باشد. این گوسفندان را ببخارا بمان یا بمن بفروش تا بلشکر قسمت کنم. راضی نشد، خیلی از ترکان برآمدند و بتاختند و جملهٔ گوسفندان را ببردند اندر منزلی که میان رَبنجَن و زرسان است. لشکردرعقب ایشان رفتند، ایشان را نیز بعضی بکشتند وبعضی بهزیمت باز آمدند. و معاذبن مسلم بسغد و سمرقند رفت و با ترکان و سپید جامگان حربهای بسیار کرد تامدت دوسال. گاه ظفراو را بود وگاه خصم او را. و از بعد دو سال عفو خواست.

و امیر خراسان مسیب بن زهیرالضبی شد بمرو، در تاریخ جمادی‌الاول سال بر صدوشصت و سه در ماه رجب ببخارا آمد، و امیر بخارا جنیدبن خالد بود، او را امیر خراسان بخوارزم فرستاد وببخارا سرهنگی از سرهنگان مقنّع بود کولا رتکین نام بالشکر و حشم ساخته، با او حربها کرد.

محمدبن جعفر آورده است که پنجاه هزار تن از لشکر مقنّع از اهل ماوراءالنهر از ترک وغیره بدرحصارمقنع جمع شدند وسجده وزاری کردند واز وی دیدارخواستند. هیچ جواب نیافتند. الحاح کردند و گفتند باز نگردیم تا دیدار خداوند خویش را نبینیم. غلامی بود او را حاجب نام، مقنّع او را گفت بگوی بندگان مرا که موسی از من دیدارخواست ننمودم که طاقت نداشت، وهر که بیند مرا طاقت ندارد ودرحال بمیرد. ایشان تضرّع و خواهش زیادت کردند و گفتند ما دیدارخواهیم، اگربمیریم روا باشد.

وی ایشان را وعده کرد که فلان روز بیایید تا شما را دیدار نمایم. پس بفرمود تاآن زنان که بااو در حصار بودند، صد زن بودند از دختران دهقانان سغدو کش ونخشب که با خود می‌داشت، او را عادت آن بود که هر کجا زنی باجمال بود او را نشان دادندی، وی آنرا بیاوردی و با خودبداشتی؛ و در حصار با وی کس نبودی مگر این زنان و این غلام خاص، و آنچه حاجت ایشان بودی از خوردنی، هر روز یکبار درحصار بگشادی و از بیرون سو وکیلی بودی، آنچه بایستی آماده کردی و غلام از وی بخواستی و بحصار اندر آوردی وباز دَرِ حصار بربستی تا بروز دیگر؛ هیچ کس روی زشت او ندیدی از آنکه مقنعه‌یی سبز بر روی خویش داشتی.

پس وی آن زنان را بفرمود تاهر زنی آیینه‌یی بگیرند وببام حصار برآیند وبرابر یکدیگر می‌دارند، بدان وقت که نور آفتاب بزمین افتاده بود، و جمله آیینها بدست گیرند و برابردارند بی‌تفاوت. خلق جمع شده بودند. چون آفتاب برآن‌آیینها بتافت از شعاع آن آیینه ها آن حوالی پر نور شد. آنگاه آن غلام را گفت: بگوی سربندگان مرا که خدای روی خویش بشما می‌نماید، بنگرید! چون بدیدند همه جهان را پر نور دیدند، بترسیدند و همه بیکبار سجده کردند و گفتند: خداوندا، این قدرت و عظمت که دیدیم بس باشد، اگر زیادت ازین بینیم زهره‌های ما بدرّد! و همچنان در سجده می‌بودند تا مقنّع فرمود آن غلام را که بگوی بندگان مرا تا سرها از سجده بردارند که خدای شما از شما خشنود است وگناهان شما را آمرزید. آن قوم سر از سجده برداشتند باترس و بیم. آنگاه گفت همه ولایتها بر شما مباح کردم و هر که بمن نگرود خون و مال و فرزندان او برشما حلالست. و آن قوم از آنجا روی بغارت آوردند و آن قوم بر دیگران فخر می کردند و می گفتند ما خدایرا دیدیم.

سبب هلاك شدن مقنع - سعید که‌امیرهراة بود بدرِ حصار وی بنشست با لشکر بسیار، و خانها و گرمابها بنا کردند وتابستان و زمستان آنجا باشیدند[1]، و اندرحصار

---

۱ - باشیدن: اقامت کردن

چشمهٔ‌آب بود ودرختان و کشاورزان؛ وخاصگان وی اندرحصار بودندی وسپهسالاران با لشکری قوی. و اندرحصار حصاری دیگر بود بر سر کوه وهیچ کس‌را بدان حصار راه نبودی. وی با آن زنان درحصار سی‌بود ، و عادت وی آن بود که هر روزی طعام بخوردی با آن زنان و بشراب نشستی و با ایشان شراب خوردی و چهارده ساله برین کار وی برآمد. چون امیر هرات کار بر وی تنگ کرد ولشکرهای وی پراگنده شداین سپهسالار که در حصار بود در حصار بگشاد و بطاعت بیرون آمد و اسلام پذیرفت. مسلمانان حصار بگرفتند. مقنّع دانست که حصار اندرون را نتواند داشتن.

محمدبن‌جعفر روایت کرده است از ابوعلی محمدبن هارون که از دهقانان کش بود، وگفت که جدهٔ من ازجملهٔ خاتونان‌بوده است که مقنّع‌از بهرخویش گرفته بود و در حصار میداشت. وی گفت : روزی مقنّع زنان را بنشاند بطعام و شراب بر عادت خویش ، و اندر شراب زهر کرد و هرزنی را یک قدح خاص فرمود ؛ وگفت چون من قدح خویش بخورم شما باید که جمله قدح خویش بخورید. پس همه خوردند ومن نخوردم و درگریبان خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و بمردند ومن نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خویشتن را مرده ساختم و وی از حال من ندانست . پس مقنّع برخاست ونگاه کرد ، همه زنان را مرده دید ، نزدیک غلام‌خود رفت و شمشیر بزد وسروی برداشت ، و فرموده بود تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند، نزدیک‌آن تنور رفت وجامه بیرون کرد وخویشتن‌را در تنور انداخت و دودی برآمد. من بنزدیک آن تنور رفتم ، از او هیچ اثری ندیدم و هیچ کس‌در حصار زنده نبود. و سبب خود را سوختنِ وی آن بود که پیوسته گفتی که چون بندگان من عاصی شوند من بآسمان روم و از آنجا فرشتگان آرم و ایشانرا قهر کنم . وی خود را از آن جهت سوخت تا خلق گویند که او بآسمان رفت تافرشتگان آرد وما را ازآسمان نصرت دهد و دین او در جهان بماند. پس آن زن درِ حصار بگشاد و سعید حرشی درآمد و آن خزینه برداشت.

احمدبن محمدبن نصر گوید هنوز آن قوم مانده‌اند در ولایت کش ونخشب و بعضی از دیههای بخارا ، چون کوشک‌عمر و کوشک خشتوان ودیهٔ زرمان، وایشان خود از مقنّع هیچ خبر ندارند و برهمان دین و َیند ، و مذهب ایشان آنست که نماز نگزارند و روزه ندارند وغسل جنابت نکنند ولیکن بامانت باشند واین همه احوال از مسلمانان پنهان دارند و دعوی مسلمانی کنند .

٦٤ ـ شهاب‌الدین سُهرَوَردی

شهاب‌الدین ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی حکیم و نویسندهٔ بلند مرتبهٔ ایران در سال ٥٤٩ هجری (١١٥٤ میلادی) در سهرورد ولادت یافت و بسال ٥٨٧ هجری (١١٩١ میلادی) در حلب بفرمان صلاح‌الدین ایوبی و بتحریک متعصبان کشته شد. او را بعنوانهای «شیخ اشراق» و «شهید» و «المقتول» میخوانند و بسبب آنکه از راه حدّت ذهن و قوت ذکاء و پاکی نفس و نیک‌اندیشی بر بسیاری از حقایق راه جست او را «المؤید بالملکوت» لقب داده‌اند، و چون در بسیاری از موارد با قدما خلاف اندیشیده و علی‌الخصوص در حکمت اشراقی خود تحت تأثیر حکمای قدیم ایرانی از اصطلاحات و الفاظ آنان بسیار استفاده کرده است متعصبان قوم او را بالحاد متهم داشتند و علماء حلب خون او را مباح شمردند.

تألیفات او بفارسی و عربی در فلسفه و مسائل حکمیهٔ ذوقیه فراوانست، وازجملهٔ رساله های پارسی اوست: آواز پرجبرئیل - رسالة فی‌حقیقة‌العشق - لغت موران - صفیر سیمرغ - ترجمهٔ رسالة الطیر ابن‌سینا - روزی با جماعت صوفیات - عقل سرخ - پرتونامه - یزدان‌شناخت - رسالة فی‌حالة الطفولیة.

رسالهٔ آواز پر جبرئیل بسنال ١٩٣٥ میلادی با ترجمهٔ فرانسهٔ آن بکوشش آقای پرفسور هانری کربن [1] و مرحوم پول کراوس [2] در مجلد ٢٢٧ از روزنامه آسیائی [3] بطبع رسید.

رسالة‌العشق یا مونس‌العشاق یا رسالة فی حقیقة‌العشق را بسال ١٩٣٤ میلادی استاد اُتواشپیس [4] در اشتوتگارت طبع کرد و اخیراً آقای دکتر سید حسین نصر آنرا در شمارهٔ آبانماه ١٣٤٧ نشریهٔ معارف اسلامی چاپ نمود.

لغت موران، و صفیر سیمرغ، و ترجمهٔ رسالة‌الطیر ابن سینا بانضمام ترجمهٔ رسالة‌الطیر عمربن سهلان ساوی را هم استاد اوتواشپیس بسال ١٩٣٥ در اشتوتگارت بحلیهٔ طبع آراست.

رسالة فی‌حالة‌الطفولیة، و رسالهٔ روزی باجماعت صوفیان را مرحوم دکترمهدی بیانی‌بسال ١٣١٧ شمسی در تهران زیور انطباع پوشانید و باز همان مرحوم رسالهٔ عقل سرخ رایکباربسال ١٣١٩ دراصفهان و یکبار بسال ١٣٣٢ در تهران بچاپ رسانید.

١- Henry Corbin　　٢- Paul Kraus

٣- Journal Asiatique　　٤- Otto Spies

«شیوهٔ نگارش شیخ شهاب‌الدین سهروردی در همهٔ آثار فارسی او بسیار ساده و دلپذیر و نزدیک بلهجهٔ تخاطب است . رسالات شیخ اشراق بجملگی دارای جنبهٔ تمثیلی و رمزی است و گاه بصورت داستان همراه با سؤال و جواب نگارش یافته است[۱] .

راهِ شهرستان جان[۲]

بدانکه بالای این کوشک نُه اشکوب[۳] طاقیست که آنرا شهرستان جان خوانند وا و با رویی دارد از عزّت ، وخندقی دارد از عظمت، و بردروازهٔ آن شهرستان پیری جوان موکّلست ونام آن پیر جاوید «خرد»[۴] است ، و او پیوسته سیّاحی کند چنانکه از مقام خود نجنبد ، و حافظی نیک است . کتاب الهی داند خواندن و فصاحتی عظیم دارد ، اما گُنگ است . وبسال دیرینه است اما سال ندیده است و سخت کهن است اما هنوز سستی درو راه نیافته است .

و هر که خواهد که بدان شهرستان رسد ازین چهار طاق[۵] شش طناب[۶] بگسلد وکمندی از عشق سازد و زینِ ذوق بر مرکب شوق نهد ، و بمیل گرسنگی سُرمهٔ بیداری درچشم کشد و تیغ دانش بدست گیرد و راهِ جهان کوچک[۷] پرسد ، و از

---

۱ - دربارهٔ او رجوع شود به مقدمهٔ آقای پروفسور هانری کربن(Prof. Henry Corbin) بر مجموعة فی‌الحکمة الالهیة من مصنفات شهاب‌الدین سهروردی ، استانبول ۱۹۴۵ میلادی وبه‌تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا، چاپ دوم ص ۲۹۷ - ۳۰۵ و ۹۹۶ - ۹۹۷

۲ - نقل از «رسالة فی حقیقة‌العشق» بتصحیح آقای دکتر سیدحسین نصر ضمیمهٔ نشریهٔ معارف اسلامی آبانماه ۱۳۴۷ . ص ۷ - ۹

۳ - مراد از کوشک نه‌اشکوب عالم با افلاک نه گانهٔ آنست

۴ - خرد : عقل اول و شاید مراد عقل فعال باشد .

۵ - چهارطاق : مراد افلاک مادون قمر است یعنی فلک زمین و آب و هوا و اثیر

۶ - شش طناب : مراد جهات سته است

۷ - جهان کوچک : عالم صغیر ، یعنی انسان ، و مراد از راه جهان کوچک پرسیدن - «شناخت خود» است

جانب شمال درآید[۱] و ربع مسکون طلب کند و چون در شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه[۲] :

در طبقهٔ اول دو حجره پرداخته[۳] و در حجرهٔ اول تختی بر آب گستریده و یکی برآن تخت تکیه زده ، طبعش برطوبت مایل، زیرکی عظیم امّا نسیان بر او غالب . هر مشکلی که بر او عرضه کنی در حال حلّ کند و لیکن بر یادش نماند ؛ و در همسایگی او درحجرهٔ دوم تختی ازآتش گستریده ویکی برآن تخت تکیه‌زده ، طبعش بیبوست مایل ، چابکی جَلد امّا پلید ،کشف رموز دیر تواند کرد اما چون فهم کند هرگز از یادش نرود. چون ویرا ببیند چرب زبانی آغاز کند و ویرا بچیزهای رنگین فریفتن گیرد و هر لحظه خود را بشکلی بروی عرضه کند. باید که بایشان هیچ التفاتی نکنند و روی از ایشان بگرداند و بانگ بر مرکب زند و بطبقهٔ دوم[۴] رسد.

آنجاهم دو حجره بیند[۵] ، درحجرهٔ اول تختی از باد گستریده و یکی برآن تخت تکیه زده ، طبعش ببرودت مایل ، دروغ گفتن و بهتان نهادن و هرزه گویی و کشتن و از راه بردن دوست دارد و پیوسته بر چیزی که نداند حکم کند. و در همسایگی او در حجرهٔ دوم تختی از بخار گستریده و بر آن تخت یکی تکیه زده ، طبعش بحرارت مایل، نیک وبد بسیاردیده ، گاه بصفت فرشتگان برآید وگاه بصفت دیوان، چیزهای عجیب پیش او یابند ، نیرنجات[۶] نیک داند و جادوی ازو آموزند. چون ویرا ببیند چاپلوسی پیش گیرد و دست در عنانش آویزد و جهد کند تا او را هلاك کند. تیغ با ایشان نماید و بتیغ بیم کند تا ایشان از پیش او بگریزند.

---

۱ - از جانب شمال درآید ، یعنی از دماغ که محل قوای نفسانیه است شروع کند

۲ - مراد از کوشک سه‌طبقه دماغ است که بعقیدهٔ قدما دارای سه تجویف است

۳ - مراد ازطبقهٔ اول تجویف اول دماغ ومقصود از دوحجره محل دوقوهٔ مدرکه وقوهٔ خیال است

۴ - مراد ازین طبقهٔ دوم تجویف اوسط دماغ است .

۵ - مراد ازین دو حجره محل دو قوهٔ «مفکره» و «وهمیه» است

۶ - نیرنجات جمع نیرنج که معرب نیرنگ است ونیرنجات علم سحر و طلسمات است

چون بطبقهٔ سوم[۱] رسد حجره‌یی بیند دلگشای و در آن حجره تختی از خاک پاک گستریده، بر آن تخت یکی تکیه زده، طبعش باعتدال نزدیک، فکرت بر او غالب، امانت بسیار نزدیک او جمع گشته و هرچه بدو سپارند هیچ خیانت نکند. هر غنیمت که ازین جماعت حاصل کرده است بدو سپارد تا وقتی دیگرش بکار آید. واز آنجا چون فارغ شود و قصد رفتن کند پنج دروازه[۲] پیش آید:

دروازهٔ اول دو در دارد و در هر دری تختی گستریده است طولانی بر مثال بادامی، و دو پرده یکی سیاه و یکی سپید در پیش آویخته و بندهای بسیار بر دروازه زده، و یکی برهردو تخت تکیه زده، دیدبانی بدو تعلّق دارد. و او از چندین ساله راه بتواند دیدن، و بیشتر در سفر باشد و از جای خود نجنبد و هرجا که خواهد رود واگرچه مسافتی باشد بیک لمحه برسد. چون بدو رسد بفرماید تا هر کسی‌را بدروازه نگذارد و اگر ازجایی رخنه پیدا شود زود خبر باز دهد.

و بدروازهٔ دوم رود، و دروازهٔ دوم دو در دارد و هر دری را دهلیزیست دراز پیچ در پیچ بطلسم کرده، و در آخر هر دری تختی گستریده مدوّر و یکی برهر دو تخت تکیه زده، و اوصاحب خبر است و او را پیکی در راهست که همواره در رَوِش باشد، وهر صوتی که حادث شود این پیک آنرا بستاند و بدو رساند و او آنرا دریابد و او را بفرماید تاهرچه شنود زود باز نماید و هرصوتی را بخود راه ندهد و بهرآوازی از راه نرود.

واز آنجا بدروازهٔ سوم رود، و دروازهٔ سوم هم دو در دارد، و از هر دری دهلیزی دراز می‌رود تاهردو دهلیز سربحجره‌یی برآرد، و درآن حجره دو کرسی نهاده است و یکی بر هردو کرسی نشسته، و خدمتکاری دارد که آنرا باد خوانند. همه‌روز

---

۱ - مراد از طبقهٔ سوم تجویف مؤخر دماغ است که محل قوهٔ حافظه است

۲ - مراد از پنج دروازه پنج حس است و شیخ آنها را بترتیب باصره - سامعه - شامه - ذائقه - حاسه بطریق رمز وصف کرده است چنانکه می‌بینید

گرد جهان می گردد و از هر خوش وناخوش که می بیند بهره‌یی بدو می‌آورد و او آنرا می‌ستاند و خرج می کند. او را بگوید تا دادوستد کم کند و گرد فضول نگردد.

و از آنجا بدروازهٔ چهارم‌آید، و دروازهٔ چهارم فراختر ازین سه دروازه است، و درین دروازه چشمه‌ییست خوش‌آب، و پیرامن[۱] چشمه دیواریست از مروارید، و در میان چشمه تختیست روان و برآن تخت یکی نشسته است. او را چاشنی گیر[۲] خوانند و او فرق کند[۳] میان چهار مخالف، و قسمت و ترتیب هر چهار او میتواند کردن. و شب و روز بدین کارمشغولست. بفرماید تاآن شغل درباقی کند[٤]، الاّ بقدر حاجت.

و از آنجا بدروازهٔ پنجم آید، و دروازهٔ پنجم پیرامن شهرستان درآمده است. و هرچه در شهرستانست میان این دروازه است. وگرداگرد این دروازه بساطی گسترده است ویکی بربساط نشسته چنانکه بساط ازو پُر است،وبرهشت مخالف حکم می کند و فرق میان هر هشت پدید می کند و یک لحظه ازین کار غافل نیست. او را مفرّق خوانند. بفرماید تا بساط در نوردد و دروازه بهم کند.

وچون ازین پنج‌دروازه بیرون جهاند[٥] میان شهرستان برآید وقصد بیشهٔ شهرستان کند. چون آنجا برسد آتشی بیند افروخته و یکی نشسته و چیزی بر آن آتش می‌پزد ویکی آتش تیز می کند[٦] ویکی سخت گرفته است تاپخته می‌شود ویکی‌آنچه سرجوش و لطیف‌ترست جدا می کند، و آنچه درین دیگ مانده است جدا می کند و بر اهل

---

۱ - پیرامن : گرداگرد

۲ - چاشنی گیر درینجا مراد ذائقه است. و چاشنی گیر در لغت آن کسی است که چون طعام یا شراب نزد سلاطین میبرد نخست از آن چیزی میخورد یا میچشید برای امتحان

۳ - فرق کردن : تمیزدادن

٤ - در باقی کردن : تمام کردن، به‌انجام رسانیدن

٥ - مراد ازاین جمله رهایی از قید حواس و عوالم محسوسه است

٦ - تیز کردن : درینجا بمعنی شعله‌ور کردن است

شهرستان قسمت می کند. آنچه لطیف‌تر است بلطیف می‌دهد و آنچه کثیف[1] تر است بکثیف می‌رساند. ویکی استاده است دراز بالا، وهر که از خوردن فارغ شود گوششی می گیرد و بالا می کشد. و شیری و گُرازی میان بیشه ایستاده است، آن یکی روز و شب بکشتن و دریدن مشغولست وآن دیگر بدزدی کردن وخوردن و آشامیدن. کمند از فتراك بگشاید و درگردن ایشان اندازد و محکم فرو بندد و هم آنجاشان بیندازد، و عنان مرکب را سپارد[2] و بانگ بر مرکب زند و بیک تگ[3] ازین نُه دربند بدر جهاند وبدروازهٔ شهرستان جان رسد و خود را برابردروازه رساند. حالی پیر آغاز سلام کند و او را بنوازد و بخویش خواند. و آنجا چشمه یی است که آنرا «آب زندگانی» خوانند، درآنجاش غسل بفرماید کردن. چون زندگانی ابدیافت کتاب الهیش درآموزد. و بالای این شهرستان دیگر است، راه همه بدو نماید و شناختش تعلیم کند. و اگر حکایت آن شهرستانها با شما کنم و شرح آن بدهم فهم شما بدان نرسد و ازمن باور ندارید و در دریای حیرت غرق شوید. بدین قدراقتصار کنم و اگر این چه گفتم دریابید جان بسلامت ببرید.

با جماعت صوفیان

روزی باجماعت صوفیان در خانقاهی نشسته بودم؛ هرکس از مقالات شیخ خویش فصلی می‌پرداخت. چون نوبت بمن رسید گفتم: وقتی در خدمت شیخ خویش نشسته بودم، شیخ را گفتم که امروز میان رَستهٔ[4] حکّاکان[5] می گذشتم، حکّاکی را را دیدم، چرخی در پیش گرفته بود وجوهری در دست داشت، و از آن جوهر برآن

۱ - کثیف : غلیظ، مقابل لطیف
۲ - عنان مرکب را سپارد : یعنی افسار راسست کند تا مرکب بتاخت برود
۳ - تگ : دو
٤ - رسته : بازار
٥ - حکاك : مهرساز، نگین گر

چرخ مُهره‌یی می‌ساخت بشکل گُویِ مدوّر. من اندیشه کردم که اگر این چرخ که از بالا بزیرسی گردد برروی زمین کردندی همچون آسیا سنگ، وحکّاك مهره را برچرخ نهادی و دست از وی بازگرفتی، مهره را برچرخ از حرکت چرخ هیچ حرکت بودی یا نه؟ سرّ آن نمی‌توانستم دانستن.

شیخ گفت: مهره نیز بر چرخ گردیدی خلافِ سَیرِ چرخ، چنانکِ اگر چرخ از چپ سوی راست گردیدی مهره از راست بر چرخ سوی چپ گردیدی، همچنان که تخته‌یی بگیری و گویی بر سر آن تخته نهی، پس تخته را بخود کشی تخته نزدیک توآید امّا گوی ازبَرِ تو دور افتد و بدان جانب تخته‌رود که از تو دور باشد.

گفتم: اگر بر چرخ اینکِ یک مهره گفتم ده بود یا بیشتر، سَیر همه متساوی بود یا نه؟ گفت: اگر بر روی چرخ ده خط بر کشی چنانک خطها جای گردیدن مهره بود، که اگر مهره بر خط نهی از خط بدر نیفتد، پس در هر خطّی مهره‌یی اندازی، آنگه چرخ را بگردانی، آن مهره که بمرکز نزدیک‌تر بود زودتر بدان مقام رسد که از آنجا رفته باشد، و هر مهره که از مرکز دورتر بود دیرتر رسد. امّا شرط آن باشد که مُهره‌ها مساوی باشد که اگر مهره‌یی کوچک بود او دیرتر در مهرهٔ بزرگ رسد، زیراکِ تاده بارمهرهٔ بزرگ بگردد چندان بود که مهره‌یی که چند دَهِ این مهره کوچک بود یک بار بگردد.

شیخ را گفتم: عجب صنعتیست حکّاکی! شیخ گفت: حکایتی مشهورست در صنعت ایشان امّا کس آن حکایت تمام نگوید و معنی آن نداند. شیخ را گفتم: آن حکایت چگونه است؟

گفت: وقتی حکّاکی جوهری داشت، خواست که بر آن صنعتی نماید، از آن جوهر حُقّه‌یی[1] ساخت همچو گوی گرد. پس از آن فضله[2] که از میان حُقه بدر

۱ - حقه: گوی، جسم گرد

۲ - فضله: بفتح اول بمعنی بازمانده از هر چیزی و در فارسی بضم اول نیز میخوانند.

گرفته بود هم درمیان حقّهٔ دیگرساخت، باز ازآن فضله که ازحقّهٔ دوم بدر گرفته بود حُقّهٔ دیگرساخت، وهمچنان تانه حُقّه. بعدازآن از تراشهٔ این حقّها جوهری ساخت وآن جوهر در میان دو جامه پیچید. یک پاره ازین جامه هیچ رنگ نداشت و یک پاره بسپیدی می گرایید، و در میان حُقّه تعبیه کرد. پس حُقّهٔ اوّل را جلا داد و بر حُقّهٔ دوم ترنجی چند نقش کرد و زر برنهاد و بر سیم وچهارم تانهم بر هر یکی یک ترنج نقش کرد و همه را زر برنهاد الاّ ترنج حُقّهٔ نهم را. پس از آن این حُقّها جملگی را در خرط[1] انداخت، حُقّها از جانب چپ سوی راست می گردیدند و آن ترنجها که برحُقّه بودند ازجانب راست سوی چپ می گردیدندچنانک اگر کسی ازجانب چپ میان حُقّهٔ نهم بنگریدی تاحُقّهٔ اوّل بدیدی پنداشتی که خود یک حُقّه است و آن همه ترنجها بر یک حُقّه نقش کرده‌اند، و از غایت حرکت حُقّها آن جوهر که میان جامه پارها درمیان حُقّهٔ نهم بود معلّق باستادچنانکه میل وی بهمه جانبی ازآن حُقّه راست بود.

چون این سخن ازشیخ بشنیدم گفتم: پنداری من نیز در میان آن حُقّه‌ام. امّا اینچه با من گفتی من فهم نمی کنم، روشن بازگو تا مرا فایده باشد.

شیخ گفت: چون باری جلّ جلاله این فلک‌ها را بیافرید از برای تزیین فلک نوری بفلک اوّل فرستاد، فلک اوّل از غایت لطف آن را حمل نتوانست کردن. زیرا که فلک متوسط است میان هستی و نیستی، ازین طرف همسایهٔ وجود است و از آن طرف همسایهٔ عدم. پس میان وجود و عدم چیزیست امّا به ناچیز نزدیک از روی صورت، امّا از روی صنعت ازهمه چیزها چیزتر است. همچنانک توهوا را در حساب نگیری وگویی که هیچ نیست زیرا که در وی قوت حرکت نبود که ذرّه را حمل تواند کردن، و این از غایت لطف بود. پس فلک اوّل نیز بناچیزی، که آن ناچیزی آن عالمست، نزدیکست، ولطیف‌تر از هرچیزست، از غایت لطف نور برنتوانست گرفتن.

---

۱ - خرط: درینجا یعنی گرداندن میله‌یی که ازمیان جسمی بگذرانند. چنانکه آن جسم برگرد آن میله بگردد.

چون نور بفلک دوّم رسید آن را حمل کرد. نور بر فلک دوّم متجزّی[1] گشت، هر جزوی از وی ستاره‌یی شد، پس فضلهٔ این ستارگان، بفلک سیم رسید ازآن فضله جرم زحل پیداگشت و باز از فضلهٔ زحل بفلک چهارم رسید جرم مشتری پدید آمد. و همچنان از فضلهٔ مشتری مرّیخ و از فضلهٔ مرّیخ آفتاب و از فضلهٔ آفتاب زهره و از فضلهٔ زهره عطارد و از فضلهٔ عطارد ماه.

شیخ را گفتم چرا جرم آفتاب بزرگتر و روشن تر است از دیگر ستارگان؟ گفت: زیرا که در وسط افتاده است که اگر بحساب این هفت ستاره‌گیری آفتاب در میانست و اگر بحساب فلک، همچنانک دو فلک بالای این هفت فلک است دوفلک دیگردر زیراست، یکی اثیرودیگری زمهریر. پس بهمه حساب آفتاب درمیان باشد. همچنانک آبی درصحرایی روان شود، اگر درنشیب سنگی یازمینی سخت بودآب میل درطرفی نکرده باشد، هردو کنار آب تنک بود و در میانش عمقی زیادت باشد زیرا که غلبه در میان باشد وقوتش آنجا بود که غلبه بود، پس بدین دلیل باید که آفتاب بزرگتر و روشن تر بود.

گفتم: چرا آن ستارگان که بر فلک دوّم‌اند روشن نیستند که آنجا ستارگان بسیارند و نور بدانجا رسد و این ستارگان دیگر همه از فضلهٔ آن ستارگانند. گفت: فلک دوّم بفلک اوّل نزدیکست، او نیزقوّتی زیادت ندارد، ومثال افلاک همچنانست که مروّق[2] خواهد که شکل هیکلی کند، اوّل نقطه بنهد خواه ازرق و خواه سرخ و خواه سبز، از هر رنگ که خواهد، تقدیر کنیم[3] که ازرق بود، بعد از آن نقطه بعضی سپیدی در کبودی آمیزد و خط دیگر بر سر آن خط بکشد و هر خط می کشد سپیدی زیادت می کشد تانیزهیچ کبودی نماند وجمله سپید بود وبتدریج از کبودی بسپیدی رسانیده باشد.

اکنون تو تقدیر کن که از زمین نقطهٔ کبود است و هر فلک که بالا می‌رود از

---

۱ - متجزی: جزء جزء شده

۲ - مروق: رواق سازنده و معمار ۳- تقدیر کردن: فرض کردن.

زمین سپیدتر تافلک اوّل که در روی آن قدری کبودیست که آن خطی که بالای ویست تمام سپید است. و غرض ازین سپیدی لطفست و نه رنگ.

اکنون فلک دوّم نیز که بفلک اوّل نزدیکست لطیفست وستاره نیز لطیفست همچنان که آب در هرچیزی که بریزی هم از آن رنگ باشد که آن چیز بود. پس فلک دوّم نیک قوی حال نیست وستارگان نیز قوی حال نیستند.

شیخ را گفتم که چرا بر فلک دوم ستارگان بسیارند وبر دیگر فلکها یکی بیش نیست؟

گفت: اگر طبقی بزرگ بگیری وچندِ [1] یک کف زیبق [2] بر آن ریزی، پس مرکز طبق بدست آری وچیزی زیر مرکز طبق نهی پس طبق را بگردانی، چون زیبق بسیار بود از حرکت طبق متجزّی شود، پس اگر اجزاء خرد زیبق بر طبقی کوچک کنی و آن طبق کوچک را هم بر مرکز بگردانی بر طبق کوچک اجزاء زیبق متصّل شود از حرکت طبق کوچک. همان مثالست، اوّل نور فلک دوّم قبول کرد و عرصهٔ آن فراخ بود، لاجرم بروی نور متجزّی گشت. چون از آن جا بهرفلکی که می‌رسید عرصه تنگ‌تر بود ونور اندک، لاجرم بهم متصّل گشت.

شیخ را گفتم چرا ماه را نور نیست؟ گفت: هر ستاره که هست میان دو فلک اندرست، و مدد نور ستارگان هم از فلک است و ستاره بر فلک همچو حیاتست در تن آدمی، که مدد قوّت حیات از قوت تن باشد و مدد قوت تن از قوت حیات. پس این یک طرفِ ماه که بدنیا دارد از فلک خالیست. دو فلک هستند امّا این فلکها را نسبت باعالم عنصر، است همچو در فلک اوّل و دوّم که لطف غالبست درین دو فلک ثقل غالبست، بر همان مثالِ نقش سُرَوِّق که باز نمودیم، این دو فلک‌را که بزیراند نسبت بکبودی بیشترست ازآنچ بسپیدی. وفلک اوّل و دوّم را نسبت بسپیدی بیشترست از آنکه بکبودی، و بدین کبود و سپید ثقل و لطف می‌خواهیم. امّا فلک آفتاب مابین

۱ - چندِ: باندازهٔ

۲ - زیبق: سیماب و جیوه

است و آنجا مقام اعتدالست از روی لطف و ثقل، لاجرم او نور تمام برگرفت و ماه از نور محروم ماند.

گفتم اگر ماه محلّ نور نیست چرا نور آفتاب در وی می‌نماید؟ گفت: اگر شعاع آفتاب بآیینه‌یی می‌رسد یا بگوی بلور یا بمثل این، نور پیدا می‌شود و ازآنجانور باز می‌گردد همچو ازجرم آفتاب. اکنون این چیزهامحلّ وقابل نور آفتابند، جرم‌ماه بطریق اولی.

چون این جنس سؤال و جواب در میان ما برفت شیخ گفت این سؤالها همه ناوارد بود. کس را لازم نیست که گوید چرا این ستاره، ستارهٔ منیر است و آن دیگر نیست و چرا اینجا نور بسیارست و آنجا کم؟ که آنجا بدان کس که این راه باز دهند سایل گویدچرا فلک پانزده‌نیست یا یازده نیست وچرا می‌گردد وچرا سیرغلط نمی‌کند. گویند چنانست، کس را لازم نیست سرّ آن بازگفتن، آن کس که داند خود داند.

شیخ را گفتم آن چگونه توان دانستن؟ گفت که آن کسان که درآسمان و ستارگان نگرند سه گروهند: گروهی به چشم سر نگرند و صحیفهٔ کبود بینند نقطه‌یی چند سپید بروی، واین گروه عوامند و بهایم را نیز این قدر نظر حاصل باشد. وگروهی آسمان راهم بدیدهٔ آسمان بینند و این گروه منجمانند. دیدهٔ آسمان ستاره است وایشان آسمان را بستارگان بینند. گویند امروز فلان ستاره درفلان برجست، پس‌این‌اثر کند، درفلان برج فلان قرانست، بادیست یا خاکی یا آتشی. قران نحسین است، غلبهٔ باد بود یاغلبهٔ آب؛ فلان سال که‌آفتاب به‌حمل‌می‌رفت آن زمان فلان برج برمی‌آمد، طالع سال آن برجست، بارندگی می‌باشد. آن زمان که فلان کس ازمادر بزمین می‌آمد فلان برج برمی‌آمد، طالع آن کس‌آن برج باشد، کدخدایش فلان ستاره است، خداوند طالع عمل کند، نعمت بدست آرد. فلان وقت عُقدهٔ ذَنَب در پیش آفتاب ایستد یا درپیش ماه، آفتاب یاماه سیاه شود؛ پیوسته حساب‌آن ستاره کنند، ایشان آسمان بدیدهٔ آسمان بینند.

اما کسانی که سرّ آسمان و ستاره می‌بینند نه‌بچشم سر بینند ونه بدیدهٔ آسمان،

الاّ بنظر استدلال. شیخ را گفتم من آن نظر ندارم، تدبیر چیست؟ گفت ترا امتلاست، برو چهل روز احتراز کن بعد از آن مسهلی بخور تا استفراغ کنی، مگر دیده باز شود...

شیخ را گفتم چون دیده گشاده شود بیننده چه بیند؟ شیخ گفت چون دیدهٔ اندرونی گشاده شود دیدهٔ ظاهر برهم باید نهادن و لب برهم باید بستن و این پنج حسّ ظاهر را دست کوتاه باید کردن و حواسّ باطن را در کار باید انداختن تا این بیمار چیزا گر گیرد بدست باطن گیرد و اگر بیند بچشم باطن بیند و اگر شنود بگوش باطن شنود و اگر بوید بشمّ باطن بوید، و ذوق وی از خلق جان باشد. چون این معنی حاصل آمد پیوسته مطالعهٔ سرّ آسمانها کند و از عالم غیب هر زمان آگاهانیده شود.

پس آنکه پرسیدی که چه‌بیند؟ خود بیند آنچِ بیند و باید دیدن. از آن چیزها که در نظر وی آرند حکایت نتوان کرد الاّ که به ذوق توان دانستن. و این عالم کم کسی را میسر شود زیرا کهِ ترک دنیا کردن برنا اهل مشکل است و اهل در جهان کم بدست می‌آید. فاسق که بامداد از عالم مستی برنج خمار افتد قوّت افراط شراب دماغ وی را ضعیف کرده باشد و آن کس را که دماغ ضعیف بود از هر چیزی هراسان باشد، درآن حال فعل خود را منکر بود و با خود گوید که‌باشد که من دست ازین‌فسق بدارم و بخدا بازگردم که دنیا و آخرت در سَرِ این می‌شود. اکنون اندیشهٔ وی راستست. امّا چون شب درآید غفلت وی را سوی خرابات کشیده باشد و مست گردانیده. در مستی گوید آنچه بامداد می‌اندیشیدم هیچ نبود، عالم عالمِ مستیست! ترک دنیا کردن همان صفت دارد.

غفلت در پیش می‌آید و نمی گذارد که کس بر راه راست رود و جهانیان را از شراب غرور پیوسته مست می‌دارد. اگر کسی لذّت خلوت بداند و هستی‌را بنیستی مبدّل گرداند پس براسب فکرت سوار شود و درمیدان علم غیب دواند، از مغیبات وی را آن‌لذّت باشد که‌از غایت لذّت حال‌خود بازنتواند گفتن‌واز حال انسانیّت بدر

رود. دیوانگان وی را دیوانه خوانند و هرچه کند بنزد توگرود امّا او را از نظر تو فراغتی باشد که آنجا که او باشد بتو نپردازد.

چون با آن جماعت از مقالات شیخ خویش این فصل فروگفتم جماعت گفتند بزرگوار شیخی داری، و بر تو مشفق، که هیچ سرّ از تو پنهان نمی‌دارد. گفتم اورا از من هیچ پنهان نیست امّا آنچه او می‌گوید نمی‌توانم گفتن.

گر بگویم تیغ باشد یا درخت ... ور نگویم عاجزم در کار سخت

۶۵ ـ سَدیدالدین محمّد

خواجه سدیدالدین محمد غزنوی از مؤلفان قرن ششم هجری است . مولد و مقامش شهر غزنه بود و در سفری که بقصد حج از جام میگذشت بخدمت شیخ احمد جام رسید ومجذوب اوشد ومدتها در نزد او بطی طریق سلوک مشغول بود و در همان حال مقدمات تألیف کتاب خود را درشرح احوال شیخ فراهم می‌آورد و ازو کسب اطلاعات می کرد وچند سالی بعد از مرگ استاد ومراد خود (که در سال ۵۳۶ هجری اتفاق افتاده بود) ، گویا در اواسط قرن ششم از تألیف کتاب خود بنام مقامات شیخ احمد جام فارغ شد . کتاب وی نثری روان و استوار دارد وحاوی بعضی فوائد تاریخی نیز هست[1].

داستان شیخ

و سلطان سنجر و قراجهٔ ساقی [2]

روزی دوآینده[3] بیامدند و گفتند که یااحمدبدانک پادشاه وقت سنجربن ملکشاه را بتو سپرده‌اند ، از کار و حال او بر خبر می باید بود و دعای او می باید گفت ، ترا گفتیم . گفتم چه می باید کرد ؟ گفتند پاس وقت وروزگار او باز می باید داشت . گفتم نیک آید، آنچه حق سبحانه وتعالی توفیق دهد درحق اوبجای آرم . گفتند وفّقکَ‌الله و برفتند . تا ازین سخن مدتی برآمد .

روزی ناگاه وقت الزّوال[4] آن هر دو تن آمدند و گفتند که یا احمد، نه ترا گفته

---

۱ - رجوع کنید به «مقامات ژنده‌پیل احمد جام» بتصحیح آقای دکتر حشمت‌الله مؤید ، تهران ۱۳۴۰ و مقامه و ضمائم آن

۲ - نقل ازمقامات ژنده‌پیل بتصحیح آقای دکتر حشمت مؤید ص ۳۰ - ۳۳

۳ - آینده : وارد ، مسافری که برکسی وارد شود

۴ - وقت زوال : نیمروز

بودیم که پاسِ سنجر بازمی‌دار و ازو برخبر می‌باش؟ گفتم بلی، اکنون چه بوده است؟ گفتند خبر نداری که امروز زهر ساخته کرده‌اند تا امشب بر قَدَح شربت او افگنند؟ گفتم اکنون چه باید کرد؟ ایشان گفتند بروتا تراگوئیم. آوردند مرا پیش‌از نیم شب تا بشهر مرو و مرا گفتند دررو در سرای سلطان، گنبد خانه‌ییست که سلطان سنجر درآنجا خفته است و کنیزك که او را «دایهٔ پای مال» گویند پیش تخت استاده است، و قدح شربت در پای شمعدان زرّین نهاده‌اند بر بالین، و زهر درآنجا تعبیه کرده‌اند؛ در رو و قدح بردار و بچاه آب پلید ریز و قدح بر سر بالین او نگوسارکن و شمعدان زرّین را بپایان[1] بر ونُقرگین[2] ببالین آر وساعتی توقّف کن تا چه بینی وچه شنوی، پس بازگرد و بجای خود باز آی.

هم چنانکِ فرمودند بجای آوردم. در رفتم، چنان بود که مرا گفتند، قدح برداشتم و بیرون آوردم و بچاه میان سرای ریختم و بازگشتم. قدح بر جای در روی کردم[3] و شمعدانها بگردانیدم. کنیزك را نظر بر شمعدانها افتاد که روان شدند، هراس خورد[4] و دست بر روی نهاد و صلوات داد. ساعتی برآمد، سلطان سنجر بیدار شد، خواست که شربت بخورد، قدح در روی دید. کنیزك را گفت: شربت چراخوردی؟ کنیزك گفت من شربت نخوردم وچه زهره دارم که بخورم. سلطان گفت: قدح افتاده نیست و شربت ریخته نیست، من نخوردم و تونخوردی، پس که خورد و کجا شد؟ دایه را دو تازیانه بزد و گفت: نه‌ترا گفته بودم که بیدار باش و نخسب؟ کنیزك گفت: من نخفته بودم و لیکن شمعدانها را دیدم که روان شدند، دیگر نمیدانم. سلطان نگاه کرد، شمعدانها گردیده بود. سلطان با کنیزك گفت: ای کنیزك اگر این سِرّ آشکارا بکنی وهیچ کس را ازین آگاه بکنی ترا هلاك کنم. چون حال بدین‌مقام رسید من برفتم.

---

۱ - پایان: پائین، جانب‌پا. طرف پایین

۲ - نقرگین: سیمین

۳ - در روی کردن: سرازیر نهادن (درروی: سرازیر)

۴ - هراس خوردن: بیمناك شدن

وسبب زهردادن سلطان سنجر آن بود که: قراجهٔ ساقی ازبندگان خاص سلطان بود، و او را عزیز و بزرگ می‌داشت و کنیزك خاص خود را بدو داده بود که اعتماد شرابها و ساختن طعامها بدو داشت. تاروزی قراجه فرا آن کنیزك که زنی[1] او بود گفت مرا سلطان سنجری آرزو می کند، ترا ترکان خاتونی آرزو نمی کند؟ کنیزك گفت: اگر کند چه کنم و چه درمان سازم؟ قراجه گفت: ترا بیاموزم، اگر فرمان من بری و با کس نگویی. زن گفت: بیاموز، فرمان برم و با کس نگویم. قراجه گفت: هرگاه که سنجر شوم تو ترکان خاتون شوی. زن گفت: چه حیله بود تا تو سنجر شوی؟ قراجه گفت: ترا دارویی دهم که برشربت افگنی و بر بالین سلطان نهی، چون بخورد درحال بمیرد، من‌جای سنجر بگیرم و تو جای ترکان خاتون. چون زن خود را، که کنیزك سلطان بود و اعتماد کلی برو داشت و شربت بر بالین سلطان او نهادی، برین جمله راست کرد، فرمود تا زُهر در شربت تعبیه کرد و بر بالین سلطان نهاد، و همه شب موقوف خبر مرگ سلطان می‌بود.

چون شب بآخر رسید وخبر مرگ سلطان بیرون نیامد قراجه بترسید که الخائن خائف، پنداشت که سلطان را خبر شده است که حال چیست، بامداد مرا بگیرند و هلاك کنند. بوقت صبح برخاست وزن را برگرفت و سوار شدند و از شهرمرو بیرون رفتند و بجانب عراق بسَرِ اقطاع[2] خود شدند و ازآنجا ساختگی[3] لشکر میکرد، و آنجا می‌بودند تا سلطان کس فرستاد و ایشان را طلب داشت، و ایشان نمی‌آمدند و سلطان نمی‌دانست که قراجه را چه می‌شود، و او ساختگیِ مصاف میکرد. تا مدتی برآمد و قراجه نیامد. سلطان لشکر کشید و بعراق رفت، میان سلطان و قراجه مصاف

---

۱ - یاء بجای کسرهٔ اضافه است

۲ - اقطاع: قطعه‌یی از زمین خراج که بلشکریان می‌دادند و غلهٔ آن معاش آنان را تأمین میکرد.

۳ - ساختگی: آماده کردن

شد، و سلطان بهزیمت شد. و من در کوه بودم، و آن هردو آینده آمدند و گفتند: سلطان در مصاف شکسته شد و هزیمت شد، او را دریاب. من در حال عنان اسب او را گرفتم و بانگ بر وی زدم و گفتم: بازگرد. سلطان سنجر گفت: یا شیخ دست بازدار که حَشَم رفتند، گفتم: بازگرد. باز نمی گشت و می ترسید. گفتم: مترس که قراجه را فرا دست تو دهند. سلطان بازگشت و باستاد، حَشَم جمع آمدند و حمله کردند و در حال قراجه را نیز بینداختند و بگرفتند. و سلطان حالی[1] بیامد بدین موضع که مرا دیده بود، من آنجا استاده بودم. سلطان پیاده شد و پیش من آمد و خدمت کرد[2] و گفت: تو کیستی و ترا چه گویند؟ گفتم مرا احمد ابوالحسن نامقی گویند. گفت: تو آنجا چگونه افتادی و این چه حالتست و بچه کار آمدی؟ گفتم چند سالست که ترا بمن سپرده‌اند و من دعای توسی گویم و نگاهبانی تومیکنم. گفتا: بچه نشان میگویی که مرا بتو سپرده‌اند؟

گفتم: قراجه را سنجری آرزو کند و زن او را ترکان خاتونی، زن قراجه بفرمان شوهر زهر بر شربت تعبیه کند، احمد را برآن اطلاع دهند، بفرمان زهر را برین قدح بر سر بالین نگوسار کند و شمعها بگرداند، دایهٔ پای مال را چه گناه بود که تو اورا دو تازیانه بزنی؟ سلطان گفت: راست می گویی، هم‌چنین بوده است که فرمودی، من ترا کی بینم بار دیگروبخدمت تو کی رسم؟ گفتم: هر گاه که خدای تعالی خواسته بود. سلطان خدمت کرد وبازگشت. قراجه‌راطلب کرد و گفت: توچرا عصیان‌آوردی؟ گفت: در خدمت شما خلاف نتوانم گفت. مرا سنجری آرزو کرد و زن مرا ترکان خاتونی، من دارویی بوی دادم تا بر شربت انداخت، ندانم تا ترا که خبر کرد که شربت نخوردی. من برجان خود بترسیدم، بگریختم و عاصی شدم. حال این بود، باقی رأی عالی هرچه فرماید حاکم است، کشتن یا بخشیدن.

---

۱ - حالی: فوراً، فی‌الحال ۲ - خدمت کردن: تعظیم کردن

کارد نهادن ملحدان

بزیر بالین سنجر [۱]

شخصی از ولایت قهستان بشهر مرو آمد و خود را شیخ اسعد عراقی نام نهاد و با ابوالفتوح جامه‌دار غایتی که از معتمدان ومهترِ جامه‌داران سلطان وقت سنجربن ملکشاه بود دوستی گرفت مدت مدید، چنانکه ابوالفتوح جامه‌دار را بروی اعتماد کلی افتاد. تا روزی این شیخ اسعد ابوالفتوح را گفت بتو حاجتی دارم و از کرم تو استدعا می کنم، توقّع آنست که‌ابانکنی وبوفا رسانی. گفت: هرچه بدست من برآید وبزبان من، در این چه تقصیر رود؟ بجای آرم و منّت دارم. گفت: اگر سوگند خوردی و با کس نگویی و این سِرّ نهان داری بگویم. گفت: شاید. سوگند خورد که آنچه گویی با هیچ کس نگویم. او کاردی بیرون کرد و گفت درخواست و استدعای من از تو آنست که این کارد در زیر بالین سلطان نهی. جامه‌دار گفت: این نتوانم نهاد که این خطری عظیم دارد. شیخ اسعد گفت: سلطان چه داند که تو نهادی و ترا درین چه خلل باشد؟ الحاح کرد، جامه‌دار اجابت نمی کرد تا بجایی رسید که هزار دینار زر قبول کرد که اگر این کار بکنی هزار دینار زر بدهم.

عاقبت‌جامه‌دار را زر فریفته کرد. گفت‌زر بدهی‌این کاربکنم. زر بداد. جامه‌دار زر بستد وشب بوقت جامه باز افگندن کارد در زیربالین‌سلطان نهاد. روزدیگرسلطان آن کارد را در زیر بالین دید. بترسید. از جامه‌دار پرسید که این کارد چیست و از کجا آمد؟ جامه‌دار گفت: مرا معلوم نیست، من جامه راست کردم [۲] و برفتم، باقی نمی‌دانم. سلطان فرمود که این کارد بنهید و این سِرّ نهان دارید تا ازین چه معلوم گردد.

---

۱ - مقامات ژنده‌پیل، احمد جام، ص ۵۹ - ۶۳

۱ - راست کردن: مرتب کردن، منظم کردن

چون ازین حادثه یک‌چندی برآمد رسولی از قهستان رسید وسلطان را تحفه های بسیار آورد و گفت: ترا باما صلح می‌باید کرد و ما را بولایت خراسان راه می‌باید داد واگرنه‌چنین کنی ترا خلل باشد وتو خود را از ما گوش نتوانی داشت[1]. سلطان گفت که چرا نتوانم داشت؟ شما کیستید واز شما چه حساب باشد؟ رسول ملحدان گفت: چرا چنین می گویی؟ کاردی که پارسال در زیر بالین خود دیدی بزهرآب داده، که نهاده بود؟ اگر بهلاك تو فرمان بودی که بازداشتی؟ سلطان که این بشنید خوفی عظیم بر دل سلطان مستولی گشت. بازیشان عهد کرد و ایشانرا بنواخت و ایشانرا بشهرهای خراسان راه داد. و ایشان آمدند و شدند. چون بسیار شدند ائمه و امرا و اکابر و عوام‌الناس فرا سخن آمدند و گفتند که ایشان را منع می باید کرد که ملحدان در شهرهای خراسان چه کار دارند؟ چون این خبر بملاحده رسید که خلق بسیار از آمدوشد ایشان غلوّ می کنند داعیی فرستادند که او را خطیر کَیسالار گفتندی، و او ملحد مستحسن وفاضل بود و درطب و نجوم کامل و بغایت مکّار و فریبنده. سلطان را گفت: ائمهٔ خراسان را جمع کن تا مسئله گوییم که ما را بچه حجّت از ولایت خراسان منع می کنند.

سلطان ائمه را جمع کرد و فرمود که مسئله گویید و یا سخن درباقی کنید[2]. ائمه گفتند ما بایکدیگر مشورت کنیم، آنچه صواب نماید برآن برویم. چون مشورت کردند ایشان را صواب نمود که ملحدان را بولایت راه دهند و این مسئله نگویند، واین برضای سلطان نزدیک‌تربود که‌از ملاحده می‌ترسید که کارد در زیربالین مشاهده کرده بود و از سِرّ آن خبر نیافته بود. برین جمله بگذاشتند[3].

چون یکچندی برآمد دعوت خانه یی در شهر مرو بنهادند و بهر جای دیگر، و کس از آن حال خبرنیافته و کیفیّت آن ندانسته. تاروزی در شهر نیشابور درخدمت

---

۱ - گوش داشتن : مواظبت و مراقبت کردن

۲ - درباقی کردن : موقوف داشتن ، تمام کردن . ختم کردن

۳ - بگذاشتن : قرار نهادن ، از دو طرف موافقت کردن بر امری

شیخ الاسلام احمد قدّس الله روحه العزیز از ملاحده و آمدوشد ایشان سخنی می‌رفت، بر لفظ مبارك شیخ الاسلام رفت که‌این حال بر ما کشف گردانیده‌اند و ما را بدین مهم بمرو میفرستند و آنچ برما از فساد راه دادن ملاحده لعنهم‌الله وآمدوشد ایشان دردین و دنیا روشن گردانیده‌اند اگر سلطان و ائمه را اندکی از بسیار آن معلوم بودی هرگز ایشان بدین رضا ندادندی و منع کردند، و امروز ما را فرموده‌اند تا بشهر مرو رویم و این‌حال را آشکار کنیم وسلطان و ائمه‌را فساد این کار باز نمائیم وتدارك آن بواجبی بجای آریم که فتنه بس عظیم است در دین و دنیا، که کس راه فرا آن نبرد ومعلوم نیست.

بعد ازین شیخ الاسلام بجانب مرو روان شد. چون بمرو رسید سلطان و ائمه باستقبال او بیرون آمدند و شیخ الاسلام را باعزاز تمام در شهر مرو بردند و ارادتها نمودند. روز دیگر شیخ الاسلام برسلطان باز خواست سخت کرد. سلطان گفت: هرچه کردم بمشورت و اتّفاق علما کردم، اکنون شما چه میفرمائید تا بر آن برویم. شیخ الاسلام فرمود که ائمه را جمع کن و بفرمای تا مسئله گویند تا فساد آنچه رفته است و کرده‌اند فرا ایشان وشما نمایم، چگونه روا دارید که با مسلمانان ومسلمانی این کنید وملاحده را در شهرهای مسلمانان راه دهید؟ از خدای تعالی نترسید وشرم ندارید؟! اکنون ائمه‌را حاضر کن تابگویم که چه می‌باید کرد. تا روزی معیّن کردند و ائمه در بارگاه سلطان جمع‌شدند، و آن داعی ملحد بیامد و درمیان جمع بنشست و نکته‌یی اداکرد. هیچ کس‌از ائمه در معرض او نیامد، و ائمه با یکدیگر قرار داده بودند که هیچ کس بجواب آن ملعون مشغول نگردد تاشیخ الاسلام او را جواب گوید که این فتنه او انگیخته است، جواب هم برو واجب باشد.

پس شیخ الاسلام روی فرا سلطان کرد که ائمه را ننگ می‌آید که بااین سگ ملحد سخن گویند، نصرك تو بیا وجواب این سگ بگوی. و این نصرك کفش‌دار بود از آن شیخ الاسلام، بر دَرِ بارگاه استاده و کفش شیخ الاسلام گرفته. حالی بیامد و

هم زانوی آن ملحد بنشست و گفت بگوی تا چه میگویی. چون سخن اساس کرد[۱] و مقدمه‌یی تقریر کردند در سیم مقدمه داعی ملحدان ساکت شد. اهل شهر درآمدند و نصرك را برگرفتند و طبل و دمامه[۲] فروکوفتند و نعره زدن گرفتند و او را گرد شهرمرو برآوردند، و داعی ملحدان در میان بارگاه سردر پیش بمانده بود، و سلطان درهلاك کردن او تأخیر میکرد که از ملاحده می‌ترسید. از شیخ الاسلام پرسید که در حقّ او چه می‌فرمایی؟ شیخ الاسلام فرمود که بد دین است و در مسئله الزام کرده[۳]، او را زودتر باید کشت که کارهای دیگرست تا بدان مشغول گردیم.

سلطان از خوف ملاحده نمی‌یارست که او را بکشد، تأنّی می کرد تا باشد که شیخ الاسلام کشتن او در باقی کند. چون ساعتی برآمد و بکشتن او از سلطان اشارت نرفت شیخ الاسلام فرمود که عجب کاریست! چون روشن همی دانی که ترا بمن سپرده‌اند وبتوفیق حقّ تعالی و باذن او عزّ شأنه محافظت تو می کرده‌ایم ومی کنیم وبکرّات در مواضع مختلف این مشاهده کرده‌ای، امروز چه‌افتاد که چنین سست عقیده و نافرمان گشته‌ای؟ اگر غافلی از سر غفلت بزر فریفته شود و بمکر و تزویر ملحدی کاردی در زیر بالین تو نهد تو چنین خایف و هراسان گردی؟ شرم نداری؟ تامن در حیوة باشم تو از هیچ کس مترس و خایف مباش، بگوی تا این ملحد را بکشند تا بینی که چه‌فسادها وفتنه‌ها درمرو و جایهای دیگراساس نهاده بوده‌اند. گفتند نمی‌دانیم و ما را معلوم نیست.

شیخ الاسلام‌فرمود سرهنگی را که‌نام محمّد مروزی باشد حاضر کنید. سرهنگ محمّد مروزی را حاضر کردند. شیخ الاسلام فرمود او را که برو وده سرهنگ معتمد با

---

۱ - اساس کردن: شروع کردن، بنیاد گذاشتن

۲ - دمامه: کوس و نقاره

۳ - درینجا «الزام کردن» بمعنی ملزم شدن و مجاب شدن بکار رفته

خود ببر بفلان محلّت در فلان کوی ، در فلان سرای صُفّه‌ییست[۱] ، در جنوب این سرای در پیش صُفّه پرده‌یی آویخته است ، در پس پرده گنبد خانه‌ییست در بسته ، دربگشای و دررو، درقبلهٔ این خانه پردهٔ دیگرآویخته است، درپس پرده طاقیست وصندوقی برین طاق نهاده است سر بقفل ، آن صندوق برگیر و قفل بشکن ، در آن صندوق دفترهاست، بردار و بیار تارسواییها ببینید. چون آن سرهنگان روان شدند شیخ لاسلام تنی چند از معارف شهر مرو برَداد[۲] و پرسید که شما ایشانرا می‌دانید؟ گفتند : بلی دانیم. فرمود که اسامی ایشان در دفترهاست که ملاحده شده‌اند و آن بسیار دیگر هم در این ساعت بینید. ائمه و مشایخ تعجّب ها کردند که تنی چند کـه شیخ الاسلام برَداده بود مردمان معروف بودند.

چون ساعتی برآمد سرهنگان درآمدند ودفترهادرآوردند. چون بنگریستنداسامی این گروه که شیخ الاسلام ذکر کرده بود ایشان را و آنِ بسیاری دیگرازشهر مرو و از جایهای دیگر در آنجا یافتند. چون حال برین جمله مشاهده کردند سلطان و ائمه از شیخ عذرها خواستند و گفتند حق بجانب تو بوده است و ما جمله ازین فتنها غافل و ازین فسادها بی‌خبر و ازین کارها بی‌علم وفارغ بوده‌ایم. تا این ساعت برتوانکارها داشته‌ایم ، چون مشاهده کردیم و معاینه دیدیم ، روی انکار نماند. اکنون هرچه فرمایی بر آن جمله برویم وکسی را درآن با تو نزاع نباشد و انکارنه ، نه بظاهر ونه بباطن. پس شیخ الاسلام فرمود کـه این جماعت را که اسامی ایشان درین دفترها یافته‌اید حاضر کنید و فرمایید ، هر که توبه کند و از آن مذهب و اعتقاد و روش باز گردد و رجوع کند ، او را بگذارید و رها کنید و هر که جحود کند[۳] و از آن طریق رجوع نکند او را بنکال[۴] هرچه تمامتر بکشید. پس جمله را طلب داشتند و ازین سخن

---

۱ - صفه : سکو ، قسمت بالای اطاق که کف آن کمی بالاتر ازکف اطاق بود و امرا و بزرگان بر آن می‌نشستند ، ایوان

۲ - برَدادن : برشمردن ، ذکر کردن

۳ - جحود کردن : انکار کردن

۴ - نکال : عقوبت

باایشان بگفتند واستتابت[1] کردند وحجّت برگرفتند ، قومی بازگشتند و رجوع کردند، هژده تن باقی ماندند، هرچند کوشیدند و الحاح کردند ازآن رجوع نکردند و شمشیر اختیار کردند و تن فراکشتن دادند و باز نگشتند ، تا ایشان را بنکال هرچه تمامتر هلاك کردند. و چنین گویند ازین هژده تن پنج‌تن ازآن قوم بودند که شیخ‌الاسلام ذکرایشان فرموده بودتادانید . والله اعلم.

١ - استتابه : توبه خواستن ازکسی

٦٦ - مَنُوفی هروی

احمدبن محمدالمنوفی الهروی از نویسندگان قرن ششم هجریست که ترجمهٔ کتاب فتوح ابن اعثم ازوست. فتوح ابن اعثم درشرح تاریخ خلفای راشدین وفتحهای مسلمانان و کیفیت انتقال خلافت بمعاویةبن ابی‌سفیان و حکومت او وپسرش یزید و واقعهٔ کربلاست که بدست ابومحمد احمدبن اعثم الکوفی متوفی بسال ٣١٤ هجری (٩٢٦ میلادی) نوشته و بزودی درشمار کتابهای مشهور مغازی و مقاتل درآمده بود. درسال ٥٩٦ هجری (١١٩٩ میلادی) یکی از وزرای زمان به‌احمد بن محمد منوفی هروی فرمان داد تا آن کتاب را از تازی بپارسی درآورد و او که درین تاریخ پیر و ناتوان شده‌بود بدین کار قیام کرد و آنرا بخوبی بپایان برد. با آنکه متن‌موجود ترجمه از تصرفاتی برکنار نیست بااین‌حال نثرآن روان و پخته و خالی از تکلف است وبهمین سبب باید آنرا جزو آثار منتخب نثر فارسی در اواخر قرن ششم شمرد. این ترجمه بسال ١٨٨٨ میلادی (١٣٠٥ هجری قمری) در بمبئی طبع وهمان چاپ در تهران بطریق افست تجدید شد.

جنگ بر سرِ آب[١]

چون لشکر امیرالمؤمنین علی فرود آمدند غلامان و خدمتکاران خویش را بفرستادند تا آب آرند، لشکر معویه چون نزدیک آب فرود آمده بودند نگذاشتند که ایشان آب برگیرند. گفت وگوی میان ایشان پدیدآمد... پس معویه در غضب شد ودستارخود بر زمین زد و گفت خدای تعالی معویه وپدر او را ازحوض کوثرآب ندهاد اگرمن علی ولشکر او را از جوی فرات‌آب دهم، مگرعلی غلبه کند وبزور آب بستاند. مُسَیّب و صَعصَعه [رسولان علی] چون این سخن بشنیدند عظیم ناخوش وآشفته بازگشتند وکیفیت حال با امیرالمؤمنین علی بازگفتند. آن حضرت ملول شد، و آواز العطش از لشکر برآمد. اَشعَث‌بن قَیس و مالک‌بن اَشتَر نَخَعی بخدمت

١- نقل باختصار و انتخاب از ترجمهٔ فتوح ابن اعثم چاپ بمبئی ص ٢٢٠ - ٢٢٣. این واقعه مربوط است به‌میانهٔ ماه محرم سال ٣٨ بعد از هجرت

امیرالمؤمنین آمدند و گفتند همه شب لشکر از تشنگی فریاد و زاری می کردند ، تا کی باید صبر نمود؟ فرمان کن و ما را رخصت ده تا با ایشان جنگ کنیم و آبروی این ناجوانمردان و نامسلمانان را بر خاک ریزیم و آب را از تصرف ایشان باز ستانیم . امیرالمؤمنین فرمود که شما دانید و آنچه مصلحت است چنان کنید.

پس اشعث بن قیس و مالک بن اشتر نخعی از نزد آن حضرت بیرون آمدند ، برادران و متعلقان خود را بجنگ اهل شام خواندند. زیاده از ده هزار مرد از سوار و پیاده جمع شدند و بجانب فرات روان شدند و همچنان می‌رفتند تا بکنار آب رسیدند و آواز دادند که ای اهل شام ، ازکنار آب برخیزید و دور شوید والا خون شما را چون آب روی نامردان بر خاک خواهیم ریخت.

شامیان از درِ ستیزه درآمدندو مستعد قتال شدند و... از هردوجانب درهم آویختند. درکنار آب فرات جنگی سخت کردند که مثل آن کمتر نشان داده‌اند. از اهل شام خلق بسیار کشته شدند وجمعی غرقهٔ آب گشتند و از لشکرعراق قلیلی کشته شدند. عاقبةالامر ظفر مر لشکر امیرالمؤمنین را بود و لشکر شام تاب مقاومت نیاورده روی بهزیمت نهادند و لشکر امیرالمؤمنین بر کنار آب فرات فرود آمدند و خیمها برپا کردند...

بعد از آن روزی معویه دویست مرد را معیّن کرد ، میتین[1] ها و بیلها بدیشان داد و گفت نزدیک لشکرگاه علی بندیست ، در شب آن بند را بگشایید و آب در لشکرگاه او اندازید تا جمله در آب غرق شوند. آن دویست مرد باشارت معویه آنجا را با بیل و میتین کندن گرفتند وفریاد وغوغا می کردند. چون آن غوغا در لشکریان امیرالمؤمنین افتاد مردمان بترسیدند وخواستند که از آن محل بار بربندند وبجای دیگر روند و خیمه زنند. امیرالمؤمنین فرمود که این مکر و خدیعتی است که معویه با شما کرده است، او هرگز این بند را نتواند گشاد و اگر خراج جمله ولایت شام برین کار

---

۱ - میتین : کلنگ

صرف کند هم میسّر نشود. دل فارغ دارید و ایمن باشید که غرض معویه آنست که شما را ازین جایگاه برانگیزد و این جای را خود متصرف شود.

هرچند امیرالمؤمنین ازین جنس سخنان می گفت سودی نمی‌داشت و لشکرهر ساعت مضطرب ترمیشدند وبار برمی‌بستند... عاقبةالامر برفتند و برطرفی از آب فرات فرود آمدند. چون شب درآمد معویه با لشکر خود در لشکرگاه امیرالمؤمنین فرود آمد. چون بامداد شد لشکریان امیرالمؤمنین دیدند که معویه در جایگاه ایشان نزول نموده‌است، دانستند که معویه ایشان را فریب داده [است]. از کردهٔ خود عظیم متأسف وپشیمان شدند، [پس جنگ نورابسا ختندو] تا دیری مکاوحت[1] و مبارزت رفت و از جانبین کشش بسیار رفت. لشکرمعویه مهلت خواستند که امشب را مهلت دهید تا از لشکرگاه شما برخیزیم و جای شما را با شما بازگذاریم. گفتند که شما را مهلت ندهیم و نگذاریم که شما لحظه‌یی دراینجا باشید. گفتند یک ساعت جنگ در باقی گذارید[2] تا ما بارهای خود بربندیم. اشعث فرمود تا جنگ را در توقف دارند. ایشان همان ساعت ازآن لشکرگاه برخاستند وبجای خود شدند وآنجارا خالی گذاشتند.

---

۱ - مکاوحت: مجادله

۲ - درباقی گذاردن و درباقی کردن: ختم کردن، بپایان بی‌دن

٦٧ - راوَندی

نجم‌الدین ابوبکر محمدبن علی‌بن سلیمان راوندی از راوند کاشان است که در کنف رعایت خال خود تاج‌الدین احمد راوندی از فاضلان بزرگ عهد تربیت شد و ازو علوم شرعی وادبی و خط بیاموخت ومدتها از راه استنساخ و تذهیب وتجلید کتب زندگی کرد تا در سال ٥٧٧ هجری (١١٨١ میلادی) از راه تذهیب و تجلید نسخ خطی در خدمت سلطان طغرل بن ارسلان تقرب حاصل نمود و بعد از زوال دولت آن پادشاه در سال ٥٩٠ هجری و برافتادن حکومت سلاجقهٔ عراق ببلاد آسیای صغیر رفت و بخدمت غیاث‌الدین کیخسروبن‌قلج ارسلان «٦١٦ - ٦٣٤ هجری = ١٢١٩ - ١٢٣٦ میلادی) ازسلاجقهٔ آسیای صغیر درآمد وکتاب مشهور خود «راحة الصدور وآیة‌السرور» راکه ازمدتی پیش بتألیف آن شروع کرده و در سال ٥٩٩ بانجام رسانیده‌بود ،با اضافاتی درحدود سال ٦٠٣ هجری (١٢٠٦ میلادی) بنام وی درآورد .

راوندی درین کتاب پرارزش بعد از ذکر دیباچه و سبب تألیف کتاب و ستایش عدل و انصاف وارد بحث در دولت آل‌سلجوق از ابتداء کارآنان تا پایان عهد طغرل بن‌ارسلان واستیلاء خوارزمشاهان برعراق شده و در عین حال دربارهٔ اتابکان عراق و آذربایجان نیز بتفصیل سخن گفته است .

در پایان کتاب راوندی فصولی درذکر آداب ندیمی و شطرنج و شراب و مسابقت و تیر انداختن وشکار کردن و اصول خط و غیره آورده و کتاب را بنام وبمدح غیاث‌الدین کیخسرو ختم کرده است .

این کتاب از جملهٔ بهترین کتب نثر پارسی است که قسمتی از آن بشیوهٔ نثر مصنوع و مزین و قسمتی دیگر ساده و بی‌پیرایه است [1]

---

۱ - دربارهٔ او وکتابش رجوع شود به راحة‌الصدور بتصحیح وکوشش محمد اقبال،لیدن ١٩٢١ میلادی که درآن قسمتی از احوال خویش را درموارد مختلف آورده است، و نیز رجوع شود به‌تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ، ج ٢ چاپ دوم ص ١٠٠٨ - ١٠١١

الب ارسلان [1]

السلطان الاعظم عضد الدولة ابوشجاع الب ارسلان محمّد بن داود بن میکائیل بن سلجوق : بتاریخ ذی الحجّهٔ سنهٔ خمس وخمسین و اربع مایه الب ارسلان محمّد بن ابی‌سلیمن پسر طغرل بک سلیمن را که کودك بود بر کنار گرفت [2] و بر تخت نشست و پادشاهی عراق وخوراسان برومقرّر شد [3]. مدّت ملکش دوازده سال بود . بعد از وفات عمّش طغرل بک ، و دو سال پیش از آن بخراسان بعد از وفات پدرش چغری بک ، مدّت عمرش سی‌وچهار سال بود . ولادت شب آذینه دوّم محرّم سنهٔ احدی و ثلثین واربع‌مایه . و زرای او: الوزیر نظام الملک الحسن بن علی بن اسحق . حجّاب او: الحاجب بکرك ، الحاجب عبدالرحمن الآغاجی. توقیع او: ینصرالله .

سلطان الب ارسلان پادشاهی بود با هیبت وسیاست، تازنده و کامکار و بیدار، دشمن شکن وخصم افگن، بی‌نظیر و جهانگیر ، تخت‌آرای و گیتی گشای . قدّی عظیم داشت و محاسنی دراز چنانک بوقت تیر انداختن گره زدی و هرگز تیر خطا نکردی . و کلاه دراز داشتی و بر تخت روز بار سخت مهیب بودی و با شکوه . و از سر محاسن تا سر کلاه او گویند دو گز بودی و هر رسول که پیش تخت او آمدی بهر اسیدی . ملکی آسوده داشت .

هر که نیکو روش بود در کار　　　سرغزارش نکو بود بشکار

بعد از وفات عمش طغرل بک عمیدالملک را که وزیرعمش بود بگرفت و وزارت بنظام الملک داد و او پیش از سلطنت درخدمت الب ارسلان بودی، و بونصر کندری

---

۱ - نقل از راحة‌الصدور چاپ مرحوم محمد اقبال ص ۱۱۶ - ۱۲۳

۲ - بر کنار گرفتن : بر کنار کردن ، کنارزدن

۳ - مقرر شدن : مسلم شدن

را یک سال با خود گردانید ، اضاعت[۱] حقوق از مصایب و عقوق[۲] است . در سنهٔ ست و خمسین واربع مایه بشهرنسا عمیدالملک را بفرمود کشتن و نظام‌الملک درآن ساعی وراضی بود ، مَثَل : اذا استشرتَ الجاهِل اختارَ لکَ الباطل ، چون مشورت با جاهل بری از بهر تو باطل گزیند .

شنیدم که‌چون کشنده درپیش‌اوشد، مهلت خواست و وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و او را سوگند داد که چون فرمان پادشاه بجا آری از من پیغامی بسلطان گزاری و یکی بخواجه . سلطان را بگوی اینت خجسته نعمتی که برمن خدمت شما بود . عمّت این جهان بمن داد تا برآن حکم کردم و تو آن جهانم دادی و شهادتم روزی کردی ، پس از خدمت شما دنیا و آخرت یافتم . و وزیر را بگوی که بد بِدعتی و زشت قاعدتی درجهان‌آوردی بوزیر کشتن . اَرْجُو که‌این سُنّت درحق خویشتن و اعقاب باز بینی . مَثَل : مَنْ اَحَبَّ نَفسَهُ اجتنبَ الآثام[۳] ومَنْ احبَّ وَلَدَهُ رَحِمَ الاَیتامَ . هرکِ تن خودرا دوست داردآثام[۳] بگذارد وهرکِ فرزند را دوست دارد بر ایتام رحمت آورد .

وسلطان الب ارسلان بهمه‌عالم تاختن کرد و پارس بگرفت وبرشبانکاره‌تاخت و خلقی بسیار ازیشان بکشت و عمارت جهان فرمود . و سلطان بغزای ملک‌الروم ارمانوس شد . او باششصد هزار سوار از روم بدرآمد و قصد اسلام کرد ، الب ارسلان بملازگرد بدو رسید بدوازده هزار مرد ایشان را بشکست و ارمانوس بدست غلامی گرفتارشد .

آورده‌اند که در آن وقت که سلطان الب ارسلان بغزای ملک‌الروم ارمانوس می‌رفت در بغداد لشکر پیش خویش عرض خواست و امیر سعدالدوله گُهر آیین در

---

۱ - اضاعت : تباه ساختن ، تلف کردن

۲ - عقوق : نافرمانی کردن

۳ - آثام : جمع اِثم : گناهان

خدمت بود و عرض می کرد ، از حاشیهٔ او غلامی روسی سخت حقیر در عرض آمد ، عارض[۱] نام او نمی‌نبشت . سعدالدوله گفت : مضایقت مکن ، باشد که ملک‌الروم را خود او گیرد . اتفاق را این غلام ملک الرّوم را درهزیمت بازشناخت که او را دیده بود ، بگرفتش و پیش سلطان آورد . سلطان او را چند روز اسیرداشت، بعد از آن حلقه در هردوگوش او کرد وبجان او را امان داد آنگه ملک‌الرّوم -ارمانوس هزار دینار قرار داد که هر روز بجزیت بفرستد .

وسلطان در آخرعهد روی بماوراءالنهر نهاد بجنگ خان[۲]، ومادر او ازخانیان[۳] بود ، چون بجیحون عَبره کرد[۴] درسنهٔ خمس وستیّن واربع مایه قلعه‌یی مختصر[۵] بود برلب آب برزم ، غلامی چند اوباشِ[۶] لشکر آن قلعه را بستدند، وکوتوال[۷] قلعه را یوسف برزمی گفتندی ، اسیرش پیش تخت آوردند ، سلطان ازو احوالی می پرسید، راست نمی گفت .

هر آنکس که بسیار گوید دروغ — بنزدیک شاهان نگیرد فروغ

سخن کان نه اندر خورد با خرد — بکوشد که بر پادشه نشمرد

وگر پرسدت هرچِ دانی بگوی — ببسیار گفتن مجوی آب روی

سلطان فرمود تااو را سیاست کنند ، یوسف چون طمع ازجان برداشت ، کاردی ازساق موزه[۸] بیرون‌آورد و آهنگ سلطان کرد، غلامان خاص وسلاح داران خواستند

---

۱ - عارض : عرض‌دهندهٔ لشکر ،سان دهنده

۲- مقصود پادشاه خانیه یاآل افراسیاب است در ماوراءالنهر

۳- خانیان یعنی‌سلاطین خانیه یاآل خاقان یاآل افراسیاب

٤- عبره کردن : عبورکردن ، گذشتن

٥- مختصر : کوچک ، حقیر

٦- اوباش : مردم بی‌سروپا ، عامی

٧- کوتوال : قلعه‌دار ، دژبان ، نگهبان قلعه

٨- موزه : نوعی پای افزار که تاساق پا وزیر زانو را فراگیرد ، چکمه

که او را بگیرند ، سلطان بانگ برزد و برگشادِ[1] تیر واثق[2] بود، تیر بدو انداخت ، خطا شد ، مرد برسید و سلطان را زخم زد .

چیست این طاس ساعت گردان کاهش زندگانی مردان

سعدالدوله گُهر آیین شحنهٔ بغداد در خدمت سلطان ایستاده بود ، خویشتن بر سلطان افگند، او را نیززخم زد . امّا سعدالدوله بزیست، ونزدیک دو هزار غلام در خدمت سلطان صف کشیده بودند ، ازیشان کس نایستاد ، یوسف برزمی کارد بدست می رفت . جامع نیسابوری که مهترِ فرّاشان بود میخ کوبی بدست داشت، از پس او درآمد و برسرش زد وبجا بکشت . از قضا و قدر بعقل وبصر حذر نتوان کرد ، و آدمی چو آفتاب هر کجا که رود بلا و محنت چو سایه ملازم او بود و تقدیر سابق لاحق ، لامَردَّ لِقَضائِهِ وَ لامانِعَ لِحُکمِهِ وَبلائِهِ ، شعر :

سرالب ارسلان دیدی ز رفعت رفته برگردون

بمرو آ تا بخاك اندر تن الب ارسلان بینی

چون اجل فراز آید و مهلت منقضی شود رسیدنی برسد و چون قضا بیاید بصر برود . شعر :

اگر شهریارست اگر مرد خُرد هرآنکس که زاید ببایدش مُرد

نگر تا که بینی بگرد جهان که‌او نیست از مرگ خسته‌روان

بریزی بخاك ار همه زآهنی اگر دین پرستی گر آهرمنی

زخاکیم و هم خاك را زاده‌ایم ببیچارگی دل بدو داده‌ایم

همه مرگ راایم پیر و جوان برفتن خرد بادمان قهرمان

همه کارها را بگیتی درست مگر مرگ کان را دری دیگرست

گویند بعد از مدتی در عهد سلطان ملکشاه پسر این جامع فرّاش را غلامی‌از

۲- گشاد : رها کردن تیراز شست

۳- واثق : مطمئن

غلامان خلیفه بکشت در بغداد ، جامع در طلب قصاص چون پلنگ و شیر می غرّید و چون نهنگ و اژدرها می دمید و چون ضحّاك بی باك که قصد جمشید کرد یا بهرام روی بکین ناهید نهاد ، جامع از پس غلام می دوید . غلام در حرم خلیفه گریخت ، جامع بدر حرم شد و فریاد و آه بچرخ و ماه برداشت ، خلیفه او را در حرم نگذاشت . چون سلطان برنشست[1] ، جامع عنان سلطان بگرفت که با او گستاخ بودی . گفت : ای خداوند با کشندهٔ پسر بنده همان کن که من با کشندهٔ پدرت کردم . شعر :

جزای نکویی ، نکویی بود چنان چون جزای بدی هم بدیست

سلطان گفت : راست می گوید ، امیر حاجب قماج را بفرستاد تا غلام را ازحرم بدرآورد ، وخلیفه مقتدی بود ده هزار دینار می داد تا ناموس نشکنند[2] ، نپذیرفت وغلام را قصاص کرد .

وسلطان الب ارسلان مردی سهم کِن و مردانه بود ، چون او را این کار افتاد خوراسان وعراق وجمله اطراف مستخلص کرده[3] بود ، و از ده پسر که داشت ملکشاه را ولی عهد کرده بود تاملکت می داشت وبمیراث گذاشت بخداوند عالم پادشاه بنی آدم سلطان قاهر عظیم الدهر غیاث الدنیا والدین ، ابوالفتح کیخسرو بن السلطان قلج ارسلان خَلَّدَ اللهُ مَعَالِمَ دولتهِ که اساس دولت و قاعدهٔ مملکت برمراقبت جانب ایزدی و اعلای اعلام دین واحیای مراسم شرع واعزاز ایمّهٔ اسلام که خَزَنهٔ علوم دین و حَفَظهٔ قواعد شرعند نهاده است ، و هر روز الطاف ایزدی برصفحات احوال دولت او ظاهر و لایح[4] است و امداد فضل او تبارکَ و تعالی در بارهٔ او متوالی ومتواصل[5] ،

۱- برنشستن : سوار براسب شدن
۲- ناموس‌شکستن : بی‌قدر واعتبار کردن وشدن ، رسوا کردن وشدن
۳- مستخلص کردن : بتصرف درآوردن ، ازچنگ کسی بدر آوردن
۴- لایح : آشکار وهویدا
۵- متواصل : پیوسته

و رایات دولت او کی بتأیید ونصرت ایزد سبحانه و تعالی همیشه مؤیّد و منصورست وآمارات فضل الهی کی براطراف وحواشی روزگارهمایون اوظاهرست وامداد آلاونعما که در اعزاز و اذلال اولیا و اعدا متواترست از آنست که همواره همّت بر ابتغای[۱] مرضات[۲] ایزد عزّ اسمُه مقصور دارد و اعتصام در حال حرکت و مقام و طلب هر مقصود و مرام بحَول[۳] وقوّت ملِک عَلاّم کند و در استنجاح آمال وأمانی دوجهانی مدد از فضل عمیم و صنع عظیم او خواهد و مُعطی و مُنعم و مُکافی[۴] و مُجازی[۵] بر حسنات و سیّئات او را داند و استیفاء[۶] دولت و استدامت نعمت از نتایج و ثمرات مواظبت بر شکر و حمد اوتبارک وتقدّس شناسد، ملک تعالی در تزاید داراد و رایت دولت افراشته و صُفّهٔ مملکت نگاشته[۷] بمحمّد وآله.

۱- ابتغا : طلب کردن
۲- مرضات : خشنودی ها
۳- حول : قدرت ، توانایی
٤- مکافی : مکافات کننده ، پاداش دهنده
٥- مجازی : مجازات دهنده ، کسی که باد افراه دهد
٦- استیفاء : بتمامی بازگرفتن
۷- نگاشته : مزین بنقش ونگار

۶۸ ـ محمّدبن منوّر

محمد بن منور بن ابو سعد بن ابوطاهر بن ابوسعیدبن ابی‌الخیر میهنی‌از نوادگان‌ابوسعید میهنی عارف مشهور (متوفی ۴۴۰ هجری) است که کتابی‌در شرح زندگانی‌و سخنان نیای‌خویش ترتیب داده و آنرا «اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید» نامیده و چنانکه در آغاز برخی از نسخ آن آمده آنرا به‌ابوالفتح غیاث‌الدین محمد سام پادشاه غوری متوفی بسال ۵۹۹ هجری (۱۲۰۲ میلادی) تقدیم داشته است. مؤلف کتاب بعد از حادثهٔ غزان که بسال ۵۴۸ هجری (۱۱۵۳ میلادی) رخ داده بود، و بعد ازکشتار آن قوم در خراسان و از آنجمله در میهنه، آنچه را که تا آن روزگار از شیوخ و پیران خاندان و مریدان شیخ ابوسعید دربارهٔ او گرد آورده بود بهم پیوست و از مجموعهٔ آن اطلاعات اسرارالتوحید را باانشائی شیوا و دل‌انگیز بشیوهٔ ساده نویسان روزگار بوجود آورد که حقاً از جملهٔ آثار درجهٔ اول پارسی است. تاریخ تألیف‌کتاب بصراحت معلوم نیست و مسلماً بعد از حملهٔ مذکور غزان در ۵۴۸ هجری و پیش ازسال ۵۹۹ (سال فوت غیاث‌الدین غوری) و ظاهراً در حدود سال ۵۷۰ هجری (۱۱۷۴ میلادی) یاسالهایی قریب بآن انجام یافته است [1]

حکایت [2]

خواجه حسن مؤدّب[3] کی خادم خاصّ شیخ بود، حکایت کرد کچون شیخ ابوسعید قدّس‌الله روحه‌العزیز در ابتدای حالت بنشابور آمد، و مجلس می گفت، یکبار مردمان روی بوی آوردند و مریدان بسیار پدید آمدند. در آن وقت در نشابور

۱- اسرارالتوحید چاپ والنتین ژوکوفسکی خاورشناس روسی بسال ۱۸۹۹ میلادی(۱۳۱۷ هجری‌قمری) درپطرزبورگ؛ تجدید همان‌چاپ بسال ۱۳۱۳ شمسی بدست مرحوم احمدبهمنیار، در تهران؛ مقابلهٔ مجدد وتصحیح دکترصفا در تهران بسال ۱۳۳۲ شمسی.

۲- نقل از اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید، چاپ دکترصفا، ص ۷۷ - ۸۲

۳- مؤدّب: معلم مکتب

مقدّم کَرّامیان[۱] استاد ابوبکراسحق کرّامی بود ، و رئیس اصحاب رأی[۲] و روافض[۳] قاضی صاعد وهریک را ازیشان تَبَع بسیار. و شیخ را عظیم منکر بودندی و جملگی صوفیان را دشمن داشتندی. و شیخ بر سر منبر بیت می گفتی[۴] و دعوتهای[۵] بتکلّف کردی ، چنانکِ هزار دینار زیادت در یک دعوت خرج می کرد ؛ و پیوسته سماع می کرد وایشان برآن انکارهای بلیغ می کردند ، وشیخ فارغ بود و برسر کارخویش.

پس ایشان بنشستند ومحضری کردند[۶] و ایمهٔ کرّامیان و اصحاب رأی گواهی برآن محضر نبشتند کی اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفیی می کند و مجلس می گوید و بر سر منبر بیت و شعر می گوید ، تفسیر واخبار نمی گوید، وسماع می فرماید ورقص می کند وجوانان را رقص می فرماید ولَوزینه[۷] و گَوزینه[۸] ومرغ بریان و فواکه[۹] الوان می‌خورد ومی‌خوراند، و می گوید من زاهدم واین نه‌شعار زاهدانست و نه‌صوفیان. و خلق بیکبار روی بوی نهادند و گُم‌راه گردیدند، وبیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند[۱۰]. اگر تدارک این نکنند زود بود کی فتنه‌یی ظاهر گردد. واین محضربغزنین فرستادند ، بخدمت سلطان غزنین،جواب نبشتند برپشت محضر کی ایمهٔ فریقین شافعی

۱- کرامیه : فرقه‌یی معروفند از مسلمین قائل به‌تجسم وتشبیه باری تعالی

۲- اصحاب رأی : مراد پیروان ابوحنیفةالنعمان است یعنی حنفیه.

۳- روافض : جمع رافضی ، لقبی که‌به‌شیعیان داده شده است یعنی کسانیکه معتقدند که حضرت علی امام است بعداز حضرت رسول

٤- بیت گفتن : شعر خواندن

٥- دعوت کردن : مهمانی کردن

٦- محضر کردن : استشهاد کردن و نوشتن

٧- لوزینه : هرچیز راگویند از خورشها که‌درآن مغز بادام کرده باشند و از مغز بادام پخته باشند

٨- گوزینه : حلوائی راگویند که از مغزگردو پزند

٩- فواکه : جمع فاکهه، میوه

١٠- در فتنه افتادن : فریب خوردن ، گمراه شدن

و بوحنیفه بنشینند و تفحّص حال او بکنند و آنچ ِ مقتضای شریعتست بروی برانند.

این مثال[1] روز پنجشنبه در رسید. آنها کی منکران بودند شاد شدند و گفتند فردا آدینه است، روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بردار کنیم برسر چهار سوی. برین جمله قرار دادند و این آوازه در شهر منتشر شد. و آن طایفه کی معتقد بودند رنجور و غمناك گشتند و کسی را زهره نبود کی این حال با شیخ بگوید، و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت که اوخود هرچه رفتی[2] بفراست و کرامت می دیدی و می دانستی.

خواجه حسن مؤدّب گفت این روز نماز دیگر بگزاردیم، شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن، صوفیان چند تن اند؟ گفتم صدوبیست تن اند، هشتاد مسافر و چهل مقیم. گفت فردا چاشتگاه جهت ایشان چه خواهی داد؟ گفتم آنچ ِ اشارت شیخ ما باشد. گفت فردا باید که هر یکی را سر برهٔ بریان در پیش نهی با شکر کوفتهٔ بسیار، تا برآن مغز بره پاشند، و هریکی را رطلی حلوای شکر و گلاب پیش نهی بابخور، تا عود می‌سوزیم و گلاب بر ایشان می‌ریزیم. و کرباسهای گاُزر شُست[3] بیاری، و این سفره درمسجد جامع بنهی، تاآن کسانی که ما را درغیبت[4] غیبت می کنند برأی‌العین ببینند کی حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزّت را از پردهٔ غیب چه می‌خوراند.

حسن گفت چون شیخ این اشارت بکرد درجملهٔ خزینه یک تاه نان معلوم نبوده است، و در جملهٔ نشابور کس را نمی‌دانستم[5] که بیک درم سیم با وی گستاخی کنم، که همگنان ازین آوازه متغیّر شده بودند، و زهرهٔ آن نبود کی شیخ را گویم که وجه این ازکجا سازم. از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب روی بغروب نهاده بود، بسر کوی

۱- مثال: فرمان، امریهٔ مکتوب

۲- رفتن: اتفاق افتادن، پیش آمدن

۳- گازرشست: شسته بوسیلهٔ گازر، گازر رختشوی را گویند

٤- غیبت: غیاب

٥- دانستن: درینجا بمعنی شناختن است

عدنی کوبان باستادم متحیّر، ونمی‌دانستم کی چه کنم تاروز بیگاه[1] شد و آفتاب نیک زرد گشت وفروسی‌شد، ومردمان دَرِ دکانها می بستند و روی بخانهاسی‌نهادند. مردی از پایان بازار سی‌دوید تا بخانه رود که بیگاه گشته بود. سرا دید استاده، گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیّر ایستاده‌ای؟ حاجتی و خدمتی فرمای. من قصه با او تقریر کردم کی شیخ چنین فرموده است وهیچ وجه معلوم نیست و اگر تا بامداد بباید ایستاد، بایستم که روی بازگشتن نیست. آن جوان در حال آستین بازداشت و گفت دست در آستین درآر و بردار چندان کِت دربایست[2] است، در وجهِ گفتِ شیخ صرف کن. من دست درآستین وی بردم ویک کف زر سرخ برداشتم و خوش دل شدم و او را ثنا گفتم و روی بکار آوردم، وآنچ شیخ فرموده بود جمله راست کردم. و گفتی کف من میزان گفتِ شیخ بود، که این جمله ساخته شد که یک درم سیم نه در بایست بود و نه زیادت آمد. آن شب آن کار ساخته شد. و بگاه[3] برفتم و کرباس بستدم و بمسجد جامع سفره بازگستریدم برآن جمله که شیخ اشارت کرده بود. شیخ با جماعت حاضر آمد، و خلایق بسیار بنظاره مشغول.

واین خبر بقاضی صاعد واستاد ابوبکر بردند که شیخ صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است. قاضی صاعد گفت بگذارید تاامروز شادی بکنند و سر بریانی بخورند که فردا سر ایشان کلاغان خواهند خورد. و بوبکر اسحق گفت بگذارید کی ایشان امروز شکمی چرب کنند کی فردا چوب دارچرب خواهند کرد. این خبر بگوش صوفیان آوردند، همه غمناك و رنجور گشتند. چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت ای حسن باید کی سجادهای صوفیان بمقصوره[4] بری، از پس قاضی صاعد، کی ما از پس او نماز خواهیم گزارد، و قاضی صاعد خطیب شهر بود. پس حسن گفت سجادهای

۱- بیگاه: دیروقت.

۲- دربایست: لازم، ضرور

۳- بگاه: بهنگام، بموقع ودرینجا بمعنی بامدادست

۴- مقصوره: سرای فراخ استواربنا و درینجابمعنی صحن داخلی‌مسجد یعنی‌محل‌نمازست

صوفیان بمقصوره بردم ، در پس پشت قاضی صاعد ، صدوبیست سجاده فرو کردم[۱] دو رسته ، چنانک هیچ کس دیگر را جای نبود.

قاضی صاعد درآمد و بر منبر رفت و خطبه‌یی بانکار بگفت و فرود آمد. چون نماز بگزاردند شیخ برخاست و سنّت[۲] را توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد و می‌خواست که سخنی گوید ، شیخ بدنبالهٔ چشم در وی نگاه کرد ، او حالی[۳] سر در پیش افگند و شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند. چون شیخ بخانقاه باز آمد مرا گفت : برو بر سر چهارسوی کرمانیان ، و آنجا کاک پزی[٤] است و کاک پاکیزه نهاده و کنجد و پسته مغز در وی نشانده ، ده من کاک بستان ، وفراتر شو ، مُنقّا فروشیست، ده من مُنقّا بستان و دردوایزار فوطهٔ[٥] کافوری[٦] بند ، و نزد استاد ابوبکر اسحق برو بگوی امشب باید کی روزه بدین گشایی.

حسن گفت برخاستم و برسر چارسوی کرمانیان شدم و اشارت شیخ بجای آوردم و بدرسرای ابوبکر اسحق شدم و بار خواستم و در رفتم و سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می‌فرماید کی امشب باید کی روزه بدین طعام گشایی. چون او آن بدید رنگ رویش متغیّر شد و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب نمود ، و مرا بنشاند و حاجب بوالقسمک را آواز داد و گفت برو بنزدیک قاضی صاعد ، و او را بگوی که میعادی که میان ما بود کی فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم ، و او را برنجانیم ، من از آن قول برگشتم ، تو دانی با ایشان. و اگر گوید چرا؟ بگوی

۱- فروکردن : درینجا گستردن وپهن کردن

۲- سنت :دراصطلاح فقهی اعمال مستحب در مقابل فرائض

۳- حالی : فوراً ، فی‌الحال

٤- کاک : نان‌خشک ونانی که‌از آردخشکه پخته باشند ،نوعی‌نان شیرین که‌اکنون نیز در برخی‌از نواحی ایران ساخته میشود.

٥- فوطه : قسمی از پارچهٔ منقش هندی که‌بجای ازار برکمر می‌بستند ، نوعی ازلنگ

٦- کافوری : سپید، بسیار سپید

کی من دوش نیّت روزه کردم و امروز بمسجد جامع می‌شدم ، چون بسر چهارسوی کرمانیان رسیدم بردوکان کاک پزی کاکی پاکیزه دیدم نهاده ، آرزوم کرد و بدلم برگذشت که چون از نماز باز آیم بگویم تا از دوکان آن کاک پز کاک بخرند و امشب روزه بدین گشایم وچون فراتر شدم مُنقّا دیدم، گفتم کاک و مُنقّا نیکو باشد، امشب روزه بدان گشایم ، چون بخانه آمدم فراموش کردم و این حال با هیچ آفریده نگفته بودم ، بر دل من گذشته بود ، این ساعت می‌بینم کی این هردو را ازآن هر دو موضع بَرِ من فرستاده است که امشب روزه بدین بگشای. اکنون کسی را که اِشراف[1] خاطر او برضمایر بندگان خدای تعالی چنین باشد مرا با وی جز ترک مناظره نباشد.

حاجب بوالقسمک برفت و پیغام باز آورد کی من این ساعت هم بدین مهم بنزدیک تو کس می‌فرستادم کی او امروز از پس من نماز گزارده است ، چون سلام فریضه باز داد برخاست و سنّت را مقام نکرد و برفت. من روی باز پس کردم و می‌خواستم کی او را برنجانم و گویم که این چه شعار صوفیانست کی روز آدینه نماز سنّت نگزاری؟ شیخ بدنبالهٔ چشم بمن باز نگریست ، خواست کی زهرهٔ من آب شود. پنداشتم که او بازیست و من گنجشکی ، که همین ساعت مرا صید خواهد کرد، هرچند کوشیدم سخنی نتوانستم گفت. او امروز هیبت و سلطنت خود بمن نمود ، با وی مرا هیچ کاری نیست. صاحب خطاب سلطان تو بوده‌ای و تو دانی با او.

چون حاجب بوالقسمک این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی بمن کرد و گفت برو و با شیخ بگو کی قاضی صاعد با سی‌هزار مرد تبَع و بوبکر اسحق با بیست هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد پیل جنگی مصافی برکشیدند با تو و قلب و میمنه و میسره و جناح راست کردند و خواستند تا ترا قهر کنند ، تو بده من کاک و ده من منقّا مصاف ایشان بشکستی و میمنه و میسره و قلب و جناح برهم زدی. اکنون تو دانی با دین خویش و ما دانیم با دین خویش. لکم دینکم ولی دین.

۱- اشراف : مسلط بودن برمحلی ، از بالا بزیرنگریستن واطلاع یافتن برآن. اشراف خاطر یا ضمیر یعنی آگهی داشتن براندیشهٔ کسی

حسن گفت من پیش شیخ آمدم و ماجری بگفتم. پس شیخ روی باصحاب کرد وگفت از دی باز لرزه برشما افتاده است، شماپنداشتید کی چوبی بشما چرب خواهند کرد[۱]، چون حسینِ منصوری[۲] باید کی در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی، تا چوبی بوی چرب کنند. چوب بعیّاران چرب کنند، بنامردان چرب نکنند. پس روی بقوّال[۳] کرد وگفت بیار و این بیت بگوی. بیت:

در میدان آ، با سپر و ترکش باش
سر هیچ بخود مکَش بما سرکش باش
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش
تو شاد بزی و در میانه خوش باش

قوّالان این بیت بگفتند، اصحاب در خروش آمدند و حالتها پدید آمد وهژده کس احرام گرفتند و لبّیک زدند و خرقها در میان آمد. دیگر روز قاضی صاعد با قوم خویش بسلام شیخ آمد و عذرها خواست وگفت ای شیخ توبه کردم و از آن برگشتم و قاضی صاعد را از نیکویی روی، ماهِ نشابور گفتندی. شیخ گفت، بیت:

گفتی کی منم ماهِ نشابور، سَرا — ای ماهِ نشابور نشابور ترا
آنِ تو ترا و آنِ ما نیز ترا — با ما بنگویی کی خصومت ز چرا؟

چون این بیت بر زفان شیخ برفت قاضی در پای شیخ افتاد، بگریست و استغفار کرد و جملهٔ جمع صافی گشتند از داوری[۴]، و خوش دل برخاستند و بعد از آن زهره نبود کس را در نشابور کی بنقض صوفیان سخن گفتی.

۱- مقصود از چوب‌بکسی چرب کردن، بردار کشیدن اوست
۲- مراد حسین بن‌منصور حلاج است
۳- قوال: آواز خوان، کسی که قول وغزل گوید وخواند
۴- داوری: منازعت وخصومت وجنگ وجدال

حکایت[1]

ابرهیم ینال برادر کهین سلطان طغرل بود و عظیم ظالم ، و شحنهٔ [2] نیشابور بود ، و اهل نشابور در هر مجلس از شیخ در حقّ او دعا می‌خواستند ، شیخ دعا نگفتی امّا گفتی نیک شود . تا روز آدینه‌یی که شیخ مجلس می گفت . ابرهیم ینال بمجلس آمد و بسیاری بگریست . چون مجلس تمام شد ابرهیم پیش تختِ شیخ آمد و بیستاد . شیخ گفت چیست ؟ گفت مرا بپذیر ! شیخ گفت نتوان . گفت بایدم ! شیخ گفت نتوان . گفت بایدم ! شیخ گفت نتوان . گفت بایدم ! سه‌بار بگفت . پس شیخ تیز در وی نگاه کرد و گفت : نعمت برود ، گفت شاید . گفت جانت ببرد ، گفت شاید . گفت اسیریت نباشد ، گفت شاید . گفت دوات و پارهٔ کاغذ بیارید . دوات آوردند ، شیخ بنوشت کی : ابرهیمِ منّا . کتبه فضل‌الله . ابراهیم ینال کاغذ بستد و بوسه برداد و در میان نهاد و بیرون رفت و همان شب بجانب عراق روان شد و بهمدان بنشست و عاصی شد . سلطان طغرل برفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت . او پیغام فرستاد کی دانم کی مرا بخواهی کشت . حاجت من بتوآنست که چون مرا هلاك کنی ، خطیست از آنِ بوسعید در کیسهٔ من ، چون مرا در خاك نهند کاغذ را بدست من بنهند که او مرا این واقعه گفته بود و دست گیر من آن خطّ خواهد بود .

حکایت[3]

خواجه بوالفتحِ شیخ گفت که روزی قوّال در خدمت شیخ این بیت برمی گفت که :

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن

تا برلب تو بوسه دهم چونْش بخوانی

۱- نقل از اسرارالتوحید بتصحیح دکتر صفا ، ص ۱۲۶

۲- شحنه : شخصی که‌از جانب سلطان به‌ضبط امورشهری گماشته‌شود

۳- نقل از اسرارالتوحید ، بتصحیح دکترصفا ص ۲۰۸

شیخ ازقوّال پرسید کی این بیت کراست؟ گفت عماره[1] گفته است. شیخ برخاست و باجماعت صوفیان بزیارت خاك عماره شد.

از کلمات بوسعید[2]

آنچه درینجا از کلمات شیخ ابوسعید ابوالخیر و از نامه‌های اونقل میشود ممکن است اصلا و یا بعضاً ربطی بقلم محمدبن منور نداشته باشد ولی برای تتمیم فائده، و مخصوصاً از آنجهت که بشیخ ابوسعید درین کتاب فصلی اختصاص نداده‌ایم، لازم دانسته‌ایم این مایه‌از کلمات و عبارات او و یا منسوب باو را در ذیل آثار نواده‌اش نقل کنیم.

شیخ گفت کارْ دیدارِ دل دارد نه گفتارِ زبان.

شیخ را گفتند یکی توبه کرده بود بشکست، شیخ ما گفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه بنشکستی.

شیخ پیوسته می گفتی که تو بی نوایی و همو گفت که معشوقهٔ بی‌عیب مجویید که نیابید. شیخ گفت هزار دوست اندك بود و یک دشمن بسیار بود.

شیخ گفت ما آنچ یافتیم به بیداری شب و به بی‌داوریِ سینه و بی دریغیِ مال یافتیم.

شیخ را پرسیدند کی صوفیی چیست؟ گفت: آنچ در سَرداری بنهی و آنچ در کف داری بدهی و آنچ بر تو آید بجهی.

شیخ گفت درشبانروزی سی‌هزار نفس از تو برمی‌آید، هر آن نفس کی نه بحق بود گَنده بود چون سرداری کی فریشته از آن بینی بگیرد.

شیخ گفت تصوّف دو چیز است: بیکسو نگریستن و یکسان زیستن.

۱- مراد عمارهٔ مرورزی شاعر معر ف قرن چهارمست

۲- نقل از اسرارالتوحید، بتصحیح دکتر صفا، موارد مختلف از ص ۲۹۵ تا ص ۳۲۶

درویشی روزی در پیش شیخ ماایستاده بود بحرمت چنانکِ در نماز ایستند. شیخ گفت نیکو ایستاده‌ای چنانکِ در نماز ایستند و لکن بهتر ازین آن باشد کی تو نباشی.

شیخ گفت: هرچه نه خدایرا نه چیز، و هرکِ نه خدایرا نه کس.

شیخ گفت: حجاب میان بنده و خدای آسمان و زمین نیست و عرش و کرسی نیست، پنداشت[1] و سنی[2] تو حجابست، از میان برگیر، بخدای رسیدی.

شیخ گفت: خلق ازان در رنجند کی کارها پیش از وقت می‌طلبند.

شیخ گفت روزی در میان مجلس که: این تصوّف عزّیست در ذُلّ، توانگریست در درویشی، خداوندیست در بندگی، سیریست در گرسنگی، پوشیدگیست در برهنگی، آزادیست در بندگی، زندگانیست در مرگ، شیرینیست در تلخی. هرکِ در این راه آید و بدین صفت نرود هر روز سرگردان‌تر باشد.

درویشی از شیخ سؤال کرد کی او را ازکجا طلبیم؟ گفت کجاش جستی که نیافتی؟ اگر قدمی از صدق در راه طلب نهی در هرچه نگری او را بینی.

شیخ را سؤال کردند کی چیست کی بعضی‌از دوستان را پدیدآورد و بعضی را نهان می‌دارد؟ شیخ گفت آن را کی حق تعالی دوست دارد پنهان دارد و آنکِ حق را سبحانه و تعالی دوست دارد آشکار کند.

از شیخ پرسیدند کی صوفی کیست؟ گفت آنست که هرچه کند بپسندِ حق کند تا هرچه حق کند او بپسندد.

شیخ گفت اندوه حصاریست بنده را از حمایت حق از بلاها.

شیخِ مارا سؤال کرد درویشی کی یاشیخ، این چه سوزست کی درین دلهاست؟ شیخ گفت این را آتش نیازگویند، و خدای تعالی دو آتش آفریده است: یکی آتش

۱- پنداشت: تصور باطل، خیالی که برباطل باشد

۲- سنی: تکبروغرور

زنده ویکی آتش مرده. آتش زنده آتش نیاز است کی در سینهای بندگان نهاده است تا نفس ایشان سوخته گردد، وآن آتشی است نورانی، چون نفس سوخته گشت آنگه آن آتش نیاز آتش شوق گردد وآن آتش شوق هرگز بنرسد[1] نه درین جهان ونه در آن جهان. آن سایل گفت یاشیخ، چون آتش شوق باشد وآن دیدار پاك عطا كند آن آتش شوق آرام گیرد؟ شیخ گفت: از دیدن ماه بهره برنتوان داشت! آن دیدار تشنگی زیادت کند نه سیری آرد چنانك امروز غیبست فردا که بخواهند دید هم غیب خواهد بود. گردش بر صفت او روا نیست، هرکسی که بیند او را بر حدّ ایمان خود بیند. آن نور ایمان بود کی از دلها بچشمها آید تا بدان نور ایمان بر حدّ خود جلال و جمال خود بیند. و آتش مرده آتش دوزخست و آتش ظلمت و وحشت، هرکه به آتش زنده می نسوزد بآن آتش مرده می بسوزندش، چه درین جهان و چه در آن جهان. پس این بیت بگفت:

آتش نمرود هرگز پور آزر را نسوخت
پور آزر پیش ازین آتش چو خاکستر شدست
تا بدین آتش نسوزی تو یقین صافی نه‌ای
خواه اگر دیوانه خوانی خواه گویی بیهُدست

شیخ را پرسیدند از شریعت وطریقت وحقیقت، شیخ ما گفت: این اسامی منازلست و این منازل بشریّت را بود. شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیکل، طریقت همه محو کلی باشد و حقیقت همه حیرتست.

نامهای بوسعید[2]

بسم الله الرحمن الرحیم خداوند عزّوجلّ امیر جلیل ملك مظفر را بداشتِ خویش بداراد وبه خویشتن وبه مخلوقان باز مگذاراد و آنچِ رضای او در آنست بارزانی

۱- رسیدن: تمام شدن، بپایان رسیدن

۲- نقل از اسرارالتوحید. بتصحیح دکترصفا ص ۳۳۶ و ۲۲۸

داراد و هرچِ عاقبت آن پشیمانیست از آن بفضل خویش نگاه داراد بمنّه ورحمته.

نامهٔ امیر جلیل ملک مظفر که ایزدش در خیرها موفق داراد، رسیده بود بر دست خواجه حمویه سدّده‌الله. خوانده آمده بود و مراد شناخته شده و عذرها کی ظاهر بود او را باز نموده آمده بود و او آن تمام بدانسته بود و خود همه بازگوید و بشرح باز نماید، و امید همی داریم کی پذیرفته شود، و خداوند عزاسمه بفضل خویش عذرهای امیر جلیل ملک مظفرهمه پذیرفته کناد و بلاهای هردو جهانی ازو بجسته کناد وهرچِ صلاح ونجات او بهردو سرای درآنست توفیقش بدان پیوسته کناد والحمدلله و حده‌لاشریک‌له.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم پیوسته ذکر دانشمند اوحد افضل ادام‌الله قوته ونصرته واستقامته‌علی طاعته می‌رود باندیشه و دعا، بهیچ وقت از وی و از فرزندان وی خالی‌نباشیم[1]، از خداوند عزّاسمه می‌خواهیم تاویرا و ایشان را جمله بداشتِ خویش بدارد و شغلهای دو جهانی کفایت کند وآنچ بهین و گُزین است بارزانی دارد، وبخود و بخلق باز نماند بفضله انّه خیر مسؤل.

پیوسته راحتهای دانشمند افضل اوحد ادام‌الله توفیقه می‌رسیده واندران فراغتها می‌بوده است، واز بس دیدار می‌بود وهست نَرجُو که زود بوقت رسد. سلام و تحیّت ما بخود و بفرزندان و دوستان هر که آید خُرد و بزرگ برساند انشاءالله تعالی والحسن المؤدّب نخصصه ادام‌الله عزّه بالسلام الجزیل والحمدلله والسلام علی محمد وآله.

۱- خالی نباشیم : غافل وبر کنار نباشیم

۶۹- محمّدبن غازی مَلَطْیَوی

محمدبن غازی ملطیوی[1] یکی از ادبا و کُتّاب و وزراء عهد سلاجقهٔ آسیای صغیراست. وی چندی دبیر رکن‌الدین سلیمانشاه بن قلج ارسلان بود و سپس منصب وزارت او یافت. یکی از دو تحریر یا تهذیت مرزبان نامه از همین محمدبن غازی و موسوم است به «روضةالعقول» و تهذیب دیگر از سعدالدین وراوینی است. مرزبان‌نامه را اصلا اسپهبد مرزبان بن رستم ازملوك آل‌باوند در اواخر قرن چهارم بزبان طبری نوشته بود و محمد بن غازی چنانکه خود می گوید بدان کتاب که «عاری بود از حلیت عبارت و معانی بدیع» جامهٔ عبارت پوشانید و آنرا در غرهٔ محرم سال ۵۹۸ هجری (۱۲۰۱ میلادی) بپایان بردو بنام رکن‌الدین سلیمانشاه درآورد و چنانکه درمقدمهٔ «بریدالسعادة» گفته در پاداش این خدمت انعامی جزیل یافت.

اثر دیگر محمد بن غازی ملطیوی کتاب اوست بنام بریدالسعادة که‌نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ ایاصوفیه موجود است. این کتاب که درآداب مملکت‌داری و تدبیر معاش واخلاق است بنام ابوالمظفر کیکاوس‌بن کیخسرو تحریر یافت.

هر دو کتاب محمدبن غازی‌از آنچه او «حلیهٔ عبارت» می‌پندارد تنها لغات وافر ونادرخورد تازی را دارد و از دیگر لوازم نثرهای آراستهٔ منشیان عهد او تقریباً خالیست.

نگهداشتِ اهل تدبیر[2]

اَلنّاس کمائة ابِل لاتَجدفیها راحلةً واحدةً. معنی حدیث آنست که مردم چون شترانند، ازایشان یکی برنشستن را نشاید. یعنی جملهٔ‌خلایق درخلقت متساوی‌اند و در آفرینش بی‌تفاوت، از آنکِ مقدّس خالق تعالی و تقدّس از مَیل منزّه است وقدرت اواز صَغْو[3] مستغنی. در وقت ایجادیکی را بردیگری رجحان متصوّر نیست،

۱- ملطیوی منسوبست بشهر ملطیه یا ملاطیه از بلاد آسیای صغیر واقع در شمال حلب وجنوب سیواس.

۲- نقل از برید السعادة نسخهٔ عکسی متعلق بدانشگاه تهران ورق ۲۹ - ۳۰

۳- صغو : بفتح اول وسکون ثانی میل ورغبت

اگرچنانک میل را مجال باشد که آن علّت رجحان گردد آن میل اقتضاء جهت خاصّ کند و آن محلّ حوادث شود، و نشاید. امّا تفاوت در استعداد می‌افتد و آن سبب تفاوت ارواح است. هر گاه که نفس طبیعی بر وجود شخصی غالب باشد همّت او بر اکل و شرب موقوف شود و هر گاه که نفس انسانی غالب بود حفظ و تمیز و فکر غالب آید، اگرحکم قدرت بررفیع و رَقیع[۱] برابرست تفاوت ازین جهت ظاهر می‌شود. و امّا اگر کسی را گمان افتد که «ها» در راحله جهت آن آورده‌اند که غرض از آن ناقه است تصوّر فاسد باشد از آنک در معنی راحله ناقه و جمل برابرست، این «ها» را جهت مبالغت آورده چنانک عَلاّمه و نَسّابه و امثال آن؛ شاه باید که جملهٔ بندگان را دربندگی برابر دارد و هنگام عبودیت همسر شناسد، آنکه سبب اختصاص ایشان درباب تفوّق[۲] وتسفّل[۳]، اخلاص ایشان گرداند؛ و فضایل وشمایل ایشان را مادّهٔ عَلاء[۴] و بَسطَت[۵] و سَنا[۶] و رفعت ایشان سازد، و یقین فرماید دانست که شخصی که بشرایط عبودیّت بر مقتضاء عقل بنظر صدق بواسطهٔ خلوص طَویّت[۷] قیام تواند نمود نادر افتد و چون از مساعدت جَدّ[۸] و مرافدت[۹] جِدّ آزادوار روزگار میسّر گردد آن شخص را بمبرّات فراوان و خیرات بی‌پایان مخصوص باید گردانید و بعزّ جاوید نوید فرمود و از طعن حُسّاد و قَدح[۱۰] اضداد ایمن داشت.

۱- رقیع : مرد ابله واحمق وگول
۲- تفوق : برتری جستن
۳- تسفل : بپستی گرائیدن
۴- علا : برتری ، بلندی
۵- بسطت : فضیلت وبرتری ودست‌رس
۶- سنا : بلندی ورفعت ، روشنایی
۷- طویت : قصد ، باطن
۸- جَد : بخت‌مندشدن ، بزرگ‌شدن درانظار
۹- مرافدت : معاونت کردن ، یاری کردن
۱۰- قدح : بدگویی کردن ، طعن‌زدن

حکایت: چنانکه آورده‌اند که چون سعادت روزگار و مؤاتات[۱] اقدار موافق طغرل بک شد و کار از حضیض مذلّت باوج دولت رسید، عقلاء عالم وفضلاء بنی‌آدم بخدمت اوپیوستند. از جملهٔ ایشان بونصر کندری بحضرت اوشرف وصول و عزّ قبول زیادت از اقرانِ خود یافت، و از جملهٔ مقرّبان بارگاه و منظوران درگاه در معنی مشورت درگذشت[۲]. اعتماد طغرل بک برو مقصور شد[۳] و وثوق خاطر او برو موقوف گشت. هرحرکت که طغرل بک بواسطهٔ آرایِ او تقدیم می‌داشت ظفر بَرید و نصر مرید او می‌شد. طغرل بک زمام ممالک برأی رایق[٤] و فکر فایق او مفوّض گردانید و از یُمنِ او نفایس جهان او را مسلّم شد و از آن سببِ عرض او را از عوادیِ[٥] اعادی محروس داشتی و نفس نفیس او را از طعن اوِدّا[٦] و ذمّ اِعدا صیانت کردی تا بسبب معرفت حقوق آن ناصح صالح کار طغرل بک از حدّ امارت بدرجهٔ سلطنت رسید، واحوال او از محلّ خرگاهی بمرتبهٔ شاهی کشید.

و از بزرگان ترکان شخصی بخدمت او پیوست و ازو سبب آن ارتقا وموجب آن استعلا پرسید. جواب داد که ون مرا سعادت مساعدت خواست نمود، و اقبال استقبال من خواست کرد، اوّل چون ابونصری را بخدمت ما فرستاد و دولت مرا بوجود چنو کافی کامل مژده داد. من او را ببشاشت تمام و رغبت بغایت قبول کردم ومفاتیح جهان گیری و مقالید مُلک گشایی برای مُبین و حزم متین او سپردم، لاجَرَم بدین مکنت رسیدم و بدین دولت پیوستم.

۱- مؤاتاة: موافقت کردن
۲- درگذشتن: تجاوزکردن ازحد
۳- مقصورشدن: منحصر گردیدن
٤- رایق: شگفت‌انگیز، خالص وبی‌آسیغ
٥- عادیه: ستمگر (ج عوادی)
٦- اودا: دوستان

چو باشد رای زن را راستکاری — برایش مملکت را افتخار است
از آنست از تغیُّرِ مهر ایمن — که او را صبح صادق پیش کاراست

فلاح و معبر[۱]

دادمه گفت چنان شنیدم که فلاّحی بخواب دید که حدیقهٔ حدقهٔ او مقفول بود و انسانِ دیدهٔ[۲] او مغلول. چون از آن بیخودی افاقت یافت[۳] و از آن تهویم[۴] بَصَرِ اوبدستِ یقظت[۵] مکحَّل شد، حالی بنزدیکِ معبّر آمد و احوالِ اقفال[۶] دیده بازنمود. معبّر گفت دو درم بده تا تعبیرآن بوجه صلاح ادا افتد. فلاّح دو درم بدو داد. معبّر گفت که درچمن حلال تونهال جمال بشکفد و شجرهٔ ودّیهٔ تو بثمرهٔ ولادت مثمر گردد. فلاّح بخانه آمد، از نسیمِ طِلق[۷] اوشکوفهٔ سُرور شکفته یافت.

نوبت دیگر فلاّح را پای رنجور شد، نزدیک حکیم آمد و احوال تفجّع[۸] پای عرض داد. حکیم گفت دو درم بده تا اسباب معالجت آن گفته شود. فلاّح دو درم بداد. حکیم گفت برو دُنبه بروبند. فلاّح چنان کرد، قُرحهٔ او اندمال[۹] یافت.

فلاّح با خود گفت این حرفت از مکابَدت[۱۰] زراعت وتحمل حرارت هواجر[۱۱]

۱- از روضة العقول، بنقل از مقدمهٔ مرحوم قزوینی برچاپ مرزبان نامهٔ وراوینی که خود نقل است از نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ ملی پاریس

۲- انسان دیده: سردمک چشم

۳- افاقت یافتن: روی بخوشی وخوبی نهادن

۴- تهویم: چرت زدن

۵- یقظت: بیداری

۶- اقفال: قفل کردن، بستن

۷- طِلق: حلال وروا، هرچیز که شخص درآن از همه جهت تصرف کرده باشد.

۸- تفجع: دردناک شدن

۹- اندمال: بهشدن ومعالجه یافتن زخم

۱۰- مکابدت: رنج کشیدن، سختی دیدن

۱۱- هواجر: جمع هاجره بمعنی نیمروز ووقتسختی گرما

و معانات[۱] حراثت[۲] بهتر است. بعد ازین معبّری کنم و هر کس را بانواع ترحیب[۳] نمایم تا بدان سبب بمراتب اعلا و مطالب اقصی برسم. چون رای سخیف او برین عزیمت مُجِدّ شد آلت حراثت بفروخت و ادوات معبّران بخرید و برطرف دکانی بنشست.

خادمی که منزلت شریف و محل مُنیف[٤] داشت خوابی دیده بود و خاطر او از هول آن متفکّر شده، او را دید برطرف طِرافی[٥] نشسته، خواب برو عرض کرد. فلاّح گفت دو درم بده تا تعبیر خواب کرده شود. خادم دو درم بدو داد. فلاّح گفت ترا فرزندی باشد. خادم تبسّمی نمود و او را گفت من خادمم، اسباب تناسل منقطع است. برزگر گفت اگر صدق مقال می‌طلبی دو درم دیگر بده تا صورت یقین از حجاب ارتیاب[٦] بدر آرم. خادم دو درم دیگر بدو داد. برزگر گفت دنبه اندر پای بند. خادم را نهایت ضُجرت وغایت حیرت برضمیرمستولی شد. در تثریب[۷] و توریط[۸] او اشارت فرمود. فلاّح خایب[۹] و خایف می گریخت و می گفت:

مَن تَحَلّی بغیرِ ماهوَ فیهِ   فَضَحَتَه شواهدُ البرهان

۱- معانات: رنج کشیدن، زحمت‌دیدن

۲- حراثت: کشت وورز کردن

۳- ترحیب: خوش‌آمد گفتن، تازه روئی کردن

٤- منیف: بلند، برافراخته، برآمده

٥- طراف: خرگاه، آنچه ازاطراف کشت ونواحی آن گیرند.

٦- ارتیاب: شک کردن

۷- تثریب: سرزنش کردن، نکوهیدن

۸- توریط: درهلاک افگندن

۹- خایب: نومید (خیبت: نومیدی)

فیلسوف و مشتری

شنودم که فیلسوفی بذُل ّ قُل ّ[۱] مأخوذ و باصعاق[۲] املاق[۳] گرفتار، دست یأس رقم ِ اخفاق[۴] بر ناصیهٔ[۵] مراد او کشیده و پای مسکنت ِ او در دامن خیبت مانده. قوّت او از عدم قوت ساقط شده و از شکنجهٔ سَغَب[۶] مزازت[۷] ذاتش ظاهر گشته. روزی زنش او را گفت ای مرد، ایزدتعالی رزق مردم در اقتراف[۸] و سعی نهاده است. مَن سَعَی رَعَی و مَن نامَ رأی الاَحلام. من نان بپزم، تو بر شارع اعظم بنشین و بفروش تا باشد که بواسطهٔ آن ما را قوت مهیّا شود.

فیلسوف در آن حکم با وی موافق شد. زن نان و ترازو بدو داد و او را ببازار فرستاد. مرد در بازار بنشست، مشتری چون بیامدی او را گفتی که نان چگونه می‌فروشی؟ او نان بیک پله نهادی و سنگ بدیگر و گفتی چنین می‌فروشم. مشتری تبسّم نمودی و رفتی. چون شام شد، هیچ نفروخته بود. زن گفت چرا نفروختی؟ گفت نخریدند. گفت هیچ مشتری نیامد؟ گفت آمد و از کیفیت[۹] پرسید، چون جواب چنین دادم برفت.

زن گفت ایشان از کمّیت[۱۰] می‌پرسیدند. مرد گفت جواب از آنجا توان داد که پرسند!

۱- قل: بکسر وضم اول: کمی، و دراینجا مراد تهیدستی است

۲- اصعاق: بی‌هوش کردن.

۳- املاق: درویشی وتهیدستی

۴- اخفاق: بی‌مراد بودن، نامرادی

۵- ناصیه: سوی پیشانی ومجازاً پیشانی

۶- سغب: گرسنگی

۷- مزازت و مزوزت: در اینجا بمعنی ترشی است ولی در لغت علاوه برمعانی دیگر ترش وشیرین شدنست

۸- اقتراف: ورزیدن: مراد سعی وعمل است

۹- کیفیت: چونی، چگونگی

۱۰- کمیت: چندی، مقدار.

۷۰ – ظَهیری سمرقندی

ظهیرالدین محمد بن علی بن محمد ظهیری کاتب سمرقندی از مترسلان و کاتبان بزرگ ایران در اواخر قرن ششم است . وی مدتی صاحب دیوان قلج‌طمغاج خان ابراهیم بن قلج قراخان ماقبل آخرین پادشاه از سلسلهٔ آل افراسیاب (متوفی در حدود سال ۶۰۰ هجری = ۱۲۰۳ میلادی) و مورد احترام و بزرگداشت اهل زمان بود . از آثار معتبر او یکی اغراض السیاسة فی‌اعراض الریاسة مشتمل بر لطایف کلام ملوک از عهد جمشید تا زمان قلج‌طمغاج ابراهیم بود و بنام همین پادشاه نوشته شده و همه جا بر رسم دیگر آثار مصنوع با شواهد و اشعار عربی و فارسی همراهست[1] . کتاب معتبر دیگرش سندبادنامه است که دربارهٔ آن در مقدمهٔ همین کتاب ونیز در صفحهٔ ۱۰۰ از کتاب تاریخ ادبیات درایران طبع دوم از مجلددوم سخن گفته‌ام و از جملهٔ بهترین کتابهائیست که با انشاء مزین مصنوع تحریر یافته و در زمرهٔ آثاری بوده است که آنرا مانند کلیله ودمنه بعنوان نمونهٔ فصاحت نثر پارسی تعلیم می‌داده‌اند . موضوع این کتاب آنست که پادشاهی از هند را فرزند پسر نمی‌آمد ولی بعد از نذر و درخواست از درگاه باری‌تعالی پسری بدو ارزانی شد و پادشاه آن پسر را برای تربیت به‌سندباد حکیم داد . چون پسر بسال برآمد جوانی زیبا شد چنانکه کنیزک شاه بدو عشق ورزید و چون پسر بخواهش او تن درنداد وی‌او را بهتک ناموس متهم کرد چنانکه پادشاه فرمان قتل او راداد اما تا هفت روز هفت‌وزیر پادشاه تسویلات کنیزک را بی‌اثر کردند و هر روز بذکر حکایاتی بوسیلهٔ آن کنیزک و یکی‌از وزیران گذشت تا در روز هفتم که نحوست افلاک زایل شده بود پسر باشارت سندباد حکیم حقیقت‌حال را پیش پدر بازگفت و از آن پس چند حکایت دیگر بر زبان شاهزاده و سندباد حکیم می‌رودو کتاب خاتمه می‌یابد .

کتاب سندباد پراست از حکمت و اندرز خواه آنچه از اصل هندی آمده و خواه آنچه در ادب پهلوی بدان افزوده شده و خواه آنچه ظهیری هنگام تحریر مزین خود از امثال و اشعار پارسی و تازی استفاده کرده است .

---

۱ – این کتاب را اخیراً آقای دکتر جعفر شعار در جزو انتشارات دانشگاه تهران طبع می کند

ماجرای روز پنجم[1]

چون نوبتِ دورِ ایام بروز پنجم رسید، مشغلهٔ استغاثتِ زن بگوش انجُم رسید؛ با خود گفت: اگر درین حادثه تأخیری، و تقصیری جایز دارم شاه‌زاده زبان بگشاید و درِ هتک[2] این سِتر و کشفِ این سِر سعیها نماید، واز بهر آنکِ جماعت وزرا در رعایت جانبِ او مبالغتی تمام می‌نمایند، و عنایت بی‌اندازه می‌دارند، بدین اعتداد[3] و اعتضاد[4] در اِهلاک[5] و اِعدام من کوشند، و در سمع شاه مصالح دین و دولت تصویر و تقریر کنند. امروز هرتیری که درجعبه دارم بیندازم، وهر لَعبی[6] که دانم ببازم[7].

پس با ناله و نفیر و نَوحه و زَفیر[8] بحضرت شاه رفت و بعد از تقدیم خدمت و تقبیل[9] خاکِ حضرت، وتقریر ثنا و تحیّت گفت: آفتاب رأی شاه را از رأی وزرایِ ظالم تیرگی، و چشم انصاف او را از صدماتِ خارِ حوادث خیرگی مباد! اگرچند شاه بتظلّم این مظلومِ محروم نظر عاطِفتی نمی‌فرماید و بترکیبِ اقوالِ باطلِ وزرا انصافِ این خدمتکارِ قدیم، که درحریم این دولت نشوونما یافته است، نمی‌دهد،

۱- از سندبادنامه چاپ استانبول بتصحیح ومقدمه وتعلیقات مرحوم پرفسور احمد آتش، ۱۹۴۸ میلادی، ص ۱۹۸ - ۲۰۴

۲- هتک: دریدن

۳- اعتداد: آماده شدن، مستعدومهیا گردیدن

۴- اعتضاد: یاری دادن ویاری خواستن

۵- اهلاک: هلاک کردن

۶- لعب: بازی

۷- باختن: در اینجا بمعنی بازی کردن است

۸- زفیر: دراینجا بمعنی صدا و آواز است مطلقا، ولی در لغت زفیر بمعنی اول آوازست که آخرآن را شهیق گویند.

۹- تقبیل: بوسیدن

و این واقعهٔ شگرف را وزنی نمی‌نهد[۱]، و این حادثهٔ بزرگ را خُرد و حقیر می‌شمرد، و باقتضای رأی آفتاب نمای، که مدبّر مصالح امور جهان و جهانیانست، نمی‌رود، و تأمّل نمی‌فرماید، و نمی‌داند که امورِ حقیر بمدّت خطیر گردد، و مهماتِ قلیل بمهلت کثیر شود، چون جمرهٔ[۲] آتش که جَوسنگی جهانی را بخورد و عالمی را نیست گرداند.

فَرُبَّ جَذْوَةِ نارٍ[۳] اَحرَقَتْ بَلَدا

وبا آن که شرارتِ آتش سببِ احتکاک[۴] زند[۵]، و اصطکاکِ قدّاحه[۶] است، چون از کَتْمِ عَدَم در فضای ظُهور و وُجود می‌آید، آهن را سوم و سنگ را آب می‌کند؛ برین مقیاس و منوال حادثهٔ خُرد را که خوار داشته‌آید، و دشمنِ ضعیف را که خُرد شمرده شود، نتیجهٔ آن بزرگ گردد و بامور مُعضِل و مُهمّاتِ مشکل انجامد، چنانکِ تلافی آن در حیّزِ وهم نگنجد و ادراکِ خاطر از استدارکِ آن عاجز آید.

مخالفان تو موران بدند و مار شدند

شها برآر ز موران مار گشتم دمار

مکن درنگ و ازین بیش روزگار مبر[۷]

که اژدها شود ار روزگار یابد مار

۱- وزن نهادن: اهمیت دادن ومعتبر شمردن
۲- جمره: آتش افروخته وشعله‌ور
۳- جذوة نار: اخگر
۴- احتکاک: خاریدن، مالیدن
۵- زند: چوب یاآهن آتش‌زنه، آن چوب که بالاست زند وآنکه پایین است زندة
۶- قداحه: سنگ یاچوب آتش‌زنه
۷- روزگاربردن: صبر کردن، انتظار کشیدن، وقت گذراندن

واگر شاه درین معنی شهادتِ شاهدی عدل و دلالتِ جَزْل[1] بشنود، بگویم؛ و آن داستانِ شهریست که بسبب قطره‌یی انگبین خراب شد و هفت هزار مرد علفِ شمشیر گشتند. شاه پرسید چگونه بود؟

گفت: چنین خوانده‌ام که در ایام ماضی و سَوالِفِ[2] دُهور صیّادی سگی معلّم داشت، ازین[3] پهن بَری، باریک ساقی، لاغر میانی، فَربه سُرینی، افگنده گوشی، بر گرفته دُنبی، ببر سینه‌یی، عقاب کینه‌یی، شیر زوری، پیل حمله‌یی، گرگ تازی، نهنگ یازی، چون صرصر درصحرا و چون نَکباء[4] در فضا، مرغ از هوا در آوردی و آهو در بَیدا[5] صید کردی.

و این صیّاد اسبابِ معاشِ زن و فرزند و قوامِ نفقه و هزینهٔ[6] ایشان بوی کردی و بدان روزگار بسر بُردی. روزی این صیّاد در کوهی بشکار رفته بود و بر اثرِ صیدی همی دوید، بدر غاری رسید، شکافی دید که عَسَل ازوی می‌چکید، بهتر نظر کرد، نَحْلِ بسیار دید در وی آشیانه و خانه ساخته، و روز و شب در آن کوهسار از اطراف اشجار طلی[6] که بر زهراتِ[7] ریاض وشجراتِ غیاض[8] افتد اقتباس می کردند و بر گل و سنبل می‌چریدند. روز بر اوراقِ نرگس می‌غلتیدند و شب در

۱- جزل: لفظ درست واستوار

۲- سوالف جمع سالفه یعنی گذشته ها

۳- ازین: کلمه‌ییست برای اظهار شگفتی و تعجب هنگام وصف که در شعر و نثر بسیار می‌آید.

۴- نکباء: بادی که از مهبّ خود بر گردد ومیان دو باد وزد یامیان بادصبا وشمال

۵- بیدا: بیابان

۶- طلی: دراینجا مراد آن طبقه یی‌از مواد لطیف است که‌بر گل نشیند. و درلغت معنی مناسب بااین‌مورد «قطران مالیده» است.

۷- زهرات: شکوفه ها

۸- غیاض: جمع غیضه بمعنی بیشه وجنگل ودرختان انبوه درجای نشیب

سُرادِقات[۱] مُسَدَّس که از موم ساخته بودند می‌خفتند وامیرالنّحل برای سیاست بر سر، و دربان از برای دفعِ آلودگان بر در؛ و شهدهای مختلف الالوان برای ذخیرهٔ زمستان مهیّا کرده.

مرد چون آن بدید با خود گفت، بی‌هیچ رنجی پای بگنجی فرو شد، وبی‌هیچ کوششی بخششی بچنگ آمد! اَصبتَ فالزِم و وَجَدتَ فاغنم! هیچ رنجی ازین ناجِح[۲] تر وهیچ عملی ازین صالح تر نخواهد بود. مصلحتِ معیشت می‌سازم. وحالی وِعائی[۳] که داشت پر کرد و در شهر آورد و بر بقالی عرضه کرد وبها قرارداد وانگبین در ترازو نهاد.

بقّال خواست که انگبین بر سنجد و وزن آن معلوم کند، قطره‌یی انگبین بر زمین چکید؛ وبقّال را در دکان از برای دفع موشان را سویی بود دست آموز وبازیگر که ضرر و شرّ مُوذیات دفع کردی؛ چون قطرهٔ انگبین بدید بدوید و بزبان بلیسید.

سگِ صیّاد بر سبیلِ عادت راسو را مشاهدت کرد؛ تضادِّ طبیعی و خلافِ صَنیعی[۴] در وی بجنبید، در جَست و راسُوی را بکشت. بقّال چون راسُو را کشته دید از خشم بر خود پیچید، سنگی بر سرِ سگ زد و از جان بی‌جان کرد. صیّاد چون آن حال مشاهده کرد شمشیر بر کشید و بردست بقال زد وببرید وبیرون انداخت. بازاریان چون بقال را برآن صفت دیدند صیّاد را بزخم گرفتند[۵] و چندان بزدند که هلاك شد.

این خبر بسمع والی رسید که بقّال را بی‌موجبی دست بیرون انداختند وصیّادی را بازاریان در غوغا بقتل مثقَل[۶] بکشتند، لشکریان را از برای دفع شرّ و اِطفای آن

۱- سرادقات جمع سرادق بمعنی سراپرده

۲- ناجح : رستگار ودراینجا یعنی مفید

۳- وعا : ظرف، ج اوعیه

۴- صنیعی : خلقتی

۵- بزخم گرفتن : کتک زدن

۶- مثقل : گرانبار شده؛ قتل مثقل، قتلی که با رنج وسختی همراه باشد

نایره برنشاند تا اوباش و غوغا[1] را از تهییج حرب و فتنه باز دارند. غوغا دو گروه شدند و با لشکریان در کارزار ایستاد[2] و مقاتلتی عظیم و حربی قوی پدید آمد، و آن فتنه بدان انجامید که هفت هزار خلق کشته شدند و شهر خراب گشت.

مثل زنند که صد ساله جور و ظلم ملوک

به از دو روزه شرّ عام و فتنهٔ غوغاست

این قصه بسمع اعلای شاه از بهر آن گذرانیدم تا معلوم و مقرّر شود که خارِ فتنه مادّت تشویش مُلک و دولت باشد و اگر بقلع و دفع آن کوشیده نشود صدمت حدّت و زحمتِ اذیت و معرّت[3] مشقّتِ او بکثرتِ ابتلا و تواترِ بلا ادا کند[4] و تدارکِ آن میسّر نشود.

چو پایان نبینی سَرِ فتنه را — بپایان ز پای اندرآید سرت

و من چون از عدل شاه نومید شدم بتضرّع و ابتهال[5] بدرگاه ذوالجلال پناه گیرم و درحضرتِ رُبوبیّت بعرض دادن حاجت مواظبت نمایم که مَن قَرَع[6] بابَ اللهِ لایُخیب[7].

شاه را استماع این مقدّمات متغیّر و متأثّر کرد، مِثال داد تا شاه‌زاده راسیاست کنند و آنرا تاریخِ قوانین عدل و عُمدهٔ[8] ابواب انصاف گردانند تا عالمیان بدانند که چون با جگر گوشه و قرّةالعین مدارا و مُحابات[9] نمی‌فرماید، با هیچ اجنبی رفق و مواسات نخواهد رفت، و بزرگان چنین گفته‌اند: السّیاسةُ اساسُ الرّیاسة.

۱- غوغا: مردم‌سفله

۲- ایستادن: شروع کردن

۳- معرت: زشتی وبدی

٤- اداکردن: منجرشدن

۵- ابتهال: زاری کردن

۶- قرع: کوبیدن

۷- خیبت: نومیدی

۸- عمده: ستون، آنچه برآن تکیه کنند وآنکه بوی تکیه نمایند

۹- محابات: فروگذاشتن

چون این خبر بسمع وزیر پنجم رسید جلّاد را بتأخیر سیاست اشارت فرمود و گفت توقّف کن تا من بخدمت حضرت شاه رُوم وضررِ استعجال در تقریبِ[۱] آجال[۲] بر رأی او عرض کنم و آنچه در مصالحِ تأنّی ممکن بود شرح دهم تا حکم فرمان بر چه جمله باشد.

کیقباد[۳]

کیقباد که مقدّم کیان و مقتدای خسروان عجم بودست، یکرانِ فرمانِ اورا عرصهٔ گیتی میدان جولان بود ولگامِ حکم‌او را اَبلقِ شَموس[۴] ایّام بفرمان، شعر:

وَالسیاراتُ السبعُ فی اَفلاکِها

عادَتْ ثَوابِت لَوْتَقُولُ تَوَقَّفی

می گوید: اَلْعمارةُ کالحیوةِ وَالْخَرابُ کَالْمَمات، آبادانی چون زندگانی است و ویرانی چون مرگ است. یعنی بسیط عالم که ربعِ مسکون است ومنقسم به هفت کشور، هفت اقلیم ازو برابر هفت اعضاء اصلی در تن آدمی، و همچنانکِ اعضای آدمی محتاج است به تفقّد و تعهّد، اقالیم گیتی نیز حاجتمند است بعدل و عمارت. از بهر آنک بسیط عالم چون اعضاست که سر او پادشاه بود، و چنانک قوام اعضا بتقویت اغذیه و ترتیب اشربه است، نظام و انتظام کشورها بمزید عمارت و دوام عدل و نصفت است، چی[۵] عمارت شهرها نظام استهاست ومفصّل آن مسکن وملبس

۱- تقریب: نزدیک کردن

۲- آجال: جمع اَجل بمعی مدت‌ومهلت درهرچیز

۳- نقل ازکتاب «اغراض السیاسة‌فی‌اعراض الریاسة» از ظهیری سمرقندی نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه، این‌صحایف را دوست‌فاضلم آقای دکتر شعار که‌سرگرم تصحیح و طبع این‌نسخهٔ ذیقیمتند برای من‌فرستاده‌اند.

۴- شموس: چموش

۵- چی: خوانده شودچه

و معاش است. از مقتضای این کلمات حیات عمارت و آبادانی است و ممات او خرابی، شعر:

عدل باشد دلیل ملک و دوام بر دوام تو عدل تست گواه

هموگوید: بِناءُ کُلِّ مَلِکٍ عَلی قَدرِ خَطَرِهِ و هِمَّتِهِ، بنای هر پادشاهی براندازهٔ همّت و بزرگی اوست. یعنی چون پادشاه عالی همّت و قوی رای بود، افعال او محکم و آثار او مؤکّد باشد و برصحایف ایّام مؤبّد[1] و مخلّد گردد، چنانک دست تأثیر دوران وتصرّف اختران از آن کوتاه ماند ولباس رونق وطراوت او خَلَق[2] نشود، شعر:

اِنَّ آثارَنا تَدُلُّ عَلَینا فَانْظُرُوا بَعْدَنا اِلَی الْآثارِ

روزی باندما، بخلوت نشسته بود و نشاط و عشرت پیوسته. سر برآورد و روی سوی ندیمان کرد و گفت: چراست که چون سراب دیده شود در دشت از آن سوی، او که دورتر است زمین نبیند و سراب بیند؟ ندما گفتند: زندگانی پادشاه کامگار و سایهٔ رحمت کردگار در فیروزی و دولت باد، معنی سراب آنست که در پیش چشم ناظر زمینی بود راست ومستوی ودرموازات او زمینی باشد مُقَعَّر و مغاك، وزان سوی در مُحاذات ناظر زمین دیگر باشد مُحدّب و مرتفع، و چون ناظر بنگرد سطح زمینِ محدّب بیند وسطحِ زمین مقعّر نبیند، و خُرشید در زمین مغاك تأثیر زیادت کند بحرارت، وبدان سبب بخارات زبَر آمده بود وآنچِ ناظر بیند بخار بیند نه سطح زمین، وَ قالَ اللهُ تَعالی عَزَّوجَلَّ: کَسَرابٍ بِقیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ ماءً حَتّی اِذا جاءَ لَمْ یجِدْهُ شَیْئاً.

و در آن وقت که رعایای مازندران سراز ربقهٔ انقیاد وطاعت بکشیدند و در

۱- مؤبد: ابدی، جاودانی
۲- خلق: کهنه

تمرّد و عِصیان بگشادند، عاملی که آنجا رفته بود قصّه[1] نبشت و از حال اعلام کرد و از رای او در آن استعلامی خواست. کیقباد بفرمود تا مثال نبشتند مشتمل بر وعید وتهدید و مُنبی[2] از زجر وتشدید وتعریک[3] وتعذیب، و دراثنای آن سطور نبشت: لاینْبَغی لِلرَّعِیَّةِ اَنْ یَکُونَ اَقَلَّ مَعْرِفَةً بِالْحاجَةِ اِلَی الرُّؤساءِ مِنَ النَّحْلِ وَ الْکَراکِیِ[4]، فَاِنَّها لاتَخْلُو قَطُّ مِنْ تَأمیرِ واحِدٍ مِنْها عَلَیْها وَالاِنْقیادِ لَهُ وَالتَّصَرُّفِ بِتَصاریفِه، کمالاینْبَغی اَنْ تَغْفُلُوا عَنِ الاِقْتِداءِ بِالنَّمْلِ فی اِعْدادِ الاَقْواتِ عَلی مَقادیرِ الاَوْقاتِ. بدانید که رعیّت در شناختن حاجت بمهتر و سرورنه کمتر از زنبور انگبین و کُلنگ باشد که ایشان همیشه یکی را از خود بر خود امیر کنند و او را فرمان برند، چنانک واجب است اقتدا نمودن بمورچگان وغافل نابودن از آماده کردن توشه بوقت. یعنی نظام مردمان و قوام معیشت ایشان منوط و مربوط است بعدل پادشاه عادل و رعایت راعی و سیاست سایس، از بهر آنک عوام مردمان بر مثال سَوایم[5] و بهایم‌اند. همّت و نَهمت[6] ایشان باطلاق بر اکتساب معاش و اِدّخار[7] مایُحتاج مقصور باشد و ازآن متجاوز نگردد، و شهوات برحصول و ادراک نَهمات[8] و تحصیل تمتّع ولذّات موقوف بود. وآن جماعت بعضی برمثال ذباب[9] باشند که غذا از قوت مردمان دارند،

١- قصه: درینجا بمعی عریضه‌است

٢- منبی: خبردهنده

٣- تعریک: کوشمال‌دادن

٤- کراکی: جمع کَرکی بمعنی کلنگ وآن پرنده‌ییست کبود رنگ ودرازگردن، بزرگتر ازلک‌لک

٥- سوایم‌جمع سائم بمعنی‌ستورچرنده

٦- نهمت: غایت همت

٧- ادخار: ذخیره کردن

٨- نهمات: جمع نهمت

٩- ذباب: مگس وزنبورعسل

فَهُمْ خِساسُ النّاسِ وَلِئامُ الاَنامِ ، و اشخاص و ابدان ایشان به تذلّل[1] و خواری و اهانت و سبکساری مألوف و معتاد شده باشد ، شعر :

مگس و گربه سوی خوان پویند   سگ و زاغند کاستخوان جویند

و بعضی چون ذئاب[2] ، اند کی وقاحت را حرفت ساخته‌اند و فرصت را چشم نهاده[3] تا به‌استلاب[4] اطعمه و اختطاف[5] لقمه حیوان را رنجه دارند ، و بعضی چون کلاب اند که باند کی استخوان و کِسره‌یی[6] نان قناعت کرده‌اند و به‌قُراضات[7] اطعمه و نُفاضات[8] موائد[9] تن در داده. و این جماعت اَخَسِّ مردمان‌اند که بخدمت سِفلگان تن‌زده باشند و برمذلّت فقر و مجاعت اِلْف گرفته. و بعضی چون اُسُود[10] و فُهُود[11] اند که طبع ایشان بر تعذیب حیوان و اراقتِ[12] خونِ جانوران مطبوع[13] و مَجبُول[14] است. پس این طوایف وجماعات را اگر سایس وراعی و مانع وزاجِر[15]

۱- تذلل : خودرا خوارداشتن ، فروتنی‌نمودن

۲- ذئاب : جمع ذئب یعنی گرگان

۳- چشم نهادن : انتظار کشیدن

۴- استلاب : ربودن محروم داشتن

۵- اختطاف : ربودن

۶- کسره : پاره‌یی ازچیزشکسته

۷- قراضه : ریزهٔزر وهرچیز

۸- نفاضه : بضم اول درینجا یعنی‌ریزهٔ طعام

۹- موائد: جمع مائده بمعنی سفره

۱۰- اسود : جمع اسد بمعنی‌شیر

۱۱- فهود : جمع فهد بمعنی باز

۱۲- اراقت : فروریختن . اراقت خون یعنی خونریزی

۱۳- مطبوع : طبیعی شده ، جزء طبیعت شده

۱۴- مجبول : جبلی وفطری شده

۱۵- زاجر : زجر کننده ، منع کننده

و دافعی[۱] نباشد بیکدیگرقصد کنند و فساد کارها پیوسته وانتظام حالها گسسته شود، قوانین واصول عالمیان از سمت استقامت ونهج صواب بیفتد، و هر کس بقوّت بازو وکثرت شوکت التجا جویند، شعر:

وَ مَا السَّیْفُ اِلاّ لِمَنْ سَلَّهُ[۲]

وَلَمْ یَزَلِ الْمُلْکُ فیمَنْ غَلَبْ

و زبان شریعت بدین دقیقه دلالت می کند، آنجاکه می‌فرماید علیه‌السّلام: اَلسّلطانُ ظِلُّ اللهِ فی الْاَرْضِ یَأوی اِلَیْهِ کُلُّ مَظْلومٍ ویَنْزَجِرُ بِهِ کُلُّ جَبّارٍ غَشومٍ[۳]. پادشاه سایهٔ رحمت‌آفریدگار است بر بسیط زمین، که تشنگان بادیهٔ حرمان ومحروران وگرمازدگان تموزمشقّت از مشرب عذبِ عدل وسهلِ زُلال فضل او شراب نوال چشند.

پس به مقتضاء این اشارات کافّهٔ عباد و عامّهٔ مردمان را از سایسِ عادل و راعیِ قادرچاره نیست تا اتّساقِ اعمال و انتظام اشغال ایشان برسمت عدل و سنن استقامت مُطّرد باشد، چنانکِ واجب است بر کافهٔ خلایق که اقتدا و تقیّل[۴] خویش بمورچگان درست سازند، و بهنگام فرصت اسباب معیشت که قوام تن و نظام بدن بدو حاصل است مهیّا گردانند و از بهر ایّام مستقبل ادّخاری سازند تا بهنگامِ مساسِ[۵] حاجت و اوقات ضرورات مهنّا بود و از آفت و مخافت مصون و محروس ماند، شعر:

کارها را بوقت باید جست — کار ناوقت سست باشد سست

۱- دافع: دفع کننده

۲- سل: برکشیدن

۳- غشوم: ستمگار

۴- تقیل: مانستن بکسی

۵- مساس: دست مالیدن، مس کردن.

ای آسمان کرم و وفا، و ای محیط مرکز جود و سخا ، برخاطر وقّاد و قریحت نقّاد تو از آفتاب روشن‌تر است که این کلمات در نظر بصیرت عاقلان ، ستارگان آسمان هدایت‌اند و راه‌گم کردگان تجارب و بی‌بصران عواقب را از ماه در شب سیاه راه‌نماتر.

۷۱ – روزبهان

شیخ روز بهان بقلی شیرازی اصلا از خاندانی دیلمی بود که گویا مانند دیگر دیلمیان در عهد سلطنت بوئیان در فارس مستقر شده بودند ، واورا بقلی ازآن باب گویند که پدرش ابونصرو یاشاید خوداو در بدایت حال دکان سبزی فروشی داشت و چون مولد او شهر فسای فارس بود اورا فسوی وچون مقامش در شیراز بود شیرازی نوشته و از آنروی که در شطحیات مشهور بود اورا «شیخ شطّاح» و «شطّاح فارس» هم گفته‌اند. وی در سال ۵۲۲ هجری (۱۱۲۸ میلادی) ولادت یافت وهم در جوانی کارسبزی فروشی را رها کردوبسلوک درمسالک طریقت پرداخت وبعراق و کرمان وحجاز وشام سفر کرد ودر همان‌حال علم القراءة وتفسیر وحدیث‌وفقه‌را فرا گرفت و در تصوف وعرفان بکمال رسید . روز بهان پنجاه سال در جامع عتیق شیراز و جز آن برای مردم وعظ کرد وبتربیت وارشاد اشتغال داشت تادرسال ۶۰۶ هجری (۱۲۰۹ میلادی) درگذشت و درشیراز مدفون شد وقبر او باچندتن از بازماندگانش همانجا باقیست . سلسلهٔ روز بهانیه که وی در تصوف ایجاد کرد تامدتهای دراز در ایران وخارج از ایران ادامهٔ کار میداد . وی تصنیفات بسیار در تفسیر وتأویل وفقه واصول و تصوف داشت که عدد آنها بشصت میرسید . کتاب معتبر عبهرالعاشقین(فارسی) و شرح شطحیات (فارسی) اورا آقای هانری کربن (Henry Corbin) بطبع رسانیده است . کتاب نخستین بهمراهی آقای دکتر محمد معین و با مقدمهٔ مفصل درشرح حال روز بهان بسال ۱۹۵۸ وکتاب ثانوی بسال ۱۹۶۶ میلادی‌در تهران تصحیح وطبع شد .

محبت مقدمهٔ عشق[1]

اعلم ایّهاالسّائل فی‌العشق ، که عشق را مقدّماتست ، و بدایت عشق ارادتست ، از آنجا بخدمت آیند ؛ بعد از آن موافقت است ، بعد از آن رضایتست ، حقیقتش محبّت است ، و آن از دوطرف درآید ، از انعام معشوق و از رؤیت عاشق ؛

---

۱ – نقل از عبهرالعاشقین ، بتصحیح آقایان هانری کربن و محمد معین ، تهران ۱۳۳۷ شمسی ص ۱۵ – ۱۷

اول عمومست و دیگر خصوص. چون بکمال رسد شوق است؛ و چون بحقیقتِ استغراق رسد یُسمّیٰ عشق، آنکه آنرا نتیجه هاست وبترتیب گفته آید، ان شاءالله تعالی.

اما العشق، فعلی خمسة انواع: نوعی الهی است و آن منتهای مقاماتست، جز اهل مشاهده وتوحید وحقیقت را نباشد. ونوعی عقلی است و آن از عالم مکاشفات ملکوت باشد، و آن اهل معرفت راست. و نوعی روحانیست و آن خواص آدمیان را باشد، چون بغایت لطافت باشد. و نوعی بهیمی است و آن رُذالُ النّاس را باشد. و نوعی طبیعی است و آن عامهٔ خلق را باشد. برین قاعده هر یکی را بیانی کرده شود ان شاءالله تعالی.

اما بهیمی، رُذال خلق را باشد، اهل خمر و فساد و زَمَر[1] وفسق؛ وارتکابِ معاصی جز بتأثیر هوی نیست، و از میَلانِ نفسِ امّاره باشد که بدان فتد تا مهیّجِ شهواتِ مذمومه شود، تابحدّی برسد که ضعف حیوانی که عین شهوت فطری است در اصل خویش، بعد از صحبت محبوب و الفت باوی که یکدم است، ازعلاقهٔ حُرقتِ آتش شهوتِ نفس امّاره برهد؛ و این در جهان عقول و نزد شریعت، چون بر احکام و امر الهی نباشد، مذموم باشد.

امّا آنچه طبیعی است، که از لطافت عناصر اربعه است، مهیّجِ آن یمیناً نفس ناطقه است وشمالاً نفس امّاره است و فوقاً نفس کلّ است وتحتاً نفس فریبنده است؛ اگرغلبه عقلیات و روحانیّات راباشد محمود است، و اگرنه، که سَیَلان طبع جسمانی است، در محلّ عشّاق مذموم است ومآل این طایفه هردوجز هاویهٔ دوزخ نیست. اینجا بدین آتش بسوزند که شهوت حیوانی است، و آنجا بدان آتش بسوزند که آتش جسمانی است.

امّا عشق روحانی آنست که آن خواصّ النّاس را باشد، جواهر صورت و معانیشان صفای روح مقدّس یافته و تهذیب از جهان عقل دیده، صورتشان همرنگ دل باشد. هرچه از مستحسنات ببینند درعشقِ آن بغایتِ استغراق برسند. مادام که

۱- زمر: بی مروّتی، نقصان مروّت.

بآتش مجاهدت خبثِ طبع انسانی محترق شده باشد وآتش شهوات از صَرصَرِ انفاس خمود یافته باشد ، این عشق بعشق اهل معرفت پیوندد و چون نردبان پایهٔ ملکوت باشد، لاجرم مستحسن باشد نزد مذهب اهل عشق .

اما عشق عقلی از سیرعقل کلّ در جوار نفس ناطقه در عالم ملکوت پدیدآید از لوایحِ مشاهدهٔ جبروت . این بدایت عشق الهی است .

اما عشق الهی ذُروهٔ علیاست، درجهٔ قُصوی است ، و آنرا بدایاتست. انبساط و نهایات جز از مشاهدهٔ جلالی و جمالی بر نخیزد .

امّا اُلفتی که از عالم طبیعت برونست و محض محبّت باشد ، میان آدمیان معهود است و معروف نزد علمای معرفت ، که آن عشق جز فعل باری سبحانه وتعالی نیست و اجسادی نیست . چون خواهد که کسی را بجهان غیب راه نماید در بدایع فطرت وصنایع قدرت افگند تاحقایق اصطناع الهیات بچشم جان ببیند و درآن خوشدل و خوشوقت شود لکن از حق بجمال فعلش مرهون شود تا بحقیقت بحدِّ آن نرسد نتواند گذشت . بربام خانهٔ غیب جزبنردبان افعال برنیاید زیرا که بدایت جمیع عاشقان از راه شواهد درآید ، الاّ بعضی از خواصّ اهل توحید که مشاهدهٔ کل بی‌مشاهدهٔ حدثان بجان ایشان درآید و آن از نادرات غیب باشد .

۷۲ ـ دقایقی

شرف‌الواعظین شمس‌الدین محمد دقایقی از عالمان و شاعران اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم بوده است. ولادتش درمرواتفاق افتاده واو درخراسان وماوراءالنهر بسرمی‌برده وبوعظ اشتغال داشته ودر همان حال شاعری میکرده وبسلاطین ووز را انتساب می‌ورزیده است. وی چنانکه ازگفتار عوفی در لباب‌الالباب برمی‌آید غیر از بختیارنامه کتاب دیگری بنام حنین‌الاوطان داشته است بنثرمزین ومصنوع. اما بختیارنامه داستانی کهن از دوران پیش ازاسلام وظاهراً از اواخر عهدساسانی‌بود که در دوران اسلامی پیش‌از اواخر قرن چهارم هجری یکبار بعربی و در همان عهد سامانیان بپارسی درآمد وهمان ترجمهٔ فارسی بوسیلهٔ دقایقی مروزی بنثر مزین مصنوع تحریری نویافت وبه «راحة‌الارواح» موسوم گردید وبعد ازآن چند بار دیگر تحریرهای نارسای دیگری ازآن ترتیب یافته وسه‌بار هم بنظم درآمده است. موضوع این‌داستان را درمقدمهٔ این کتاب معرفی کرده‌ام. (دربارهٔ دقایقی وبختیارنامهٔ او رجوع‌شود به مقدمهٔ راحة‌الارواح به تصحیح نگارندهٔ این سطور، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ شمسی)

بازرگانِ برگشته بخت[۱]

بختیارگفت: بقا باد پادشاه را، آورده‌اند که بعهد ماضی ببصره بازرگانی بود بانعمتی جَسیم و ثروتی عظیم، مالی فاخرداشت ومَنالی وافر جمع کرده بود، پیوسته در تجارت بودی و سال و ماه در اطراف عالم بازرگانی می کردی و باقبال و بخت شادمانی می‌نمودی؛ و چون سفر دریا مُنجح‌تر[۲] است وتحمّل اَخطار او در تحصیل مُربح‌تر[۳]،شعرِ « و مَن قَصَدَالبحراستقلّ السَّواقیا[۴] »ومَثَل ِ:«جاوِر مَلِکاً اوبحراً»

۱- نقل از راحة‌الارواح دقایقی مروزی بتصحیح دکترصفا، تهران ۱۳۴۰ شمسی ص ۵۱-۶۹

۲- منجح: رستگارکننده ۳- مُربح: سودمند

۴- سواقی جمع ساقیه بمعنی جوی کوچک

بر زبان می‌راندی. دربُردِ شباب و بَردِ شراب[1] روزگار می‌گذاشت، بهارِ مُرادات او را طراوتی[2] و اشجار لذّات او را خضرتی[3]، درچمن حیوة او گل سعادت شکفته وبر شاخ لذّات او عندلیبِ غبطت[4] آشفته:

دَعَوتُ الفتی و دعوتُ المُنی[5] فَلمّا اَجابا دَعَوتُ القَدَح

اذا اَدرَكَ المرءُ آمالَه فلیس لها بعدَ ذا مُقترَح[6]

اتّفاق را قصد سپهر و شَعْوَذه[7] فلكِ بد مهر احوال او را مشوّش گردانید، تدبیرهای صواب اوخطا شدن گرفت وسَعْیهای جمیل اوهَبا گشتن[8] پذیرفت. خزان حوادث برگ فرَح و مراد او را زرد کرد و خفقان تحیّر نفَس روزگار او را سرد گردانید. شعر:

الحُرّ فی نُوَب الایّام معتبِرٌ والدّهرُ فی حالتیه الصفوِ والكدرِ

بازرگان حیران اندیشه گشت و گفت این کار مرا تدبیری باید و این مشکل مراتفسیری. الخبر: ماخلق الله تعالی داءً الاّ وخلق له دواءً. هردردی را درمانیست و هر حادثه‌یی را پایانی. با خود گفت سالها در اطراف عالم طوّافی کرده‌ام و

۱- بردشباب و برد شراب، مأخوذست ازین بیت صاحب بن عباد:

کبردالشباب وبردالشراب وظل الامان ونیل الامانی

و «برد» بمعنی جامهٔ مخطط و منقش است

۲- طراوت: تازگی و خرّمی

۳- خضرت: سرسبزی، سبزی

۴- غبطت: نیکویی حال باشادمانی، رشك. درینجا معنی اول مرادست

۵- منی: جمع مُنیه بمعنی آرزو وخواهش

۶- مُقترح: آنچه مورد سؤال ودرخواست قرار گیرد.

۷- شعوذه: شعبده

۸- هبا: گردوغبار هوا که از روزن درآفتاب پدیدآید؛ وهبا شدن یعنی بی‌ثمر وبیهوده شدن وبربادرفتن

روزگاری دراز نَقدِ حقیقت و مجاز را صرّافی، آخرالامر حاصل روزگار حیرت آمد و منزل اعتبار دهشت. بیت:

با دل گفتم کجا شد آن نعمت و ناز!

خطرهای شاقّ چون سبب مرابحَت[1] نیامد، و سفرهای عراق چون مادهٔ مسامحت نگشت، حریفِ سَمیر[2] دَغا آمد و نقش کَعبتَین[3] خطا، اولی‌تر آنکِ گوشهٔ غربتی اختیارکنم و در زاویهٔ سلامتی بنشینم.

خلیلَیَّ اِنّ الدّهرَ ماتَرَیانه
فصبراً والاّ ایُّ شیءٍ سوی الصّبر
عَسَی‌الله اَن یَرتاحَ[4] لی‌منه فُرجَةً
یَجیُٔ بها مِن‌حیثُ اَدری ولا اَدری

عاقلان دانند که خمر صافی بی خمارِ جافی نیست. هیچ عاشق شب وصلی بخوشی نگذاشت الاّ که بعد از آن صد روز هجرندید، بل که صد گونه محنت فراق نکشید، و هرکرا بدقایق بُلعجبیِ روزگار اطلاعی نیست و ازحضیضِ خسّت بهایم بدرجات اصحاب عزایم ارتفاعی نی، درهرلحظه یی ازین بهار و نوروزی مطالعت کند و درهرلمحه‌یی ازین دی و تموزی مشاهدت نماید. الخبر: الدّنیادارُ زوالٍ ولاتَدومُ لاَحَدٍ علی حالٍ، اِمّا نعمةٌ زائلةٌ اَوبلیّةٌ نازلة.

گفت مصلحت آنست که در سواد بصره بنشینم و رفاهیتی و راحتی بگزینم، و در دفع محنت روزگار تنصنصی[5] می‌کنم و بااین بقیّت مال که مانده است تَرَبُّصی[6]

۱- مرابحت: سودبردن
۲- سمیر: قصه گو، داستانگزار
۳- کعبتین: دوطاس تختهٔ نرد
۴- ارتیاح: از بلا نجات دادن، شادمان شدن.
۵- تنصنص: پایداری .- نصنصه: زانو در زمین استوار کردن شتر تابرخیزد
۶- تربّص: چشم داشتن وانتظار چیزی نمودن

و تحری منفعتی[1]، بسد رمقی روزگار می گذارم تا درین بقیت عمر پردهٔ عفاف من مرتفع نگردد و درین نهایت روزگار مادهٔ کفاف من منقطع نشود. که چشم بر کیسه و کاسهٔ مردمان داشتن تخم ادبار و حور[2] و مذلت کاشتن است. چن مگس خویشتن را در هر کاسی نتوان افگند و چون خس خود را در هر طاسی نتوان انداخت. گل و بلبل باید بود: گل برنگ و بوی آرایش هر جمعی، و بلبل بگفت وگوی آسایش هر سمعی.

در گلشن وصل عاشقان چون گل باش
یا بر سر شاخ گلبنی بلبل باش

بازرگان باقی مال را خواربار خرید و گفت: حاجت خلق بمطعومات ومأکولات زیادت از آنست که باجناس دیگر. در فصل بهار از خواربار سود بسیار حاصل شود و اومید دارم که منفعتی و ربحی باحوال من واصل گردد.

نومیدنیم اگرچه اومید نماند   کس درغم روزگار جاوید نماند

در صباح و مسا بلعل و عسی روزگار می گذاشت. اتفاق را تقدیر آسمانی و قضای ربانی چون بهار آمد نعمتها ارزان گردانید. خواربار خوار شد وانواع نعمتها بی‌شمار گشت. بازرگان چون نظر کرد باقی مال مستهلک می‌دید و خویشتن هدف تیر فلک

منزلگه جور دهر آب و گل ماست
هرجا که غمیست آشیانش دل ماست

بازرگان متحیر شد، دلش نداد که خواربار ارزان و بزیان بفروختی. گفت صبر کنم، مگر سال دیگرقیمتی آرد، تا در مستقبل چندان خصب نعمت و روح[3] و راحت از طینهٔ خاک و سکینهٔ افلاک بتقدیر الهی و لطف نامتناهی پدیدار آمد که

۱- تحری منفعت: سودجویی   ۲- حور: هلاک

۳- رَوح: آسایش وخوشی

هر خاری ریحانی شد و هر خاشاک اُقحُوانی[1] گشت ، و هنوز آفتاب در حانُوتِ[2] حوت بود وعالم قبای سبز کار از دست اعتدال روزگار درپوشیده و هر کجا نباتی بود شربت حیاتی نوشیده.

بازرگان از آن احوالِ مشکل تنگ دل شد وگفت فروختن بزیان مصلحت نیست. اولی‌تر آنک دست از خرج وی کوتاه دارم و این غلّه را نگاه دارم. ناگاه آب بدان انبار خانهٔ او درافتاد وآن غلّها بزیان آمد و بجملگی بپوسید. مردمان زبان طعن و لعن دراز کردند و بازرگان را مبلغی ببایست داد تا آن غلّهای پوسیده وگَنده شده را بصحرا برند.

مَثَلِ کار توچنان افتاد   خرسَرین جست وگوش داد بباد

مَثَل : کطالب القَرْنِ جُدِعت اُذُنُه. و این محنت بر سَرِ زیان علاوه‌یی شد ودرسیزان اَحزان علاقه‌یی. وچون مردمان دیدند که آن غلّها بیرون می‌انداخت لعنت و نفرین می کردند. یکی گفت : روی انباردار شُؤْم بُـوَد دیگر گفت: انتظار قحطو گرانی از غایت لُؤم بود! قال علیه‌السلام المحتکرملعونٌ. بازرگان حیران ماند. در روی خَلقان خجل شده وکفر او بنزدیک اهل ایمان سِجِلّ شده.

در حیله گری عمر چرا فرسایم   بابختِ بَدِ خویش‌چومی بَرنایم

بازرگان دانست که این تدبیر صواب نبود. دیگر بار محقّری مال جمع کرد و باگوشِ پُر نَعیبِ[3] غُرابُ‌البَین[4] روی بجانب بحرین نهاد وگفت : یک نوبت دیگر بیازم ، یا ببرم یا جمله بر اندازم. مَثَل : اِمّاالمُلک و اِمّاالهَلَک. القصّه با جمع رفیقان هم دم شد و باتُجّار هم قدم ، درکشتی نشست ، زمام ناقه بدست صبا و صباح داده و شب و روزگوش بآواز ملّاح نهاده.

۱- اقحوان : شکوفهٔ ریحان وبابونه

۲- حانوت : دکان

۳- نعیب : بانگ زاغ ، نعیق

۴- غراب‌البین : زاغی که در محل خانه‌های مردم چون از آنجا کوچ کردند بنشیند ، زاغ سیاهی که چون مصیبت‌زدگان نوحه‌وزاری می کند واورا کاچکینه نامند

مائیم زمانه‌را زمین پیمایی   بگذاشته هرشهر بشهر آرایی

چون سه شباروز برفتند ناگاه بادِ نَکبا[1] از مَهَب[2] قضا بوزید و الواح کشتی چُن الواح موسی شکسته شد و ارواح اهل آن چُن ارواح بنی‌اسرائیل خسته گشت. کشتی را نه اَضلاع ماند و نه اَرباع، و بادبان را نه سقیفه[3] و نه ارتفاع. اهل کشتی پاك هلاك شدند و آن بازرگان بر تخته‌یی بماند. گاه از آهنگ نهنگ برخود می‌لرزیدی و گاه از خوف ماهی بر لطف الهی می‌نالیدی، و بر سطح لُجّهٔ[4] بحرین باد آن تخته را زیر تیشه کرده و بازیچهٔ خود ساخته هر لحظه‌یی از عالمی بعالمی و از جهانی بجهانی می‌بردی، و شیخ بازرگان در میان زمین و آسمان با خود می گفت که اگر مرا ازین دریا نجاتی بُوَد و یک روز درین عالم حیوتی، بنزدیک زن و فرزند رَوَم و هر دو روز بیکی نان خرسند گردم.

گر گَرد غمت ز رخ برو بد دل من
هرگز دَرِ عاشقی نکوبد دل من

آخرالامر بعد از مدّتی مدید و عهدی بعید روزی بادی برآمد و بازرگان را بساحل افگند. بازرگان باشکمی گرسنه وتنی برهنه و دلی ضعیف و قالبی نحیف روی در صحرا نهاد تاپناهی یا همراهی یابد. چُن یک شباروز برفت کوهی دید که لطافت سبزهٔ او عکس بر آسمان افگنده بود. گفت برین صَوب رفتن بصواب نزدیک‌تر بود. بادپی براند و بجانب کوه روی نهاد.

اتّفاق را بدیهی رسید، موضعی دید با نعمت و جایگاهی با نُزهت؛ صحیحة الاَدیم علیلة النّسیم، ضاحکة التّراب باکیة السّحاب، سَماءُها مِن اَثیر و تُرابها

۱- نکبا : بادی که از مهب خودبرگردد ومیان دوبادوزد
۲- مهب : وزیدن گاه
۳- سقیفه : تختهٔ کشتی
۴- لجه : میانهٔ آب دریا ، عمیق‌ترین موضع دریا

من عبیر. در میانِ دیه سرایی بدیع دید و ایوانی رفیع ، دری و درگاهی و ایوانی و بارگاهی ، و خداوند آن سرای دهقانی منعَّم و خواجه‌یی مکرَّم ، برمنظری نشسته وخدمتکاران وغلامان پیش ایستاده. دهقان را از بالای منظرچشم بر بازرگان افتاد و آن مرحوم را بدید ، غبار غربت وآثار کُربت[۱] بررخسار او مشاهده کرد ، بازرگان را بر بالای منظر خواند و از احوال روزگار و ماجرای اسفارِ او بررسیدن[۲] گرفت. بازرگان قِصّهٔ غُصّه می‌گفت واشک دیده بنوک مژه می‌سُفت.

دهقان‌راعجایب ونوایب دهراستعجابی می‌آورد وازحوادث‌عجیب ونَوازِلِ[۳] غریب استغرابی می‌افزود ، و برجان این بازرگان رنجور مهجور حیران رحم می‌آمد. حالی بفرمود تا او را منزلی مهیّا کردند ورتبه‌یی مُهَنّا[٤]. ترتیب لباس او بَدَل که درمان افلاس او بجای آورد. بازرگان درکرم آن کریم برآسود و بعد از محنتهای لَیالی در آن نعمتهای متوالی، می‌غنود و این بیت ورد او گشته بود :

نزلتُ علی آلِ المهلّب شاتئاً[٥]
غریباً عن‌الاوطانِ فی زَمَنِ مَحْلِ[٦]
فمازِلتُ فی اکرامهم و اصطناعِهم
و انعامهم حتّی حسبتُهمُ اهلی

رحمت برکریمی باد که برروی غریبی مرحبایی تواند کردن و از چهرهٔ زردی بآستین مُروّت گردی تواند رُفتن. نعمتی که مرهم‌رنجوری نشود آن نعمت بر شُرُف زوال است ومالی که شفای مجروحی نگردد آن مال وَبال است. بیت :

۱- کربت : حزن واندوه
۲- بررسیدن : رسیدگی وتحقیق کردن
۳- نوازل : جمع نازله بمعنی سختی‌زمانه وبلای سخت
٤- مهنا : گوارا
٥- شاتی : سرد وآنکه گرفتارسرماست
٦- محل : خشکسال و قحط همراه باشدت وسختی

از همت تو هیچ کس ار ناساید   می‌دان که زمانه از کَفَت برباید

الخبر : بَشِّر مالَ البخیل بحادثٍ اَو وارث. مال بخیل یا هدف تیرحوادث بود یاعلف وارث گردد . امّا ثروت اهل خرد باتّفاق عالمیان واجب الوجود است. مَثَل : من جادَ سادَ . بیت :

هر کرا مال هست و خوردن نی   وی از آن مال بهره کی دارد

یا بتاراج حادثات دهد   یا بمیراث خوار بگذارد

القصه آن دهقان وکالت اسباب وایالت بوی سپرد. گفت دخلی را که از زرع و ضَرع [۱] باشد مُشرِف [۲] ترا می‌باید بود ، و حادثه‌یی‌را که در مُجارا [۳] ومُرایا [۴] افتد مُنصف خودرامی‌باید شناخت . اتفاق را آن سال دخلِ بسیار وغَلّهٔ بی‌شمارحاصل شد و خَللی که بود به سعد آسمانی و لطف ربّانی زایل گشت. چُن جِرم آفتاب از اوطانِ سرطان بجسدِ اسد آمد ، حُبوب در سَنابِل [۵] خود بسته شد و ابواب در منازل خود پیوسته ، بازرگان حساب حقّ سعی خود بر گرفت ، در اُجرهٔ عمل کثرتی دید و در مرسوم شغل غبطتی ، با خود اندیشید که نباید که دهقان تمامت مرسوم من ندهد ، مصلحت آنست که حقّ سعیِ خود بی‌خبر وی بردارم و خویشتن را محروم نگردانم . اگر حقّ سعی من تمام بدهد این غلّه بوی بازدهم و اگر ندهد از غصهٔ فوتِ حصّه بازرهم . آخرالامر چُن خرمنها کوفته شد و زمینها از غلّه روفته گشت ، بازرگان اجرت خود تمامت برداشت و در غاری بنهاد . اتّفاق را دزدی را برآن حال اطّلاع افتاد ، هم اندرشب بیامد وآن غلّها را ببرد . بیت :

چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید بکار

۱- ضرع : پستان حیوان

۲- مشرف : آنکه براموری نظارت داشته وبازرسی ومراقبت کند

۳- مجارا : بایکدیگر مناظره کردن

۴- مرایا : بایکدیگر مشورت کردن

۵- سنابل : جمع سنبله بمعنی خوشه

چون غلّها بانبار خانهٔ دهقان رسید ، دهقان کثرت دخل خود بدید ، بفرمود تا اُجرهٔ عمل بازرگان بوی دادند و از انواع فواکه و ثمرات مبلغی بوثاق وی فرستادند. مرد بازرگان چُن انعام بدید زمین ببوسید و گفت : بقا باد دهقان را ، هرگز گمان نبرم که در بسیط عالم چُن تو دریا دلی باشد. همّت تو همه بخشایش و بخشش است و حرفتِ تو جمله گشایش و کوشش. بیت :

کُه بازویِ این شست ندارد که تراست
واین مکنتِ پیوست ندارد که تراست
هرچند دلت ز دست ناخشنودست
دریا دلِ این دست ندارد که تراست

غالبِ ظنّ من آن بود که تو حقّ سعیِ من ندهی و مرا درین عمل وزنی ننهی. من بضرورت احتیاج اُجرهٔ عمل برداشته‌ام و در غاری و کوهی انباشته. چُن تو از افضال و نوال هیچ چیز باز نگرفتی بروم و آن غلّها بردارم و بقابض[1] سپارم. خود ندانست که پیش از وی رفته بودند و غلاّت برگرفته.

بازرگان بکوه رفت ، یک دانه غلّه ندید ، چُن خبر بدهقان رسید با بازرگان بسبب خیانت متغیّر شد و بحکم ترک امانت دهقان بفرمود تا غلّها از بازرگان بستدند واز ولایت بانواع مذلّت بیرون کردند. بازرگان بی‌نان وآب و خورد وخواب روی در بیابان خذلان نهاد. وآخرالامر بلب دریا رسید ، جماعتی از غوّاصان دید، چُن غوّاصان دریا او را دیدند بشناختند ، غبار غربت بر رخسار او نشسته و آثار کُربت روزگار او را مشوّش گردانیده. گفتند این چه حالتست که بی‌زاد و راحله با چندین مشقّت و ناله روی در عالم نهاده‌ای و بی‌روی ؟ گفت قصهٔ من درازاست و طریق من با نشیب و فراز !

بازرگان ماجرای محنت روزگار شرح دادن گرفت. محنت ایّام ولیالی می گفت

۱- قابض : گیرنده ودریافت کننده

و بنوک مژه لآلی می‌سُفت وحسرت می‌خورد . غوّاصان را بروی رحم آمد ، گفتند این مرد را مراعات باید کرد و سوابق او را مکافات باید نمود . اتّفاق کردند که بدریا فرو روند و هرچه بردارند از غَث و سَمین وحقیر و ثَمین[1] او را دهند . شش دانه گوهر آب‌دار برآوردند که هر یکی خِزانهٔ پادشاهی را شایستی و گوشهٔ تاج شاهانشاهی را بایستی . بازرگان آن گوهرها بستد . قوّتی در جان و دل و حلاوتی در آب و گل پدیدار آمد که دیگر بار آنچِ مادّهٔ شادمانیست بدست آمد وهرچه مطلوب زندگانیست بحاصل شد . گفت بهار معیشت من تازه طراوتی گرفت و روزگارِ تلخ من حلاوتی پذیرفت .

والحمدلله علی اِحسانه   قدرجع الحقّ الی مکانه

منّت حقّ را که از پَسِ هجرِ دراز
با وصل شبی شدم ز دولت دمساز

القصّه با دلی شاد روی سوی بحرین نهاد . اتّفاق را جمعی دزدان بااوهمراه شدند ، بازرگان از خوفِ مرافَقَت ایشان حیران شد و از خطر مصاحَبَتِ ایشان سرگردان . باخود گفت آخِر این بخت بدِ مرا مُداواتی بایستی واین طالعِ مشوّشِ مرا مُصافاتی[2] ! اگر این رفیقان شُؤْم وحریفان لُؤْم را از جواهر من خبر شود حالی خون من هدر کنند . گوهرها را دردهان پنهان می‌داشت. دو گوهراز دهان بیرون کرد و درجیب نهاد و دیده را دراعاجیب غیب گشاد تا حاملهٔ شب آبستن چه زاید و دوران صُروفِ زَمَن چه نماید . بیت :

بختی نه موافق وستمکاره مراست   درگردش روزگار نظّاره مراست

بازرگان، چون اندکی برفت سُرفه‌یی عظیم بیامدش و ناگاه گوهرها از دهان بیرون افتاد . دزدان چُن آن حال بدیدند بازرگان را درشکنجه کشیدند و گفتند آنچِ

۱- غث وسمین : لاغر وفربه : مجازاً بمعنی زشت وزیبا وبدوخوب استعمال میشود .
۲- مصافات : خلوص ، دوستی خالص وصداقت براستی

در حلق بود بیرون افتاد، آنچ در دَلْق[1] است بتمامت باید داد. و دو گوهر دیگر که در جیب بود بسیار جهد کردند نتوانستند که بستانند. بازرگان را بربستند وآنکه جملهٔ دزدان برفتند. بیت:

از بُلعجبی که روزگارست — گویی گلهاش جمله خارست

بازرگان از شدّت شکنجه بیهوش گشته بودواز فقدان مقصود مدهوش مانده. روستایی بجانب شهر می‌رفت، چُن بازرگان را بدید چنان برخاك افتاده و آب حسرت از دیدهٔ اوگشاده، باد سرد می‌کشید و در آتش خوف می‌جوشید، روستایی از خرفرو جست و پاره‌یی آب بر روی او زد تا بهوش باز آمد. با روستایی راز برگفت که مرا بشهربرکه دزدان مال ومنال من برده‌اند ومرا بدست غُموم و هُموم سپرده. بازرگان را بر ستور نشاند و بتعجیل سوی شهر راند. بازرگان چون شهر بدید شادمانه گشت و از محنت زمانه کرانه کرد. شعر:

اموراٌ والوانٌ وحالٌ تقلّبت — بِنا، و زمانٌ قد عرفتَ تنکّرا

اَصبنا بمالَوانَ سلمی اصابه — تَسَهَّلَ مِن ارکانه مِاتوَعّرا[2]

گفت الحمدلله که هنوز دو گوهر ثمین با منست. آن را بفروشم تا مرا ببهای آن استغنایی بود و از ثمرات عیش اجتنایی[3]. حالی ببازار جوهریان شد و آن دو گوهر بیرون کرد و بپیری جوهری داد.

گوهرفروش چُن آن دو مروارید آب دارِبا او بدید، که از صفای جوهریّت لَمَعانی[4] می‌کردند و از غایت ضیا ونور و بها مَیَعان[5] می‌نمودند، گریبان بازرگان بگرفت وگفت: ای سفّاكِ ناباك، مرا با این دوگوهر مال بسیار دزدیده‌اند، راست

۱- دلق: لباس درویشی

۲- توعّر: دشوارشدن، صعب وسخت شدن

۳- اجتنا: ثمربرداشتن، چیدن

۴- لمعان: درخشندگی

۵- میعان: روانی وگداختگی

بگوی که مال من چه کردی و ثروت و نعمت من کجا بردی؟ بازرگان را گفتند مال این مرد بلطف بازده تا بعنف نستانند و روزگار با تو بجور نکوشد. بازرگان ماجرای حال وفَوات ِ مال وانواع نَوازِل و قطعِ منازل شرح داد. البتّه باور نکردند ومسکین را بزاری بزندان فرستادند و زنجیر بر پای نهادند. بازرگان سر بر زانوی حسرت نهاد وتن درمَتحَمِلِ محنت داد. در َاسجانِ[۱] َاشجان[۲] محبوس واز حیوة ولذّات مأیوس.

قضا را روزی یکی از غوّاصان بزندان آمد تا دوستی را بیند و در خلاص و استخلاص او طریقی گزیند. بازرگان را دید محبوس و مأیوس درگوشه‌یی افتاده و پهلو بر خاك نهاده. بازرگان ُچن غوّاص را بدید آواز داد که‌ای برادر مهربان وای محرم سود و زیان، فریاد رس! بیت:

رنجی برگیر اگر توانی　　　　بر خیز بیا و رنج من بین.

غوّاص گفت سببِ این حبس و موجب این نحس چیست؟ بازرگان احوال شرح داد. غوّاص حالی بنزدیك یاران رفت و گفت خیزیت[۳] تاآن جوانمرد را از ُذّل حبس بسبب ما خلاص بُوَد و بنجات اختصاص. الخبر: ُانصر اخاك ظالماً ًاو مظلوماً.

غوّاصان بنزدیك امیرشهر آمدند و گفتند: این بازرگان مظلوم‌است واز سعادت و رفاهیت محروم، و پیش ازین از اصحاب نعمت و ارباب ُمُروّت بوده است، مگر شطرنج ُمرادِ اوشَه‌مات شده است و َمنالِ اوطعمهٔ حادثات گشته است. آن دوگوهر ِملكِ حلال اوست و ازجملهٔ مال و منال او، و آن جَوْهَری ظالم و طرّار است و بی‌رحم و غدّار. امیر حالی جوهری را بزندان فرستاد و بازرگان را از حبس خلاص داد و وی را عذرها خواست. َمن یَسمعْ یَخَل والحقُّ بالعفو یُجَل.

۱- اسجان: جمع سجن، زندان
۲- اشجان: جمع شَجَن، غم‌واندوه
۳- خیزیت: خیزید

چون بازرگان خوش دل شد بفرمود تا او را بگرمابه بردند و خلعتی تمام بدادند. شعر:

لاتحزننّ بمایاً تیکَ مِن نُوَبٍ　　　فانّها دُوَلٌ لاشکّ ینتقل

امیر درحقّ بازرگان رعایتی و عنایتی شامل می‌فرمود و می‌گفت این مرد مُشَعبِدیهای[1] دور ایّام دیده است وشربتهای حوادثِ اعوام چشیده، قربت حضرت هر شاهی و منادَمت و مخالَطَت[2] هر پادشاهی را بشاید. خزاین خاصّ بوی داد و کلید دفاین بوی فرستاد. احوال بازرگان نظم گرفت ونَوالَهای حدیث هضم پذیرفت، روی زرد او ارغوانی گشت و روزگار مظلم او نورانی شد.

روزی در خزانه نشسته بود، پاره‌یی خاك فرو ریخت. بازرگان نگاه کرد، سوراخ موشی دید دیوار را تباه کرده، خواست که آن را عمارت کند، پاره‌یی دیوار بیفتاد وبسرای حرم روزنی گذاره شد[3]. بازرگان بدان روزن بیرون نگریست، اتّفاق رازن پادشاه نشسته بود وپادشاه عقد وصال باآن صاحب جمال پیوسته، چشم بازرگان بر حرم پادشاه افتاد و اتفّاق را چشم پادشاه بر نظر بازرگان افتاد، خادمی را آواز داد و گفت بنگر تاآن کیست که بدیدهٔ خیانت در حرم ما می‌نگرد. حالی چشمهایش بَرکَن که جزای اهل خیانت داد نیست. الخبر: العَینان تَزنیان[4]. خادم بازرگان را بیفگند و هردو چشم روشن او برکند. بیت:

قصد زمانه و اثر بخت بی‌وفا　　　برجان اوهمیشه کمینی‌همی گشاد

چندان جفانمود زمانه بجای او　　　تاچشمهای روشن او را بباد داد

بدان‌ای پادشاه بزرگوار وفرمان دهِ روزگار، که با قصد سپهر و زمانهٔ بدمهر هیچ کس را مقاومت نیست. مثال حال من بر مثال حال آن بازرگان است که نقش کعبتین برخلاف مراد او می‌آمد و بازیهای ایام بر ضد استعداد او. بیت:

۱- مشعبدی: شعبده بازی، افسونگری

۲- مخالطت: آمیزش کردن، معاشرت کردن

۳- گذاره شدن: گذشتن، عبور یافتن

۴- تزنیان: زنا می کنندآن دو

آری بجهان چو بخت برگشت ازمرد　　　گوتن در ده بماندنِ نَردِ نبرد[1]

شرط کرم پادشاه آنست که برخستگان نوایب و کشتگان مصایب ببخشاید و درکشتن مظلومان تعجیل ننماید. باشد که برائتِ ذمّت من ظاهر گردد وچراغ فراغ من باهر شود. چون پادشاه این داستان بشنود آفتاب بنصف النّهار رسیده بود، بفرمود تا بختیار را بند کردند و بزندان بردند و بموکّلان سپردند.

۱- شایدمقصود درشش دره ماندن باشد(؟)

۷۳- اَفضلِ کرمان

افضل‌الدین ابوحامد احمدبن حامد کرمانی از دانشمندان و رجال کرمان در اواخرعهد قاوردیان (= سلاجقهٔ کرمان) وعهدتسلط غزان برکرمان وبعد ازآنان در دورهٔ دست اندازی اتابکان سلغری برآن سامانست. از پادشاهان غز بامِلک دینار که در اول رجب سال ۵۸۳ هجری(۱۱۸۷ میلادی) برکرمان استیلا یافته بودمعاصربوده‌است. وبعدازآن شاهد کشاکشهای عمال اتابک فارس سعدبن زنگی وقطب‌الدین مبارز امیر شبانکاره وسلطان محمدخوارزمشاه برای تسلط برکرمان بوده وآثار خودرا در همین اوان تألیف مینموده است. وی در آخرین قسم از اقسام پنجگانهٔ کتاب عقدالعلی شرحی از احوال خودآورده است وماآنرا در جزو آثارش نقل می کنیم.

از آثارش عقدالعلی للموقف الاعلی از همه مشهورترست که آنرا بسال ۵۸٤ هجری (۱۱۸۸ میلادی) بنام ملک دینار پرداخت. دیگر بدایع‌الازمان فی‌وقایع کرمان که شامل جغرافیا وتاریخ مفصل کرمان از دورهٔ قبل از اسلام تاپایان عهد قاوردیان وغزان بوده‌است. دیگر المضاف‌الی‌بدایع الازمان که حوادث بعد از زوال دولت غزان و وقایع میان لشکرکشی اتابک سعدبن زنگی را تا تسلط عمال سلطان محمد خوارزمشاه برموطن او شامل بود

در بارهٔ احوال او رجوع کنید بمقدمهٔ مرحوم دکتر مهدی بیانی برکتاب بدایع‌الازمان چاپ دانشگاه تهران، سال ۱۳۲٦، و به‌تاریخ ادبیات درایران، تألیف نگارندهٔ این اوراق ج ۲ ص۱۰۲۳ - ۱۰۲٦ چاپ دوم.

نثرِ افضل کرمان از دستهٔ نثرهای مصنوع مزین بصنایع لفظی واشعار وامثال عربی وفارسی و مقرون بمبالغه در ایراد لغات عربی وافرست.

اتابک سعدبن زنگی[1]

چون صاحب عادل فخرالدّولة والدّین بندقه[2] دامت دولته ازکرمان بخدمت

۱- ازکتاب المضاف الی‌بدایع‌الازمان فی‌وقایع کرمان، طبع مرحوم عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۳۱ ص ۲۲ - ۲٦ نقل به‌انتخاب

۲- فخرالدوله احمدبن سعد بندقه از صدور فارس در عهد اتابک سعدبن زنگی بود

بارگاه پادشاه رسید شرح طول و عرض کرمان و محاسن آن بلاد و دیار بداد و ملک کرمان را در دل او شیرین گردانید و صلاح و عمارت آن ولایت موقوف نظر مبارک پادشاه، و گفت که ولایتی چهارصد فرسنگ بحمدالله تعالی مسلّم شده است و بردسیر که اصل ولایت و دارالملک کرمانست در دست، اگر خصمی مستضعف برطرفی از آن تغلّب[1] نموده است بکمترسعی جهادپادشاه تطهیرآن خطّه از خُبثِ فسادِ خصم حاصل می گردد. ازین نهضات[2] میمونه که بحدود عراق ولرستان می‌فرماید اگرنامزد کرمان شود مجرّدِ[3] رعب و مهابت پادشاه پیش از ملاقات آن مهمّ کفایت کند.

از بارگاه اعلاه‌الله او را وعدهٔ اجابت فرمودند و خواجه فخرالدین این بشارت در نامهٔ کرمان اشارت کرد و پادشاه عمادالدّنیا و الدّین محمد دام ملکه انهاء حال خویش کرده بود و جواب رسیده که چهل روز می‌شمرد، اگر درین مدت سایهٔ چتر همایون بر آن دیار افتاد، و اگرنه این فرزند مرخّص است در ترک کرمان و انحیاز[4] با دولت خانهٔ شیراز. بر مقتضای این مواعید همّات مجتمع شد تا حقّ تعالی بفضل عمیم خویش سلسلهٔ رغبت این پادشاه ادام‌الله ملکه بر حرکت میمونه بجنبانید و روی خیمهٔ عزیمت مبارک بکرمان کرد و بر فال خیر و اختر همایون و طالع سعد در صمیم زمستان اول بهمن سنهٔ ثمان وتسعین[5] موافق با سلخ جمادی الآخرهٔ سنهٔ خمس وستمایه سایهٔ چتر جهانگیرش بر حدود کرمان افتاد و روز اول رجب روز شنبه بیمن فال و حسن حال در بردسیر آمد و بر تخت قاوردی مستوی شد.

اما صفت خلق وخلق آن پادشاه دام مُلکه، اگرجمله اصحاب عبارات رشیقه[6] و

۱- تغلب: چیرکی وتسلط

۲- نهضات: نهضت‌ها، عزیمت‌ها

۳- مجرد: درینجا ونظایر این مورد از متون فارسی بمعنی: فقط، منحصراً، تنها، بتنهایی است.

۴- انحیاز: برگشتن از جائی وچیزی

۵- مرادسال ۵۹۸ خراجی است

۶- رشیق: نیکو وباریک

اشارات انیقه[۱] در نعت[۲] و وصف محاسن ظاهر و باطن او اندیشه کنند و دقایق سخن انگیزند، اگرچه طناب اطناب کشیده شود وسُهوب[۳] اسهاب[٤] پیموده گرددآخرالامرقلم تحریر بشکنند وانگشت تقریر بخایند وبعجزاعتراف نمایند؛ اول عنوان ظاهر، جمالی ازوشعشعهٔ انوار سلطنت لائح و لوامِعِ برق سملکت واضح.

کالشّمسِ الاّ انّها لم تکسِفُ

والبدرِ الاّ انّه لم یَغرُبُ

قامتی چون سروی ناعِم[۵] وچهره‌یی چون بَدری باسم[٦]، وحیائی که اگردیدهٔ نرگس در او نگرد چون لاله رُخش سرخی خجالت گیرد و لطف لفظی که اگر نسیم لطائف دُرپاششش بر بیمارِ مدقوق[۷] وزد از دَقّ[۸]، دِقّ[۹] بازرهد و اگر مخمور در هوای سایهٔ شاخ شَیَمتِ[۱۰] فرّخش نفسی برآرد از صُدوع[۱۱] صُداع[۱۲] خلاص یابد.

طوطیّ لبش چو در شکر آویزد از بحر دلش موج سخن برخیزد

چون‌ابر که برفرش چمن‌دربیزد از دُرج لبش لؤلؤ معنی ریزد

۱- انیق : بشگفت آورنده

۲- نعت : ستایش

۳- سهوب الفلاة یعنی نواحی دشت، جمع سهب است

٤- اسهاب : طولانی کردن سخن

۵- ناعم : نرم

٦- باسم : تبسم کننده

۷- مدقوق : لاغر وآنکه بیماری دق دارد

۸- دَق : کوبیدن وشکستن

۹- دِق: تب متصلی که‌تن را بکاهد ولاغر کند

۱۰- شیمت : خوی.

۱۱- صدوع : میل کردن

۱۲- صداع : دردسر

و همّتی که جِرم سِماكِ[1] شِراك[2] نعل را نپسندد ، و هلال را بجای نعل باز رَخش نبندد .

له هِممٌ لامُنتهی لِکبارها و هِمّته‌الصّغری اَجَلُّ مِن‌الدّهرِ

همتش بر فلک سواری کرد اختران را زبونِ خواری کرد

آفتاب از شعاع او بگریخت شب درآورد و روز تاری کرد

و سخائی که اگر مزرعهٔ دنیا را با قطاع[3] بسگ داری دهد در چشم مکرمت او آن و زنِ سنجدی نسنجد ، و اگر جملهٔ خزائن قارون بهارونی بخشد آن درحوصلهٔ اوقدرِ کُنجدی نگنجد .

شاهی که بروز رزم درمیدان زرّین فگند بدشمنان پیکان

تا کشتهٔ او از آن کفن یابد تاخستهٔ اوبدان کند درمان

و از مأثورات[4] کرم و سخاء آن پادشاه دام ملکه آنست که در ولایت فارس بیرون از تشریفات حَشَم و احسان خَدَم و بذلهای روز بزم از اوانی زر وسیم وآلات مجلس خانه برُسُل و نُدما و مطربان ، و صلات متورّدان اطراف و مرسومات علما و علویّه واهل بیوتات و معایش ، و ادراراتِ[5] اهل خیر و صلاح ، و اطلاقاتِ عُفاة واهل احتیاج ، هرسال هزار خروار غلّه از زکوة املاك خاصّ مُنبَّر[6] فرموده است

۱- سماک : نام دوستارهٔ نزدیک مجموعهٔ « اسد » که یکی را سماک رامح ودیگری را سماک اعزل نامند

۲- شراک : مشارکت ودر صورت اسمی بمعنی بند کفش است

۳- اقطاع : تیول

٤- مأثور : سخن نقل‌شده وروایت شده، (حدیث مأثور یعنی حدیثی که خلف از سلف نقل وروایت کرده باشدوسلسلهٔ روایتش کامل ومنظم باشد)

٥- ادرار : مقرری ووظیفه

٦- منبر : گویا لغت ساخته شده‌ییست که ایرانیان مستعرب از لغت انبار درست کرده باشند، وبدین تقدیر منبر یعنی انبار شده

تا برمقتضای نصّ «انّماالصدقات» باهلِ استحقاق رسانند و بر اصناف ثمانیه[۱] تفرقه کنند[۲] . . .

سرگذشت[۳]

چون دَور دولت ملک طغرلشاه[٤] اناراللّه بُرهانَه و عهد عدل او درگذشت، و هواجمِ[٥] فتَن و نواجمِ[٦] محَن سر برآورد، علم و علما را بازار کاسد شد ومتاع هنر فاسد، و کارتحصیل و تعلم در پای افتاد[۷] واز جهت غلبهٔ ترکان و کثرتِ امراء نوخاسته اهل علم رغبت بتقلّد[۸] اعمال و ملابستِ[۹] اشغال ننمودند؛ و من بنده را با جملهٔ ملوك و امراء و وزراء و اشراف اسباب مؤدّت مؤكّد بود و سوابقِ معرفت حاصل، وبحکم آنکه مرا معایش بسیار فرموده بودند وشروع در مدارس ومارستانات[۱۰] کرده، مرا تکلیفِ اعمال نمودند؛ چند سال در عمل انشاء امرا و وزرا گذاشتم.

وچون غلامانِ کرمان این اقدام بی‌هنگام نمودند و بزرگان معارف کرمان را هلاك کردند، راستی را حادثه‌یی‌ها یل[۱۱] بود و بلیّتی از غضب حق تعالی نازل،

۱- اصناف ثمانیه: یعنی هشت طایفهٔ زکات برنده

۲- تفرقه کردن: توزیع کردن، پخش کردن وبخش کردن

۳- نقل بانتخاب از عقدالعلی للموقف الاعلی بتصحیح آقای علیمحمد عامری نائینی، تهران ۱۳۱۱، ص ۹۷ - ۱۰۸

٤- ملک محیی‌الدین طغرلشاه آخرین پادشاه مقتدر قاوردی کرمانست (۵۵۱ - ۵۶۳) که بعد ازمرگ او آشوب وفتنه سراسر کرمان را فراگرفت.

۵- هواجم: هجوم کننده‌ها

۶- وآنچه پدید آید نواجم: آشکار شود وبمعنی حادثه و واقعه

۷- درپای افتاد یعنی خوار ولگدمال شد

۸- تقلد: برعهده گرفتن، متعهد شدن

۹- ملابست: مخالطت، آمیزش وآشنائی

۱۰- مارستانات: بیمارستانها (معرّبست)

۱۱- هایل: ترسناک

من بنده از آن بترسیدم و یک دو سر چهارپای که داشتم ارزان بفروختم ، اگرچه ثقل عیال وقلّت مجال احتمال اعتزال نمی کرد، و با خود گفتم ضامنِ روزی مَلیّ‌ست [۱] و خزانهٔ کَرَمِ او ممتلی ، یک سال انزوا اختیار کردم . در سنهٔ سبعین و خمسمائهٔ خراجی علاوهٔ دیگرحوادث در کرمان قحطی افتاد چنانکه ذکر آن پوشیده نماندست، اعاذَنا الله منه [۲] . مردم کرمان که نیم‌مستِ شرابِ انواعِ عذاب بودند، چون ساقیِ جَدْب [۳] کؤوسِ فسوس در داد، مستِ بی‌خبر شدند و مست وار از مجلس اقامت برخاستند و سر در جهان نهادند .

من بنده عزیمت خراسان داشتم ، چه از لطف طبع ملک طغانشاه رَحِمَهُ‌الله و تربیت او در حقّ اهل هنر استماع افتاده بود ، و درحضرت آن پادشاه مگر ذکرِ من بنده نیز رفته بود . نخست رَحلتی تا کُوبُنان کردم تااسباب آن سفرِ دراز آنجا بسازم و احوال جوانب استطلاع کنم که الرّائدُ [٤] لایکذبُ اهلَه . در کُوبُنان امیر عالم مجاهدالدّین رَحمَهُ‌الله را دیدم ، احوالِ عزیمت خویش با وی در میان نهادم و درین باب استعانت خواستم . آن جوانمرد بغایت علم پرور و عالم دوست بود . گفت ای‌فلان، راه خراسان راهی دورست و ترا ثقلِ عیال بسیار ، و کار کرمان چنین نماند .

وکُلُّ مصیبةٍ نَزَلَت بقومٍ   سَیَأتی بَعْدَ شدّتها رَخاءٌ

کدام محنت دیدی که آن بماند مُقیم [۵]

کدام نعمت دیدی که آن نیافت زوال ؟

۱- ملیّ : ثروتمند ومقتدر

۲- خداوند ما را ازآن پناه دهاد

۳- جدب (بروزن جذب) اسم است برای خشکسال . و در لغت بمعنی «بی‌ثمر» است

٤- رائد: کسی که پیشاپیش قافله برای یافتن منزلگاه مناسب قافله حرکت‌میکرد و چون می‌یافت بسوی قافله بازمی گشت وآنرا بدان جانب هدایت می کرد.

۵- مقیم : درشعر بسا بمعنی دائم آمده است

اگر روزی چند غبارِ وَعثاءِ[۱] سفر از اَعطاف[۲] نفض[۳] کنی و باما درین بادیه بسازی تا مردم از تواستفادت نمایند، و از علوم تو اقتباس، و اگر آرزوی وطن تاختن آرد راه نزدیک بود، همانا از مصلحت دور نباشد.

بحکم آنکه حسن سیرت وبقاء سَریرت[٤] وفرط وفا وکمال سخا وجوامع اخلاقِ حمیدهٔ آن سعید رَحِمَهُ الله معلوم بود، دل را با قول و نصحیت او سکون افتاد و اطمینان حاصل آمد وباخود گفتم: سُدّهٔ[٥] عُلیای او مَقیل[٦] و مُقَبَّل[٧] اهل فضلست، و حَضرتِ کُبرایِ او مرتَعِ مَریعِ[٨] اربابِ علم، بلکه اکابر روزگار در علم وحیا وکرم وسخا عیال اویند.

نَرکَبُ آمالَنا اِلی مَلِکٍ   نَأخُذُ مِن مالِهِ وَمِن اَدَبِه

در شطرنج جَدَل و مناظره از همه حاذق ترست و در میدان بلاغت و فصاحت از همه سابق تر، روز مناضله[۹] و مساجله[۱۰] بخدنگ حجّت موی شکافد وشبِ اکرام روح نوازد. فکرت او کتبخانهٔ فضل، طبیعت اوشرابخانهٔ لطف، فواید حقایق در سفینهٔ ذهنش مجموع، مَوایدِ[۱۱] مکارم در ایوانِ بِرّش[۱۲] موضوع.

۱- وعثاء: سختی ومشقت سفر
۲- اعطاف: جمع عطف بمعنی جانب وبغل ودامن   ۳- نفض: تکاندن
٤- سریرت: خوی، باطن، راز
٥- سده: آستانه
٦- مقیل: محل آسایش وخوابگاه
۷- مقبل: بوسه گاه
۸- مریع: صفت است برای چراگاه پرآب وعلف
۹- مناضله: بیکدیگر تیرانداختن
۱۰- مساجله: مفاخرت کردن
۱۱- موابد: جمع مائده
۱۲- بر: نیکی واحسان

قلمش پرکُنوز اسکندر | سخنش پرُرموز افلاطون
فکرتش عِلمخانهٔ شبلی | منطقش وعظنامهٔ ذوالنّون
پرده دوز محلّت علمش | بادریسِ[۱] خلافتِ مأمون
کرده فیضِ اَنامل[۲] کرَمش | خاك بر فرق دجله وجیحون
آتش جود او برآورده | دودِ مرگ از دفاینِ قارون
سَخطش[۳] سَمّ افعیِ ضحّاك | کنَفش[۴] ظِلّ عدلِ افریدون

جهد و جدّ آن بزرگ دام ظلّه همه دراعزاز شریعت و اکرام اهلِ دینست، لاجَرَم حقّ تعالی، و ملوك که سایهٔ حقّند، او را عزیز می‌دارند. نیکخواهِ خلقِ خدایست، لاجَرَم خدایش همه نیکی بارزانی می‌دارد.

باز بر سَرِ فصل سابق روم که شرح معالیِ آن بزرگِ جهان درین فصول مستوفی و مستوعب نگردد.

فاَقربُ من تعدیدها رَدُّ فائت
واَیسرُ من احصائها القَطرُ والرَّملُ

من بنده پنج سال در کُوبُنان مقیم زاویهٔ انزوا بودم و از دریچهٔ اعتبار نظارهٔ روزگار رسن باز و زمانهٔ گره ساز می کردم و در تشوّق موطن و تشوّف[۵] مسکن چون عرب باَطلال و دِمَن از چاهِ سینه بدلوِ دیده خون می کشیدم و بر اخوانِ کشته و یارانِ مرده و رفته صُدرهٔ[۶] تصبّر می دریدم وزلف تجلّد[۷] می بریدم.

۱- بادریس فلکه یی از چوب ویاچرم که درگلوی دوك کنند تاآنچه می ریسند یکجاجمع شود - بادزن - گردش ودوران

۲- انامل جمع انمله بمعنی ناخن

۳- سخط : غضب

٤- کنف: بال وپر ، سایه

٥- تشوف : انتظار چیزی کشیدن ودر اندیشه وآرزوی آن بودن

٦- صدره : سینه پوش

٧- تجلد : چابکی نمودن

وَ تذکُّرُ الاَوطانِ اَمرٌ فادِحٌ[۱]

وَ تشوُّقُ الأخوانِ خَطْبٌ[۲] فاجِعُ

تا اتفاق افتاد و من بنده را دو نوبت بجمّازهٔ اکراه و جنیبتِ اجبار بحضرتِ یزد بردند، و اگرچه ازآن حضرت در احترام وتوقیر من مبالغت می‌نمودند و مارستان با مبالغِ ارتفاع[۳] مسلّم فرمودند، مجاهدات و مکابدات[۴] می‌رفت که شرح آن متعذّرست.

عشق تو ز سینه رُفتنی نیست	وین دیده ز هجر خفتنی نیست
رازی که مراست با غم تو	دانستنی است و گفتنی نیست

چون بنده را آنجا بردند گفتند ای فلان، جِراب[۵] و عصای رحلت[۶] بینداز[۷] و بساط اقامت بگستر! واگر پیش ازین عاریت بودی این ساعت رجوع تو بکرمان تصوّر ندارد، عیال را نقل کن. من بنده بحکم این وَعید[۸]، و آنچه کوبُنان مضطرب می‌دیدم و نظر عاطفت پادشاه دامَ مُلکهُ ازآن خِطّه منقطع، جماعتی عَجایز[۹] عاجز را بیزد خواند. چه شرح توان داد که در صَمیمِ[۱۰] دی آن عَورات[۱۱] چه رنج کشیدند و چه بلادیده. در هامون چون مار بشکم رفته، در کوه چون مور بناخن

۱- فادح : دشوار

۲- خطب : حال وشأن و کار خواه خرد باشد وخواه بزرگ

۳- ارتفاع : دراینجا بمعنی درآمد ومنفعت است

۴- مکابدت : رنج کشیدن وسختی دیدن

۵- جراب : انبان

۶- رحلت : کوچ کردن

۷- جراب وعصای رحلت بینداز : یعنی انبان و عصای سفر را همینجا بگذار و از سفر کردن چشم بپوش

۸- وعید : وعدهٔ خوب‌دادن ، دلخوش ودلگرم کردن

۹- عجایز جمع عجوزه ، دراینجا بمعنی زنان وفرزندان خرداست

۱۰- صمیم : میانهٔ هرچیزی

۱۱- عورات : جمع عورت بمعنی زن وزوجه،وعورات بمعنی سرپوشیدگان

برآمده آنجا رسیدند، نه مرده نه زنده. مادرم می گوید: هذا جزاءُ مَن لم یَسمَعْ اِخوانِه. خاله می گوید:

یاران همه رفتند و من از کس بُدمی

از پیش برفتمی نه از پس شدمی!

مدّتی درتعهّد ومراعات اصلاح آن عجایز گذاشتم[1] و تَزجیت[2] ایام درانتظار الفَرَجُ بالصَّبرِ عبادةٌ می کردم تا که هاتفِ اقبال آواز داد.

اللهُ اکبرُ، جاءَ الحقُّ فاستمِعُوا

وَ اَنصِتوا[3] و اَصیحوا و اسمَعوهُ وُعوا[4]

کارجهان ساختست کام امل حاصلست

هیچ بهانه نماند شاه جهان عادلست

من چون این بشارت شنیدم

با دل گفتم که حیله‌یی نغز اندیش

تا رسته شوی زعشق این کافر کیش

اَطنابِ خیمهٔ قرار گسستن گرفتم و رخشِ هزیمت و فرار نعل بستن. در آخر ماه شعبان اسباب رحلت عجایز ساخته شد و باآنکه اوّل نوبت مقاساتِ[5] قطع چندان تنائف[6] و جَوب[7] چندان مَخاوِف کرده بودند، این نوبت رنج اسفار و ریگِ قِفار[8] را بجان خریداری می نمودند.

۱- گذاشتن: گذراندن
۲- تزجیت: گذراندن وقت
۳- نصت: بفتح اول وسکون ثانی ثالث خموشی گزیدن
٤- عوا: حفظ کنید
٥- مقاسات: سختی کشیدن
٦- تنائف جمع تنوفة: بیابان فراخ وبعیدالاطراف
۷- جوب: در نوردیدن.
۸- قفر: بیابان خشک بی گیاه

ملوك را خبرشد ، کس فرستادند که این چه عزمست و این چه حرکت؟ کی ممکن شود که ترارُ حضرتِ مفارقتِ این حضرت دهند؟ اگر در اسباب خللی هست ترتیب آن بسازند. من بنده معاذیر خوب نهادم و گفتم این عجایز را آب و هوای این خطّه موافق نمی‌افتد و درین مدّت انواعِ اَسقام بایشان رسید و لاشکّ غرض ملوك از من بنده برآید و من ملازمِ سُدّه و معتکفِ حضرتم. در آخر ماه رمضان دیگر باره ترتیب سَهد و سُکاری بساختم، روز عیدِ فطر که مردم بخود مشغول شدند عجایز را بیرون افگندم. دو روز آن سِرّ در پردهٔ کتمان ماند ، روز سوّم خبر شایع شد. با من بنده گفتند که ما را با عیال کسی چه کار؟ شغل ما از وجود تو می‌رود. پس در حبس و منع من زیادت کردند.... ، دست در حِبالِ[1] حیَل زدم و گِردِ شُفَعا برآمد ، شعرِ

لیسَ الشّفیعُ الّذی یأتیکَ مؤتزِراً[2]

مِثلَ الشّفیع الّذی یأتیکَ عُریانا

یادداشتم ، بر آن کار کردم. خاتونی از کرسان آنجاست که مُلک در تحتِ حکم اوست و از روی همّت و حوصله برهزار مرد مقدّمست. در حقّ من بنده عنایتی عَجَب داشت و مراعات بانواع می‌فرمود. قصهٔ حال با وی بگفتم. در باب من شفاعت کرد و گفت والده‌اش در کُوبُنان رنجورست، یک ماه او را رُخصت باید داد تا هم برفور با سرِ خدمت آید. حق تعالی مدتِ آن جَور بسر آورده بود، رُخصت فرمود بروعدهٔ یک ماه.

پنجم ماه محرّم سنهٔ اربع وثمانین بکُوبَنان رسیدم و رایات منصورهٔ خدایگان جهان[3] ضاعفَ اللهُ سلطانَهُ بمبارکی بدارالملک جیرفت خرامید و مرا اسباب سفر نامهیّا. پیر خرد چون ارادت من درخدمت بارگاه اعلی اَعلاهُ الله صادق دید، گفت

۱- حبال : جمع حبل بمعنی ریسمان

۲- مؤتزِر : ازار پوشیده

۳- مقصود ملک دینار از رؤسای قراغز است که بر کرمان مستولی شد

ای «افضل»[۱] سفر محقّقان از راهِ دل باشد، چون بتن این ساعت مراسم خدمت و لوازم تهنیت اقامت نمی‌توانی کرد، دل را در موقف اخلاص بر قدم ثنا و دعا بدار

کاری دگر نداری، بنشین و خدمتی

ترتیب کن هم امشب و فردا پگه ببر

کُو بُنان خالیست وخروج از منزل متضمّن فایده‌یی نه، بنشین وحضرت اعلی را خدمتی علمی بساز. بحمدالله تعالی پادشاه اسلام دام ملکُهُ عالمست و خاطر اشرف و رأی انور بر حقایق رموز و دقایق علوم واقف. در راَور چون بخدمت بارگاه اعلی مشرّف شدی و دُرباران از لفظ اشرف مشاهده کردی، جوامع سؤالات او که با مُذَکِّران[۲] کرمان فرمود شنیدی، تعظیم و تبجیل[۳] او اهل دانش را معلوم کردی، تا این غایت از فضلاء کرمان در تاریخ مملکت او هیچ تصنیف نکرده باشند، الفضلُ للمتقدّم ضایع نماند، پادشاه حق شناسست، بدیدهٔ انصاف و نظر رحمت رنجی که کشیده باشی دریابد وحقّ او مهمل نگذارد. ع: گرعشق تونیستی من اینجا کیَمی؟

من بنده باشارهٔ پیر خرد زاویهٔ وحدت گرفتم، سر بگریبان فکرت فرو بردم، در دریای اندیشه غوطه خوردم، لآلی معانی برآوردم، رباعی.

رفتم بطریق بر پی تازهٔ عدل — تا چُست درآمدم بدروازهٔ عدل

واکنون سرِ بارفضل می‌بگشایم — در مطرح ملک تو باوازهٔ عدل

دُرر ولآلی سخنم دراری لیالیِ معالی آمد، آنرا در سِمطِ[٤] کتابت نظم دادم، از آن مجموع «عقدالعُلی للموقف الاعلی» ساختم، ببازار قبول و اقبال پادشاه دام ملکُهُ آوردم.

واگر من بنده درخدمت پادشاه چند شبی سرمه از دودِ چراغ ساخت و روزی

۱- افضل عنوان ولقب نویسنده است و بهمین سبب او را افضل کرمان گویند

۲- مذکر: واعظ: مصدر آن تذکیر است بمعنی وعظ کردن

۳- تبجیل: بزرگداشت

٤- سمط: رسته، رده

چند پیک نفس را در بادیهٔ اندیشه تاخت، بفرّ دولت قاهره ثبّتها الله مجموعی پرداخت که ملوك را از بهر تقویم اخلاق و تهذیب عادات قانونی شافیست و دستوری کافی، و اهل تاریخ را از بهر مطالعت اخبار و تصفّح حکایات روضهٔ پر از هارست وحدیقهٔ پر اثمار، و اهل کتابت و طُلاّب را دُرجی پر غُرَرست و بُرجی پر دُرَر.

هَذِی المعانی قَدزَفَفتُ صِباحَها تُهدی الیک کأَنّهُنَّ عرائِسُ

ولکَ السلامةُ والسلامُ فإنّنی غادٍ وهُنَّ علی عُلاك حَبائِسُ

۷۴- فرامَرز ِ خُداداد

فرامرزبن خداداد بن عبدالله کاتب ارجانی یکی از نویسندگان وظاهراً از «دفترخوانان»[۱] قرن ششم هجریست که داستان مفصل ومشهور «سمک‌عیار» را از زبان یکی از داستانگزاران عهد خویش بنام صدقة بن ابوالقاسم فراهم آورده وتحریر نموده است. تاریخ شروع بجمع‌آوری این داستان چنانکه فرامرز خود در ابتدای داستان گفته روز سه‌شنبه چهارم جمادی‌الاولی‌سال ۵۸۵ میلادی (۱۱۸۹ هجری) است. این کتاب را باید از بدایع آثار پارسی دانست که مثل غالب کتابهای داستانی بزبان عمومی و یابزبان قابل فهم عموم در عهد تألیف بتحریر درآمده و بهمین سبب ساده وروان ، ولی‌از حیث همهٔ قواعد لغوی ودستوری در نهایت‌اتقان واستحکام است ، وچون داستان مفصل ومربوط بمسائل مختلف حیاتی است ، از حیث کلمات بسیار غنی است وبسی از ترکیبات پارسی تازه درآن میتوان یافت. راجع باین داستان پرارزش پیش ازین در مقدمهٔ کتاب سخن گفته‌ام[۲]

سمک و قطران[۳]

سمک عیار پیش خورشید شاه بر پای بود و خدمت کرد[۴] وگفت ای بزرگوار شاه‌زاده ، باقبال توامشب قطران را بسته بیاورم. این بگفت و روی براه نهاد ومی‌رفت تااز طلایه[۵] بگذشت. راه بی‌راه درپیش گرفت که ناگاه‌یکی رادید که روی بلشکرگاه

۱- دفتر خوانان کسانی بوده‌اند که داستانهایی را که داستانگزاران شفاهاً برای مردم روایت میکردند تحریر مینموده ودر مجالس میخوانده وازین راه تحصیل معاش مینموده‌اند.

۲- کتاب سمک‌عیار را آقای دکتر پرویز ناتل‌خانلری استاد دانشگاه ازسال ۱۳۳۸ شمسی ببعدشروع بانتشار نموده وتا کنون چهار جزء آنرا بحلیهٔ طبع آراسته است .

۳ - نقل از کتاب سمک عیار بتصحیح آقای دکتر پرویز ناتل خانلری ج ۱ ص ۱۶۸ - ۱۷۴

٤- خدمت کردن : تعظیم کردن ، نمازبردن

۵- طلایه : مقدمه و پیشروسپاه

ایشان نهاده بود. چون سمک را بدید، گَوی[1] بود، درآن گَورفت و بکمین بنشست. سمک گفت درین کار تعبیه‌یی هست. این یکی همچون من می‌نماید که بلشکرگاه ما می‌رود. خود را بی‌خبرساخت، یعنی که من از وی خبر ندارم، بقضای حاجتی می‌روم. ناگاه خود را بر سَرِ آن مرد افگند و او را بگرفت و کارد برکشید تا او را بکشد. آن شخص گفت ای‌آزاد مرد، توکیستی ومن‌چه کرده‌ام که مرا بخواهی کشت؟ ازمن چه دیدی؟ سمک عیّار گفت ای فرومایه، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمک عیّار شاگرد شغال پیل زور، خدمتکار خورشید شاه. راست بگوی که تو کیستی و از کجا می‌آیی وبکجا می‌روی؟ اگرجان می‌خواهی سهل است. آن شخص گفت: ای سمک، سوگند خورکه مرا بجان امان دهی ونیازاری تا راست بگویم. سمک عیّار سوگند خورد که‌ترا نیازارم وبجان زینهار دهم، اگر با من خیانت نکنی و راست بگویی.

آن شخص گفت مرا نام‌آتشک است. خدمت کار قطرانم، آمده‌ام تا ترا دست بسته پیش وی برم. سمک گفت این دشمنی از چه برخاست؟ توازکجا ومن ازکجا؟ تو بامن چه کینه در دل داری؟ من باتو چه بد کردم که تومرا پیش قطران می‌بری؟ ترا چه فایده بود؟

آتشک گفت ای سمک عیّار، و ای پهلوان زمانه، دیروز در پیش قطران ایستاده بودم، او را دلتنگ دیدم. گفتم ای پهلوان، چرا دلتنگی؟ احوال تو با من بگفت که چون بودی و با او چه کردی و او را بخواستی بردن. اتفاق نیفتاد. سبب نگفت که چون بود، از بهر آنکه معلوم نبود. و از دست تو در پیش من بنالید. پس گفت ای آتشک، تو در شب روی و عیاری دستی داری، توانی رفتن که سمک را دست بسته پیش من آری؟ من گفتم ای پهلوان، حاجتی دارم، اگر مراد من برآوری سمک‌را دست بسته پیش توآورم. قطران گفت حاجت توچیست؟ من گفتم‌ای پهلوان جهان، کسی هست ازآنِ پادشاه ماچین که او را دلارام نام است. یک روز ویرا

۱- گو: گودال

بدیدم و بر وی عاشق شدم. او را بخواه از شاه وبزنی بمن ده. قطران بر خود گرفت[۱] که این کار بکند و دلارام را بزنی بمن دهد، وانگشتری بمن داد تا چون ترا پیش وی برم از عهدهٔ کار من بیرون آید.

سمک عیّار گفت ای آتشک، با من عهد کن و سوگند خور که یار من باشی و هرچه بگویم بکنی، و راز من نگاه داری و با کسی نگویی و خیانت نیندیشی و نفرمایی و از قول من بیرون نیایی تا من دلارام را بی‌رنجی در کنار تو کنم. و نیک دانی که از دست من بهتر برخیزد که از دست قطران.

آتشک خرّم شد و در دست وپای سمک افتاد. گفت بنده‌ام، توچه می‌فرمایی؟ سوگند خورد بیزدان دادار کردگار وبنور و نار ومهر وبنان و نمک مردان وبنصیحت جوانمردان که آتشک غدر نکند و خیانت نیندیشد و آن کند که سمک فرماید. و با دوست وی دوست باشد و با دشمن وی دشمن.

سمک‌او را در کنار گرفت و گفت تومرا برادری. پس گفت ای برادر، مرادست باز بند وپالهنگ[۲] در گردن افگن وکشان می‌بر تاپیشِ قطران. چون قطران مرا ببیند گوید او راگردن بزنید، توگوی ای پهلوان، چه جای کشتن است؟ مردی چنین، بگذار تا فردا داری در میدان فرو بریم و او را بردار کنیم تا علامتی باشد وجهانیان بدانند که ما باسمک چه کردیم وبا دیگران چه‌خواهیم کردن. قطران گوید کسی باید که او را نگاه دارد. تو مرا برخویشتن گیر و بگوی که من او را توانستم‌آوردن، نگاه نیز توانم داشت. از آنجا مرا بخیمهٔ خویش بر تا از آنجا کار بسازیم چنانکه باید ساخت، و من دلارام در کنار تو کنم. هردو باهم عهد کردند.

پس آتشک دست سمک باز پس‌بست و پالهنگ درگردن وی افگند ومی‌آورد تا بلشکرگاه رسید. چون آتشک را دیدند که یکی را پالهنگ درگردن کرده. گفتند

۱- برخود گرفتن: برعهده گرفتن، خودرا ملزم ساختن
۲- پالهنگ: ریسمان و بند

این کیست؟ آتشک می گفت با خرّمی و نشاط که سمک است. هر که این می‌شنید می گفت هَول عیّاری کرده است! او را قفایی می‌زدند. چون چند سیلی بر وی زدند، سمک سراسیمه شد. گفت ای آتشک، رها مکن که مرا بسیلی بکشند. آتشک بانگ برایشان زد وهمه را دور کرد وآمد بخیمهٔ قطران و درپیش وی خدمت کرد، پالهنگ در گردن و دست سمک کرده.

قطران گفت ای آتشک، شیر آمدی یا روباه؟ آتشک گفت ای پهلوان، باقبال تو شیرآمدم وسمک را بسته‌آوردم. قطران نگاه کرد وسمک را دید. گفت ای فرومایه، من ترا بهتر آوردم یا تو مرا بردی؟ که باشد که مرا بحیلت بربندد؟ زود او را گردن بزنید!

آتشک خدمت کرد و گفت ای پهلوان،چه جای این سخن است؟خود هم برین باید؟ یکی‌او رادر دم بکشد؟من کیستم؟من کاری کنم که کسی‌نداند، فرداد رمیدان داری بزنیم و او را بردار کنیم تا دیگران عبرت گیرند و ما را از آن نامی بود. قطران گفت که او را نگاه که دارد؟ آتشک گفت او را توانستم بستن و آوردن، نگاه توانم داشتن. او را بمن‌سپار که از بهرنام خود او را بجان نگاه دارم. قطران گفت تودانی. آتشک دست سمک عیّار بگرفت وبخیمهٔ خویش برد ودست وی بگشاد و بنشستند.

قطران شراب نمی‌خورد از بیم سمک، چون او را بسته دید که بدست آتشک است، گفت شراب آرید، تا برین شادی شراب خوریم، که مرا از قهر سمک شراب فرو نمی‌رفت، اکنون فارغ شدم. درحال شراب آوردند. قطران بشراب خوردن مشغول گشت و شراب بسیار بر خود پیمود تا مست گشت و بخفت.

سمک وآتشک نگاه می‌داشتند[1] تاقطران بخفت. سمک وآتشک هردوبرخاستند و بخیمهٔ قطران آمدند. قطران را دیدند بیهوش افتاده. سمک گفت ای آتشک او را چگونه ببریم؟ آتشک گفت ای پهلوان تو دانی، من این کارندانم. سمک اندیشه

۱ـ نگاه داشتن: فرصت رانگاه داشتن، منتظرشدن، مواظب بودن

کرد و گفت ای برادر ، هیچ مهدی بدست توانی آوردن؟ آتشک گفت ای پهلوان ، بر در خیمهٔ قطران دو مهد نهاده است و از آنِ سهران وزیراست که با زن و دو دختروی بدین جای فرستاده است. سمک آن بشنید و در گوش نیاورد[1] و از خیمه بیرون آمد و آن دو مهد بدید. گفت ای آتشک ، دواستر بدست آور که تو این جایگاه گستاخی ، تامن ترتیب قطران می کنم.

آتشک ببارگاه رفت که استر آورَد. سمک قطران را در مهد خوابانید و هرچه یافت از زرینه و سیمینه همه در مهد نهاد که در حال آتشک برسید و دو استر بیاورد و مهد براستران نهاد. سمک گفت‌ای آتشک ، سی غلام را بخوان همه سلاح پوشیده وشمشیرها کشیده وپیرامون مهد فروگیرند تاقطران را بدرقه باشند تابلشکرگاه بریم. اگر غلامان پرسند که چه بوده است و چرا چنین می‌باید کرد ؟ بگوی پهلوان بمن گفت چون من مست شوم مرا برکنار لشکرگاه برید و غلامان مرا نگاه‌داری کنند تا اگر لشکر شبیخون آرند من در میانه نباشم.

آتشک بخیمهٔ غلامان آمد. سی غلام را بفرمود تا سلیح پوشیدند و تیغها برکشیدند و احوال بگفت که پهلوان چنین فرموده است. پس غلامان را بیاورد و پیرامون مهد بداشت و غلامان باهم می گفتند این چه حالتست؟ تا از لشکرگاه بیرون رفتند ، از دست راست طلایه بگذشتند. غلامان غافل ، تا برکنار لشکرگاه خورشید شاه آمدند.

سیاه گیل امیر طلایه بود : نگاه کرد. قومی دید که می‌آمدند تیغها کشیده و مهدی در میان گرفته و یکی دیگر زمام استران گرفته. سیاه گیل پیش ایشان بازآمد ، نگاه کرد ، سمک را دید آن زمام گرفته و جلباب[2] بروی مهد فروگذاشته و سی غلام پیرامون مهد. چون سیاه گیل را دید پیش‌آمد و خدمت کرد. گفت ای پهلوان،قطران

۱- درگوش نیاورد : نشنیده گرفت
۲- جلباب: پرده

است که او را باعزاز و اکرام تمام در مهد خوابانیده‌ام، و سی غلام بدرقه کرده واو را بداشتند تا سمک او را نبرد. اکنون شما غلامان بگیرید.

سیاه گیل بانگ بر لشکر زد که این غلامان را بگیرید. لشکر پیرامون غلامان درآمدند و همه را بگرفتند. سمک را گفتند این شخص دیگر کیست؟ گفت او برادر منست. پس همچنان با مهد می‌آمدند تابارگاه رسیدند و روز روشن شده بود وخورشید شاه بتخت برآمده.

سمک درآمد و خدمت کرد. شاه گفت ای پهلوان، دوش چون بودی؟ گفت: دوش باقبال شاه بخدمت قطران رفتم وقطران راباتمکین[1] تمام‌آوردم چنانکه پادشاهان را آورند، در مهد خوابانیده و غلامان او را بدرقه کرده. شاه گفت کجاست؟ سمک بیرون رفت وهمچنان استربامهد ببارگاه آورد پیش تخت شاه، وجلباب مهد برافگند. قطران بر مثال زنده پیلی مست خفته.

پس احوال آوردن قطران که چگونه کرد با آتشک و او را کار چون افتادهمه شرح بازمی‌داد و پهلوانان همه می‌خندیدند از کار سمک و بروی آفرین می کردند. سمک درآمد و دو سبیل قطران بگرفت و بکند. قطران از آن نهیب چشم بازکرد. دست بسبیل درمالید، نگاه کرد تا چه بوده است که سمک او را قفایی زد چنانکه ازجای برآمد از زخم قفا. چشم نیک بازکرد،نظر قطران بر خورشید شاه افتاد. آن هیبت و سیاست و قاعده دید و فرّ پادشاهی. فروماند. با خود گفت من کجام؟ پس آواز داد وخدمتکاران را بخواند. سمک‌عیّار گفت ای فرومایه،خدمتکاران تو بخشم برفتند از بهر آنکه توگردن مرا بخواستی زدن. من نیز بر آن ستیزه که مرا قفا زدند ترا بیاوردم تا داد ایشان از تو بخواهم!...

حدیث روزافزون[2]

بازآمدیم بحدیث روزافزون که با فرّخ روز بر آن چاه افتاد. سرچاه تنگ بود

۱- تمکین: شوکت وجاه وجلال

۲- نقل ازکتاب سمک عیار، ج ٤ ص ۱۳۸ - ۱٤۳

و بُن چاه فراخ و مقدار بیست گز بالای آن چاه بود. چون روز افزون بین چاه رسید کوفته گشت. ساعتی بنالید. بگریست. فرّخ روز را در بر گرفته بپای برآمد. گرد چاه برگشت، فراخ بود، دست وی بهیچ دیوار نمی‌رسید. فراخی چندان بود که پنجاه سوار در آن جایگاه توانستندی بودن. روز افزون عاجز فروماند. در بالا نگاه کرد، هیچ نشانی نمی‌دید. با خود گفت این چه محنت بود که بمن رسید؟ چه بخت بدبود که درمن کار کرد؟ ای دریغا فرزندی که به‌بیهوده بر باد آید. چون بهوش آید و تاریکی بیند از ترس هلاك شود. کاشکی من تنها بودمی. غم خود نمی‌خورم، این فرزند پادشاه است، نارسیده، مادر و پدر او را بکام نادیده، چه طالع است که این فرزند دارد؟ چون‌از مادر بزاد تااین‌ساعت بر مراد نبود. ای عالم‌افروز چرا طلب کار خواهر نیستی؟ اگر غم من نمی‌خوری غم این فرزند باری بخور.

ازین معنی می گفت و می گریست وفرّخ روز را در بر گرفته می‌رفت، که فرخ روز از آن بیهشی بازهوش[1] آمد، برخود بجنبید تاقی کرد. ازگرسنگی بگریه درآمد. روزافزون را غم بر غم زیادت شد. پستان بند بگشاد و پستان نارسیدهٔ خود را در دهان وی نهاد. فرّخ روزساعتی بمکید، چون شیر نبود رها کرد. بدست روز افزون را می‌زد و می گریست. روز افزون می‌نالید، زبان خود در دهان وی می‌نهاد، او را مراعات می‌کرد، دست برپشت وی می‌مالید، بهیچ گونه آرام نمی گرفت. مقدار یک شبانروز درین چاه می گشت، چندانکه دست بدیوار چاه رسید، دست مالید، دری دید، گفت این سوراخ از چیزی خالی نیست، یاآن باشد که راهی پدید آید یا محنتی ازین زیادت شود. این بگفت و بر آن در رفت. راه فراخ بود. فرّخ روزگریان تا بی‌حال شد. وزور از دست وپای وی‌برفت. دَم در کشید، از بی قُوتی گریه نتوانست کردن. روزافزون برجان وی بترسید. دست بر سینهٔ وی نهاد، دلِ وی می‌طپید. غمناك

۱- بازهوش : بهوش

می‌بود ، ندانست که روز است یا شب ، دل از فرّخ روز برداشت ، گفت ای دریغا چنین فرزندی !

می گریست و زاری می کرد . یزدان را می‌خواند که ناگاه بادی خوش از خزانهٔ کرم الهی بوزید، چنانکه راحتی بایشان رسید . فرّخ روز گریان گشت . روزافزون برخاست ، او را بر گرفت و چند قدم برفت . روشنایی پدید آمد مقدارِ دریچه‌یی . روی بدان نهاد . چون نزدیک رسید دری دید فراخ ، برون رفت ، صحرایی دید چون وادیِ جهنّم . با خود گفت مگر نه ازین ولایتست؟ از جانب راست نگاه کرد ، نشانِ کوه دید و سبزی . روی برآن جانب نهاد . گفت اینجا که سبزی است آب باشد . فرّخ روز را در برگرفته نفسی سرد برمی‌آورد .

چون مقدار نیم فرسنگ بیامد مرغزاری دید خوش و خُرم وچشمهٔ آب روان . بردست راست چشمه‌یی آب دید و کوشکی بزرگ . روز افزون پیشِ آب آمد ، نشان گوسفندان دید ، خرّم شد . گفت اینجا دلیل آبادانیست . یزدان را شکر کرد . پس از آن آب قطره‌یی در دهان فرّخ روز می‌چکانید تا پاره‌یی بهوش آمد . او را بر گرفت و پیش آن قصر آمد . گفت مگر کسی باشد . چون نگاه کرد کوشکی دید بزرگ برمثال سرایی ، دری چفت بر وی آویخته و قفلی گران بر در افگنده که ناگاه از برابر گلهٔ گوسفند پدیدآمد ومردی شبان پیری بلند بالای پشم می‌ریسید که گوسفندان بیامدند و پیرامون آن چشمه بخفتند .

آن پیر مرد پیش روزافزون آمد ، نگاه کرد ، زنی دید چون ماه ، و ماه بچه‌یی درکنار گرفته . پیرمرد سلام کرد، گفت تو کیستی؟ پری یا آدمی؟ که من هرگزچون تویی ندیدم . بگو تااز کجایی؟ روز افزون پیش پیر برخاست و او را بپرسید . گفت‌ای پیر ، پیش ازآنکه من بگویم تو نام خود بگوی و از این جای مرا آگاه کن .

پیرمرد گفت بدان و آگاه باش که مرا بسطوخ گنجور گویند و این قصر که تو می‌بینی گنج خانه است . از روزگار گیومرث می گویند نهاده است و من موکّل این

گنج ‌ام و پدر و پدران من اینجای بوده‌اند. اکنون بگورخان رسیده است. روزافزون گفت ترا چند سال است؟ و هیچ راهی هست که کسی پیش تو آید؟ و تو تنها باشی، چه خوری، نفقات تو از کجا باشد و هم ‌دم تو کیست؟

گفت ای آزاد زن، مرا صدوسی سال عمرست و درینجا نان و گوشت و عسل و روغن بدست آید و میوهٔ فراوان [٤] تا ببینی آنگاه بدانی. و دیگر راه بدین گنج نیست مگر برین راه که تو آمدی: که ازین بیابان که تو می‌بینی و برابر تو است همه دریاست، و بر دامن دریا همه ماران افعی‌اند که هر که را بزنند در حال بمیرد. خود هرگز کس ازین راه نگذرد. راه همین است که تو آمدی.

روز افزون گفت هیچ دانی که چه مقدار است؟ بسطوخ گفت ندیدم اما می گفتند که پنج فرسنگ است، و دیگر من این جایگاه تنها نیستم و زنی با من، و جایگاه من در بیشه است. برخیز تا پیش زن من رویم که مرا تو فرزندی و بفرزندی قبول کردم و فرزند تو فرزند منست. دل خوش دار و احوال خود بگوی.

روز افزون گفت من از خدمتکاران گورخانم. در سرای شاه بودم با کنیزکان. مگر کنیزکی خطائی کرد. شاه تند گشت. کنیزکان را می گرفت و علامتها می کرد. من بترسیدم و برین سوراخ آمدم تا از آن راه بیرون روم. ندانستم که چاهی بود. ناگاه بدین چاه افتادم، بدین جای آمدم. هیچکس بدین جای می‌آید؟

گفت کس بدین جای نمی‌آید مگر هر سال روز نوروز. چون بنوروزی بنشیند شاه گورخان، آنچه بنوروزی بیاورند درشب باین جایگاه آورند. روزافزون گفت چند مانده است تا بنوروز؟ گفت شش ماه.

روز افزون دلتنگ شد. گفت درین کار حکمتی است. مگر این گنج روزیِ این پسرك است. گفت ای پدر، ازین گوسفندان یکی بشیر بیاور تا شیر برین پسرك دهد که مرا از ترس این راه رگ در اندام خشك شده است. بسطوخ گوسفندی بیاورد و پستان بر دهان فرّخ روز نهاد، یك دم بخورد و رها کرد. دست می‌زد و گوسفند از

خود دور می کرد. بسطوخ گفت برخیز تا پیش زن من رویم که نان و عسل و روغن هست. بخورد وی ده که او را دو سال دانم هست. روز افزون گفت باشد.

پس هردو روی براه نهادند تا نزدیک کوه، دره‌ای بود، در آن دره رفتند. آبی بسیار از آن دره بیرون می‌آمد و بدامن کوه می‌رفت. بسطوخ گفت ای دختر، زینهار تا دست درین آب نزنی، و مخور که هلاك شوی. روز افزون گفت چرا چنین است؟ بسطوخ گفت شنیدم که پادشاهی بزرگ این جای داشت و پری را با ایشان جنگ افتاد. طاقت پری نداشتند، زهر درین آب کردند و افسونی نبشتند[1] و برفتند. چون پریان بیامدند ازین آب باز خوردند، قومی هلاك شدند. اکنون ازین آب هیچ کس نمی‌خورد.

این بگفتند و بدره رفتند. روز افزون نگاه کرد، مرغزاری دید خوش و خرّم و آب فراوان و سبزی بسیار، و در یک گوشهٔ مرغزار درختان فراوان، همه میوه‌ها؛ و درآن پیش مرغزار درختی دید بزرگ، سایه گستراینده وچشمهٔ‌آب پیش آن درخت و کوشکی بزرگ. زنی پیر زیر آن درخت نشسته و دوکی در دست داشت، پشم می‌تافت.

چون بسطوخ برسید روز افزون با وی و فرّخ روز، آن زن پیر برجست پیش بسطوخ. بسطوخ گفت خدمتکاری از آنِ شاه است، بدین جایگاه آمد. من او را بفرزندی قبول کردم. تو او را مادر باش تا پیش ما می‌باشد و با ما هم‌نفس باشد. زن را نام «زَر زَر» بود، خرّم شد. پیش روز افزون آمد و او را بپرسید و گفت تو مرا فرزندی. فرّخ روز را بوسه داد.

روزافزون گفت ای مادر، پیش از آنکه سخنی گویم چیزی بیاور تا بخورم. «زَر زَر» برخاست و کُماجی[2] بیاورد مقدار پنج من، بشیر و روغن و عسل پخته،

۱- دراصل: وبافسون بنشستند. دربارهٔ نبشتن افسون رجوع کنید بهمین مجلد چهارم سمک عیار ص ۲۰۸

۲- کماج: نانی که درکماج دان پزند باشیر وشکر وروغن وامثال آنها.

پیش روزافزون نهاد. روزافزون بشکست و پاره‌یی در دهان فرّخ روز نهاد، بخورد، پاره‌یی دیگر بدست وی داد. روزافزون خرّم شد، او را آب داد و در کنار خوابانید، در خواب شد. «زَرزَر» چیزی بیاورد، فرّخ روز را بخوابانید.

روزافزون سجدهٔ شکر کرد. گفت یزدان را: قدرت تراست که از مرده زنده گردانی. بعد از آن که این طفل هیچ باقی نمانده بود از جایگاهی چنان برهانی و بمقامی چنین رسانی که هرگز در خاطر کسی نگذرد. ساعتی شکر گفت. پس آن نان بخورد و بیارامید. دل بنهاد، گفت می‌باشم[1] تا یزدان چه تقدیر کرده است...

۱- می‌باشم: توقف می کنم، سکونت می کنم.

۷۵ ـ ابنِ اسفندیار

بهاءالدین محمدبن حسن بن اسفندیار کاتب از نویسندگان معروف قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجریست . وی درعهدجوانی درخدمت ملوك آل باوند طبرستان می گذرانید و پیش از سال ۶۰۶ هجری (۱۲۰۹ میلادی) در بغداد بود و درین سال که مصادف بود با قتل نصیرالدوله شمس الملوك رستم بن اردشیر از ملوك آل باوند وپیوستن بزرگان طبرستان بسلطان محمد خوارزمشاه ، بری آمد وچندی درآنجا بسربرد ودر همانجا کتابی راکه ابوالحسن بن محمد یزدادی بتازی درتاریخ طبرستان نوشته بود بپارسی درآورد وآنرااساس کار خود در تألیف تاریخ طبرستان قرارداد . وسپس ازآنجا بآمل وازآمل بخوارزم رفت و درآن دیار ترجمه یی ازعبدالله بن مقفع از نامهٔ تنسر به گشنسب شاه پادشاه طبرستان بدست او افتاد کهآنرا از عربی بنثر سزین فارسی درآورد و در همان حال کتاب خودرا بنام تاریخ طبرستان تنظیم میکرد تا درسال ۶۱۳ هجری(۱۲۱۶ میلادی) بانجام رسانید و معلوم نیست که آیا بعداز تاریخ ۶۱۳ همچنان در خوارزم ماند تاطعمهٔ شمشیر مغولان گردد یاخودرا درگیرودار حملهٔ آن خون آشامان ازمهلکه بدربرد و بمازندران رسانید .

درکتاب تاریخ طبرستان ، که اساسی ترین ومتقن ترین کتاب دربارهٔ مازندران است، تاریخ آن دیار از روزگاران قدیم تا انقراض حکومت آل باوند درسال ۶۰۶ هجری آمده و در آن ضمن بنام عده یی از رجال وشاعران طبرستان باضافهٔ اطلاعات سودمند دیگر نیز اشاره شده و در آغاز آن ذکر ابن المقفع وروایت اودر کیفیت زوال حکومت پارس بردست اسکندر تا تشکیل دولت ساسانی وترجمهٔ نامهٔ تنسر بگشنسب شاه نقل شده است که خود دارای اهمیتی خاص واز جملهٔ آثار ممتاز پارسی است، واین کتاب برروی هم از جملهٔ کتابهاییست که درنهایت جزالت و سلامت انشاء تحریر یافته است[1] .

---

۱ ـ آغاز این کتاب یعنی ترجمهٔ نامهٔ تنسر یکبار بسال ۱۸۹۴ میلادی همراه ترجمهٔ فرانسوی بوسیلهٔ دارمستتر Darmesteter در روزنامهٔ آسیائی ، و بار دیگر بسال ۱۳۱۱ در تهران بتصحیح آقای مجتبی مینوی بطبع رسید . و از تمام تاریخ طبرستان یکبار پرفسور ادوارد برون خلاصه یی بانگلیسی ترتیب داد وسپس تمام آن کتاب را استاد فقید عباس اقبال آشتیانی رحمه الله به سال ۱۳۲۰ هجری دردو مجلد تصحیح وچاپ کرد.

از نامهٔ تنسر[1]

ازجُشنَسف[2] شاه وشاهزادهٔ طبرستان وفَدَشوارگَر[3] وجیلان و دیلمان ورویان و دُنباوند نامه‌یی پیش تنسر هربد هرابده[4] رسید. خواند و سلام می‌فرستد و سجود میکند و هرصحیح و سقیم که درنامه بود مطالعه رفت و شادمانه شد، اگرچه برخی برسداد بود و برخی دیگر با فساد، امید است که [بر] آنچِ صحیح است رائد[5] گردد و آنچِ سقیم است بصحّت نزدیک شود.

امّا آنچه مرا بدعا یاد کردی و بزرگ گردانیده، خنک ممدوحی که مستحقّ مدح باشد و داعیی که اهل اجابت بود. همانا که آفریننده ترا که شاه و شاهزاده‌ای دعا بیشتر از من گوید وسودمندیِ تو مثل من خواهد.

فرمودی درنبشته مرا که تَنْسَرَم پیش پدرتو منزلت و عِظَمی بود و طاعت من داشتی درمصالح امور. او از دنیا رحلت کرد و از من نزدیکتر بدو و بفرزندان اوهیچکس نگذاشت، بدرستی که‌جاودان باد روح او وباقی ذکر او [که] از تعظیم و احترام و اجلال و اکرام درحق من زیادت از حقّ من فرمودی و نفس خویش را برطاعت رأی و مشورت من و دیگر ناصحان امین مکین براحت داشته. واگر پدرتو این روزگار و کاریافتی بدانچه تو براو صبر و دیری پیش گرفتی‌او بتدبیر پیش دریافتی و آنرا که تو فرونشستی او برخاستی و مبادرت نمودی.

۱- نقل از تاریخ طبرستانی ابن‌اسفندیار، بتصحیح مرحوم‌عباس اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۲۰ ص ۱۵ - ۱۸

۲- جشنسف: ازکلمهٔ «گشنسپ» است. «گشن» بضم اول وسکون‌ثانی‌وثالث بمعنی«نر» است‌مقابل ماده وجزء دوم کلمه «اسپ»، وگشنسب یعنی دارندهٔ اسپ‌نر

۳- فدشوارگر: ازکلمهٔ «پَتَشخوارگر» یعنی کوه پیش‌خوار. مراد کوههای سواد کوه‌است

۴- هربد: ازهیربد؛ هرابده جمع عربی‌هیربد است که بجای هیربدان بکار رفته (هیربد هیربدان» رئیس هیربدان است که دستوران مأمور آتشکده‌ها بوده‌اند.

۵- رائد: جوینده وخواهنده

اما چون بدینجا رسیدی که از من رأی می‌طلبی و باستشارت مشرّف گردانیدی، بدان که خلایق بنی‌آدم راحال من معلومست و از عقلا و جُهلا و اَوساط[۱] و اَوباش[۲] پوشیده نیست که پنجاه سالست تا نفس امّارهٔ خویش را برین داشتم بریاضتها، که از لذّت نکاح ومباشرت واکتساب اموال و معاشرت امتناع نمود و نه در دل کرده‌ام ونه خواهان آنکه هرگز ارادت نمایم، و چون محبوسی و مسجونی در دنیا می‌باشم تا خلایق عدل من بدانند و بدانچه برای صلاح معاش و فلاح معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و من ایشان را هدایت کنم گمان نبرند و صورت نکنند[۳] که دنیا طلبی را بمخادعه[۴] و مخایله[۵] مشغولم، و حیلتی توهّم افتد.

و چندین مدّت که از محبوبِ دنیا عزلت گرفتم و با مکروه آرام داشته، برای آن بود که اگر کسی را با رُشد وحسنات و خیر و سعادات دعوت کنم اجابت کند و نصیحت را بمعصیت رد نکند، همچنانکه پدر سعید تو بعد از نود ساله عمر وپادشاهی طبرستان سخن مرا بسمع قبول اصغا فرمودی و در آن بخلالی خیال را مجال نبودی.

و غرض من ازین که ترا نمودم از طریقت و سیرت خویش رأی و ساختهٔ من نیست؛ مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن وشراب و لهو حرام کنم که هر که حلال حرام دارد همچنان باشد که حرام حلال داشته؛ و لیکن این سنّت و سیرت از مردانی که ائمهٔ دین بودند و اصحاب رأی و کشف و یقین، چون فلان و فلان شاگردان شیوخ و حکمای متقدّم عهد دارا، یافته و آنان

۱- اوساط : متوسطین مردم

۲- اوباش : جمع وبش، مردم فرومایه ۳- صورت کردن : تصور نمودن

۴- مخادعه : فریب دادن ، مکر ورزیدن

۵- مخایله : برابری نمودن ومناقشه کردن با کسی درامری.

فساد ها دیده و از سُفها و سفله بمشافهه[۱] مسافهه[۲] شنیده و اِعراض[۳] و قلّت مبالات[٤] و التفات از جُهّال درحق ّحکما مشاهده کرده، و [دیده‌اند که چگونه از آن جمع] احتساب و تمییز برخاسته و سیرت انسانی گذاشته [اند] و طبیعت حیوانی گرفته؛ از ننگ آنکه هم راز و آواز مردم بی‌فرهنگ نشوند دل درسنگ شکستند و از روباه بازی گریخته و با رنگ پلنگ آرام یافته، و کُلّی[٥] ترك دنیا و َرفض[٦] شهوات و تمام تبِعات[٧] او کرده و مجاهدهٔ نفس و صبر و تجلّد[٨] بر مقاساتِ[٩] تجرّعِ[۱۰] کاساتِ[۱۱] ناکامی پیش گرفته و هلاك نفس را برای سلامت روح اختیار فرموده. نظم :

تو ویژه دو کس را ببخشای و بس
مدان خوار و بیچاره‌تر از دو کس
یکی نیك دان بخردی کز جهان
بماند ز بون در کف ابلهان
دوم پادشاهی که از تاج و تخت
بدرویشی افتد وی از تیره بخت

و معلوم شاه و شاه‌زادهٔ جهان باشد که حکما پادشاهِ با تمکین آنرا خوانند که صلاح روزگار آینده بهتر از آن گوش دارد[۱۲] که غم زمانِ خویش، تا نیکنام دنیا و

۱- مشافهه : رویاروی سخن گفتن
۲- مسافهه : دشنام دادن وسفاهت ونادانی نمودن
۳- اعراض : روی بازگرداندن ، پشت کردن
٤- مبالات : التفات کردن ، توجه‌داشتن ، پروای کسی‌وچیزی داشتن
٥- کلی: کاملاً ، تماماً ٦- رفض : ترك کردن و انداختن
۷- تبعات: جمع تبعت یعنی عاقبت بد
۸- تجلد : بتکلف چابکی کردن
۹- مقاسات : رنج کشیدن برای‌چیزی
۱۰- تجرع : جرعه جرعه‌نوشیدن
۱۱- کاسات : ساغرها و کاسه‌ها
۱۲- گوش داشتن : مراقبت ومواظبت کردن

آخرت باشد. همچنانکه یکی از ملوك فارس خاقان را گفت امروز از تُرك کینهٔ صدسالهٔ بعد از خویش خواستم. وهر پادشاه که برای خوش آمدِ امروزِ خویش قانون عقل جهانداری را فروگذارد و گوید اثر فساد این کار صد سال دیگر ظاهرخواهد شد، من امروز تشفّی نفس نگذارم که من بدان عهد نرسم ، هرآینه بباید دانست که زبان خلایق آن‌عهد اگرهمه‌نبیرهٔ او باشند، برتقریرِ گفتِ او درازتر از آن باشد که بروزگار او ، و طولِ مدتِ ذکر باقی‌تر.

و این معنی برای آن نبشتم از کار خویش تا بدانی که هرکه با من مشورت کند همچنانست که با من نیکویی کرد. و چون نصیحت من درو اثر پدید آرد من از آن شادمانه شوم که مرا در دنیا شادی همین است. وهیچ کس از شاهان روی زمین و اهل مقدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادی دیگر برین فزود ، و عجب مدار از حرص و رغبت من بصلاح دنیا برای استقامت قواعد احکام دین ، چه دین و ملك هردو بیك شکم زادند دُوسیده[1] ، هرگز از یکدیگر جدا نشوند وصلاح و فساد و صحّت و سقم هردو یك مزاج دارد ، و مرا بعقل و رای و فکرت خویش فرح بیش ازآنست که متموّل را بمال و پدر را بفرزندان ؛ و لذّت من از نتایج رأی بیشتر از ملاذّ[2] شراب و غنا و لهو و لعب ، چه مرا انواع سرور است :

اوّل صورت صواب که بر آن اعتقاد کنم و نتایج آن که هر روز و شب می‌بینم از ظهور صلاح بعدِ فساد وحق بعدِ باطل؛ و دوم آنکه ارواح گذشتگان نیکوکاران از رأی و علم و عمل من شادمانه می‌شوند ، همچنانم که باحسنت آوازهای ایشان می‌شنوم و شادی و طلاقتِ[3] روی ایشان می‌بینم ؛ و سوم آنکه می‌دانم بس نزدیك روح مرا با ارواح ایشان ائتلاف[4] بی‌خلاف خواهد بود ، چون بهمدیگر رسیم حکایتها

۱- دوسیده : چسبیده
۲- ملاذ : ملذات
۳- طلاقت : گشادگی
۴- ائتلاف : الفت ومؤانست نمودن ومصاحبت ومشارکت

کنیم از آنچه کردیم و شادیها یابیم. تا آن شاه و شاه‌زاده را معلوم شود که رأی من باعامهٔ خلایق جز بِر[۱] و مکرُمت[۲] نیست، وخاصّ برای تو آنست که بر اسبی نشینی و تاج و سَریر[۳] گرفته بدرگاه شهنشاه[٤] آیی، و تاج آن دانی که او بر سَرِ تو نهد و ملک آنرا شناسی که او بتوسپارد که شنیده‌ای او با هر که تاج و ملک از او گرفت چه کرد.

و یکی از آن قابوس بود، شاه کرمان، طایع[٥] و مُنقاد[٦] بخدمت جناب سَریع[۷] او رسید و تقبیل[۸] بساطِ رفیعِ اویافت و تاج و تخت تسلیم کرد. شهنشاه موبدان را گفت در رأی ما نبود که نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم در ممالک پدران خویش، الاّ آنست که قابوس پناه بما کرد، نورایی پیدا آمد، بنظر وحرصی که بر اوداشتیم میخواهیم هیچ آفریده را او ناقص نشود. اقبال و بخت با تاج و تخت او ضمّ کنیم، و نیز هر که باطاعت پیش ما آید تا بر جادهٔ مطاوعت مستقیم باشد نام شاهی ازو نیفگنیم وهیچ آفریده را که نه از اهل بیت ما باشد شاه نمی‌باید خواند جز آن جماعت راکه اصحابِ ثُغورند[۹] : الاّن[۱۰] و ناحیت مغرب و خوارزم و کابل، و پادشاهی بمیراث ندهیم چنانکه دیگر مراتب دادیم، و پادشاه زادگان جمله بدرگاه بنوبت ملازم باشند، و ایشان را مرتبه نسزد که اگر مرتبه جویی کنند بمنازعت و جدال و

۱- بر : نیکی واحسان

۲- مکرمت : بزرگواری وجوانمردی

۳- سریر : تخت پادشاهی

٤- مقصود از « شهنشاه » درین عبارات « اردشیر پاپکان » است

٥- طایع : فرمانبردار

٦- منقاد : کسی که انقیاد وفرمانبرداری کند وبراسری گردن نهد

۷- سریع : پرنعمت

۸- تقبیل : بوسیدن

۹- اصحاب ثغور : مرزبانان

۱۰- الان : اران، ولایتی معروف درشمال آذربایجان قدیم

قیل‌وقال افتند ، حشمت ایشان بشود وبچشمها حقیر گردند، شما درین‌چه می گویید؟ اگر این رأی پسندیده است تنفیذ فرمایند و اگرنه صلاح باز نمایند. چون افتتاح و اختتام این بصلاح و نجاح مقرون بود نفاذ یافت و قابوس را بازگردانید.

این قدر بدان نمودم[۱] که آن شاه‌زاده فرمود که بتعجیل مرا صلاح نماید. باید که تو عزم را بر رأی معجّل داری و بزودی بخدمت رسی تا بدان نینجامد که ترا طلب کنند و ذمیم[۲] یابند و عقب[۳] تو ذلیل شوند و بغضب شهنشاه مبتلی گردی ، و آنچه امروز بتوامید دادیم‌فردا نتوان داشت واز منزل طَوع[۴] بمقام کُره[۵] رسی...

اسپهبد شهریار[۶]

الاصفهبذالکبیرالمعظّم علاءالدوله علی‌بن شهریاربن قارن ، کرم و همت و سخاوت و رحمت اوصیت عدل نوشیروان و مروّت نوذری را منسوخ گردانید ، مقامات مشهوره و کرامات منشورهٔ او چون بحکایت ملک او رسیم ذکر رود که ملک و سریر و دیهیم پدر با چندان مُعانِد و مُعارِض از اقربا و برادران چگونه بدست آورد ، اینجا بموجزتر عباراتی ذکر جماعتی که پناه بدرگاه او کردند نوشته‌آمد :

از فرزندان سلطان مسعود غزنین شیرزاد که شریک ملک بهرامشاه فخرالملوك بود ، بخانهٔ او آمد. بعدِ مدّتی که در ریاض امن و رفاهیت با او بود تمنّی کرد که بزیارت کعبهٔ معظّمه رود،از طبرستان بمکّه روز بروز وظیفه مرتّب گردانیدتابسلامت بدانجارسید وبعافیت بازآمد. حق جلّ ذکره چنان ساخت که مُنازع آن پادشاه‌زاده از پیش برخاسته بود ، او را با مقرّ عزّ خویش رسانید بغزنین.

۱- نمودن : نشان‌دادن

۲- ذمیم : ناپسند ومکروه

۳- عقب : بازمانده، خلف؛ ودراینجا بمعنی جمعی بکاررفته‌است

۴- طوع : کاری را بمیل ورغبت انجام‌دان

۵- کره : مقابل طوع

۶- نقل از تاریخ طبرستان ص ۱۰۷ - ۱۰۸

سلطان مسعود بن محمّد سلجوقی برادرزادهٔ سنجر دو نوبت بخانهٔ او پناه کرد ، نوبت اوّل چون خلیفه را بکشتند با پسر، او پیش علاءالدوله آمد ؛ نوبتی دیگرچون میان طغرل و اوخلاف افتاد عَورات مخدَّرات[1] خویش‌را بیاورد و بقصبهٔ آرم بسرای فرزند او شاه غازی رستم بن علاءالدّوله بنشاندند و او را مدد کرد وبعراق فرستاد . و چون محمّد بن ملکشاه فرمان یافت فرزندان جمله بر محمود بیعت کردند و چون او درگذشت برادران با یکدیگر خلاف کردند، طغرل منهزم روی بخانهٔ او نهاد ، بدربند کلیس علی بن زرین کمر و محمّد و ابوشجاع سه برادر نشسته بودند ، سلطان را نگذاشتند که درآید. هرچند گفت که مرا خصم در قفاست و گریخته می آیم . گفتند : تا اجازت شاه نباشد نتوانی آمد ، پیش شاه غازی فرستادند بآرم. حالی برنشست وتا بدیه مقصوره برفت ، طغرل را درون آورد وبساری پیش پدر فرستاد.

خوارزمشاهِ سعید محمّد را چهار پسر بود ، خلاف افتاد. دو گریخته پیش او آمدند ، چندان نعمت و مکرمت فرمود که هنوز میگویند.

امیر عبدالرحمن طغایرك اتابك که ممدوح عمادی شاعربود از اردبیل بساحل دریا با فوجی از حشم بگیل و دیلمان گذشت و بخدمتش رسید. مدتی با او بماند تا مدد داد و هم براه ساحل او را بملك باز رسانید.

و امیرِ حِلّه دُبَیس بن صدقه مَلِكِ عرب از سروران عالم بود بسخاوت و فصاحت و علوّ همت ، با دویست نفر سوار بامان او آمد و اوّل روز بیست اسب با ساخت[2] وسیصد قبا و کلاه و صد کمر شمشیر وصد زره و ترگ و برگستوان و دَرقه[3] و ده‌هزار دینار زربدو فرستاد ، و بنوبتی برادر او برکةبن صدقه بخدمت اصفهبد علاءالدّوله‌آمد از خلیفه گریخته، با او شفاعت کرد و امان نامه نوشتند و نفقات داد و باکسان خویش بولایت فرستاد. و چون قَیترمِش در سلطان عاصی شد، برادران

۱- مخدرات : جمع مخدره ، دختر وزن درپرده نشانیده

۲- ساخت : سازوبرگ

۳- دَرقه : دَرق ، سپر

و فرزندان و پوشیدگانِ را بامانت بخدمت او فرستاد. پنج سال در حقّ آن جماعت شفقتی فرمود که حدّ پدید نبود، بعد از آنکه امان یافتند جمله را بخانه باز فرستاد.

اسپهبد رستم[1]

الاصفهبذ الکبیر العادل العالم الغازی نصرة الدولة رستم بن علی بن شهریار بن قارن، بعید الصوت، مشهور المواقف، شایع الذّکر بود، واز عهد فریدون و منوچهر طبرستان ازو بزرگتر بقدر و همّت والا وعدل و دادکی نژاد نزاد، از جاجرم و گرگان وبسطام و دامغان تاحدّ موقان[2] درمدت ملک او چنان مضبوط بود که بجایگاه خود ذکررود، و از رَهط[3] باوند اوّل کسی که ببارگاه بر تخت نشست وتخت برمو کب بست اوبود. وگذشت[4] از خسرو پرویز هیچ جهاندار و شهریار را چندان گنج و ذخایر و نفایس نبود که او را، تا بعهد ما چهل پاره قلعه از زر و اجناس و جواهر از آنِ او بماند.

و چنین شنیدم که کیکاوس استندار چون خواست که درو عصیان کند با قاضی ولایت خویش مشورت کرد، او بر آن دلیری رخصت داد، تاشاه غازی برویان شد و کران تا کران ولایت آتش برفرمود کشید.

بعدِ وفات سنجر سلطان سلیمانشاه که برادرزادهٔ اوبود ازمحمودخان که خواهرزاده و ولیّ عهد سنجر بود بگریخت بطلب ملک عراق و بمقام قصبهٔ درویشان پناه بشاه غازی کرد. مدت دوماه هرروز برای او و حشم از سر میدان تا پایان خوانها فرمودی نهاد، تا بگیلان و دیلمان و سایر اطراف طبرستان بیست هزارمرد جمع کرد و جملهٔ اسباب سلطنت از خزانه وزرّادخانه و فرّاش خانه مهیّا فرمود و او را برگرفت و بری برد وبتخت سلطنت بنشاند، امرای عراق و آذربایجان برو جمع شدند و ری وساوه

۱- نقل از تاریخ طبرستان ص ۱۰۸ - ۱۰۹

۲- موقان: همانکه امروز «مغان» مینویسند

۳- رهط: قبیله، نژاد

۴- گذشت از: امروز «گذشته از» مینویسیم

اصفهبذ شاه غازی را مسلّم داشتند. چون سلطان محمود غیبت او از طبرستان بدانست با جمله امرای سنجر بطبرستان آمد، بدو روز از ری بقصبهٔ کوسان بپایان[۱] قلعهٔ آب دره رسید و لشکرگاه ساخت. محمودخان زیر دیه دجان ببیابان فرود آمد. یک شب شاه غازی پادشاه قارن را با چهارصد غلام و پانصدباوَند[۲] اجازت داد که بلشکرگاه ترکان شوند، تابدرِ خیمهٔ محمودخان تاختن بردند وچندان خلل رسانیدند که بشرح نیاید، با فردا «مؤیدِ آی ابه» و «خویشاوند»[۳] را نامزد کرد که بساری شوند وغارت کنند. اصفهبد شاه غازی فرزند خود شرف‌الملوك حسن را با حشم براه لاکش مهروان گسیل کرد تا بروی آن جماعت بازآیند و بعضی کمین سازند. چون بقصبهٔ مهروان رسیدند بهم باز خوردند، خویشاوندِ محمود را با هزار ترك بگرفتند، مؤیّد آی ابه با تنی چند منهزم برفت. چون جماعتَ اسیران را پیش اصفهبد بردند جمله را تشریف[۴] داد و معروفی همراه کرد و بمحمودخان فرستاد و گفت بگویید که مردم ما مردمی خانه‌دار باشند و آنچه میکنند بی‌اجازت منست. محمودخان عزیزِ طغرایی را که از اکابر شیوخ بود در دولت سنجریه، پیش او فرستاد و بیست‌هزار دینار شاهی قرار نهادند که سلطان باگرگان شود و شاه غازی این مبلغ بمحصّلان رساند. چون محمود کوچ کرد و بگرگان رسید محصّلان را از ولایت بسیلی بیرون کردند. گفت: بروید او را بگویید ما زر بزوبین دادیم! خود بخراسان فتنه‌یی که معروفست پیدا شده بود، برفتند و بدو نپرداختند. و او را بطبرستان محمود گندم کوب خوانند که حَشَم او نان نیافتند، گندم می‌بریدند و میکوفتند.

۱- پایان: پائین، بن، آخر

۲- باوند: مقصود افراد قبیلهٔ باوند است در سازندران

۳- «مؤیدآی‌ابه» و «خویشاوند» دوتن از امراء عهد سنجرند.

۴- تشریف: خلعت

۷۶ ـ ناصِح بن ظَفَر

ابوالشرف ناصح بن ظفرجرفادقانی از مردم شهر گرپاتکان بود (که معنی آن کوهپایه ومعرب آن جرفاذقان و بتلفظ امروزی فارسی گویان گلپایگان است) که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری ، در دوران براقتادن سلجوقیان عراق و ضعف اتابکان عراق وآذربایجان وروی کار آمدن بعضی از ممالیک آنان در زمرهٔ کاتبان دیوان رسایل و دبیران می‌زیست و در سال ۶۰۳ هجری بتشویق ابوالقاسم علی بن حسن وزیر ملک‌الامراء جمال‌الدین الغ باربیک آی‌ابه[1] بترجمهٔ تاریخ ابونصر محمدبن عبدالجبار عتبی که دربارهٔ ابتدای دولت غزنویان و پایان کار سامانیان نگارش یافته بود همت گماشت . وی آثار دیگری بنثر و نظم (فارسی و عربی) داشت ونیزذیلی بر همین ترجمهٔ تاریخ یمینی بنام«حوادث ایام» درشرح حوادث از سال ۵۸۲ هجری ببعد وآشوبها وفتنه هایی که در روزگار او درعراق رخ داده بود نگاشت که ارزش تاریخی بسیار دارد .

جرفاذقانی از دبیران فاضلی است که در نثر و نظم عربی استادی ماهر و در زبان پارسی توانا و قاهر بود . انشاء پارسی او مانند دیگر همعصران او بطریق مبالغه مقرون بصنایع و تزیینات لفظی نیست وهرجا که مطلب اوحاجت بآوردن عباراتی دور از تکلف داشت حدّ سخن را رعایت می کرد وآنجا که میدان را برای جولان طبع آماده می‌یافت برمرکب صنعت می‌نشست وازینروی کتاب او یعنی ترجمهٔ تاریخ یمینی از جملهٔ سرمشقهای مترسلان گردید ودرمیان آثار منثور فارسی شهرتی بسزا یافت[2]

فتح بُست[3]

وسبب آن بود که طُغان نامی که والی آن بُقعه بود ، و دیگری بای‌توز نام، این ولایت بقهر از دست او بیرون کرد ، وطغان طاقت مقاومت او نداشت و ناچار آن

۱- دربارهٔ او رجوع شود به راحة‌الصدور راوندی طبع لیدن، ص ۳۸۸ - ۴۸۹

۲- تاریخ ادبیات درایران ج ۲ چاپ دوم ص ۱۰۱۱ - ۱۰۱۳ ، مقدمهٔ آقای دکترجعفر شعار برترجمهٔ تاریخ یمینی که بتصحیح ایشان طبع شده است ، تهران ۱۳۴۵

۳- از ترجمهٔ تاریخ یمینی ، بتصحیح آقای دکتر جعفر شعار، ص ۲۲ - ۲۶

ناحیت بازگذاشت ودر کَنَفِ اهتمام وحمایت ناصرالدین[۱] گریخت و ازومدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم بیرون کند و خدمتها پذرفت و قدری معیّن را ملتزم شد که هرسال برطریق حمل بخزانهٔ او فرستد وبهروقت که حاجت افتد در زمرهٔ اعوان وانصار او منحصر باشد و بمراسم خدمات قیام نماید ، و فرزندی بنَوا[۲] در خدمت موکب ناصرالدین مقیم دارد.

از آنجا که اَریَحیّت[۳] طبع و کرمِ نهاد[۴] آن پادشاه بود این دعوت را اجابت کرد و با سعافِ[۵] طلب و انجاحِ[۶] حاجت او زبان داد[۷] وبا لشکری تمام بظاهر[۸] بُست نزول فرمود ؛ و از جانبین در آن محاربت جدّ بلیغ نمودند ، و امیر ناصرالدین از قلب لشکر خویش حمله کرد ولشکر خصم را در مضایقِ[۹] محله های شهر ریخت و خلقی بسیار از ایشان بزخم تیغ آورد و دیگران هزیمت شدند.

و طُغان با مقرّ ملک خویش رسید و بزبان شکر ایادی[۱۰] وحسن اضطلاع[۱۱] و یُمن اصطناع[۱۲] ناصرالدین می گفت ، و در وعده‌یی که داده بود وخدمتی که پذرفته

۱- مقصود ناصرالدین سبکتکین است

۲- نوا : گروگان

۳- اریحیت : بخشنده بودن، نیکو خصلت بودن

٤- نهاد : فطرت ، طینت

٥- اسعاف : برآوردن حاجت

٦- انجاح : بمقصود رسانیدن‌وانجاح حاجت یعنی برآوردن آن

۷- زبان‌دادن : قول دادن

۸- ظاهر : درینجا بیرون شهر وخارج ازآن

۹- مضایق : تنگناها

۱۰- ایادی : جمع «ایدی» که‌خود جمع «ید» است، یعنی نعمتها

۱۱- اضطلاع : نیروسندشدن واینجا بمعنی تأیید وتقویت است

۱۲- اصطناع : نیکویی کردن

مدافعت و مماطَلت[۱] می‌داد و اندیشهٔ نقض عهد و خلافِ وَعد می کرد، تا دلایل غَدر و مخایلِ[۲]، خدیعت[۳] و مکر او ظاهر گشت، و روزی که بر صحرایی مجتمع بودند ناصرالدین او را تقاضایی سخت کرد و او جوابی نالایق داد و این مقالت[٤] بمجادلت کشید وبدان کشید که طغان دست بشمشیر یازید و دست ناصرالدین مجروح گردانید.

چون ناصرالدین آن بی‌حفاظی[٥] مشاهدت کرد دستِ زخم رسیده بشمشیربرد و طغان را زخمی سخت زد و خواست تا زخمی[٦] دیگر زند، لشکر درهم افتاد و غلبهٔ ازدحام فَریقین مانع شد، و ناصرالدین بفرمود تا اتباع و حَشَم او از آن خطّه بیرون کردند و آن خطّه از خبث وفساد آن غدّار پاك گردانیدند و در مقدار یک ساعت از روز آن نواحی مستخلص شد، و طغان و بای تُوز بناحیت کرمان افتادند و دیگر در خواب خیالِ آن ناحیت ندیدند و اندیشهٔ آن اعمال در خاطر نگذرانیدند.

و امیر ناصرالدین را از جملهٔ فواید آن ناحیت شیخ ابوالفتح بُستی بود که در غزارت[۷] فضل و فضایل وکمال درایت و بلاغت نظیر نداشت، و دبیرِ بای توز بود، وچون او را از آن ناحیت بتاختند ابوالفتح ازو بازماند[۸] و در شهر متواری[۹] شد، و ناصرالدین را کیفیت حال او معلوم کردند، باحضار او مثال داد[۱۰] و چون بخدمت

۱- مماطلت : درنگ کردن در کار، دفع الوقت
۲- مخایل : علامتها، نشانه‌ها
۳- خدیعت : مکر، تزویر
٤- مقالت : گفتار
٥- بی‌حفاظی : دراینجا یعنی بی‌ادبی
٦- زخم : ضربت، طعن
۷- غزارت : فراوانی
۸- بازماندن : عقب ماندن، جدا ماندن
۹- متواری : پنهان
۱۰- مثال دادن : فرمان‌دادن

رسید او را باعزاز و اکرام تلقّی[۱] کرد و بمحل مَرمُوق[۲] و مکان معمور مخصوص گردانید و وعده‌های خوب داد و فرمود تاهم برآن موجب که در خدمت بای‌توز بود بسمت کتابت درین حضرت موسوم باشد و آن منصب بدو تفویض فرمود و زمام آن شغل بدست کفایتِ او داد.

و شیخ ابوالفتح بستی حکایت کرد که چون امیر ناصرالدین مرا این سعادت ارزانی داشت وبقربت و اختصاص خویش مشرّف گردانید، و دیوان رسایل که خزانهٔ اسرارست بمن سپرد، اندیشه کردم که این پادشاه راهنوز براحوال من و قوفی نیست، وبمعرفت امانت و اعتمادِ من قریب‌العهد است، ومخدومی که مرا بوده است موسوم است بدشمنی و مخالفت او، و اگر صاحب غرض یا حاسدی تمویه[۳] و تضریبی[۴] کند تواند بود که تیرافساد او بهدف قبول رسد. بخدمت او رفتم و گفتم: منتهای اُمنیّت[۵] وغایت مرتبتِ من بنده بیش‌ازین منصب نتواند بود که خداوند درحقّ من اندیشید و مرا بدان درجت و رتبت مکرّم گردانید، اما بنده صواب چنان شناسد که یک چندی از حضرت اجازت یابد وهم در کنفِ رعایت پادشاه بموضعی که تعیین افتد مقیم باشد، چنانکه خداوند از تدبیر کار بای‌تُوز بیکبارگی فارغ شود و این ملک از شوایب[۶] و نوایب[۷] بکلی مستخلص گردد و درمرکزثبات قرار گیرد، آنگه بنده شرف دست‌بوس

۱- تلقی : پذیرفتن ، قبول کردن

۲- مرموق : ملحوظ ومنظور ، نگریسته

۳- تمویه : تلبیس کردن ، خلاف حقیقتی رانشان‌دادن

۴- تضریب : سعایت کردن

۵- اُمنیت : آرزو

۶- شائبه : آمیزش وآلودگی

۷- نائبه : مصیبت و کاردشوار

یابد ومباشرت این منصب بروجهی کند که از وَصمت[۱] تهمت وسِمَتِ[۲] ریبت[۳] مُعَرّی[٤] و مُبَرّا[٥] باشد و بر منهاج رَشاد[٦] و قانونِ سَداد[۷] مُستدیم[۸] و مستقیم.

امیر ناصرالدین را این سخن موافق آمد و اشارت فرمود که ترا بناحیت رُخَّج باید رفت وآنجا منتظر مثال مابودن تاچون از حضرت[۹] استدعایی رود بی‌توقف روی بخدمت نهی. وبرین جمله توقیع فرمود وحکم من در اعمال آن ناحیت روان گردانید و من روی بدان طرف آوردم و در متنزّهات آن بقعه با فراغی هرچه تمامتر روزگار گذرانیدم.

و حکایت کرد که شبی در قطع آن مراحل و طیّ آن منازل شبگیر کردم[۱۰] و همه‌شب سَمیرِ[۱۱] کواکب و مُسیر[۱۲] مراکب بودم، تالمعهٔ کهولت صبح در مَفارِقِ[۱۳] شبابِ شب پدیدآمد و غُرّهٔ بام[۱٤] درصفحهٔ اَدهَم[۱٥] ظَلام پیدا گشت؛ از بهرادای

۱- وصمت : ننگ ، عار ، عیب

۲- سمت : نشانه ، علامت

۳- ریبت : شک وتهمت

٤- معری : برهنه ، عریان شده.

٥- مبرا : پاک وبری

٦- رشاد: براه بودن ، راستی

۷- سداد: درستی وراستی در گفتاروکردار

۸- مستدیم : پایدار، برقرار

۹- حضرت : درینجا بمعنی پیشگاه ، پیشگاه سلاطین ، پایتخت ، تختگاه است

۱۰- شبگیر کردن : هنگام سحر عزیمت کردن

۱۱- سمیر : داستانگو ، داستانگزار درشب.

۱۲- مسیر : روان کننده ، سیردهنده

۱۳- مفارق : جمع مفرق یعنی فرق سر

۱٤- بام : بامداد

۱٥- ادهم : مرکب خاکسترگون که سیاهی اوبرسپیدی غلبه کند

فریضه فرود آمدم و چون نمازگزارده بودم و بیاض روز حجاب ظلمت از پیش سَواد دیده بر گرفت، درحوالی وحواشیِ آن صحرا کشت زاری دیدم چون رخساردلبران زیبا و چون روضهٔ بهشت دلگشای، آراسته چون پر طاوس و پیراسته چون بزم کاوس، آبی روان و کشتی فراوان و دشتی بی‌پایان، این بیت بر خاطرم گذشت:

ابو کُم آدمُ سَنَّ[۱] المعاصی و علّمکم مُفارقةَ الجنان

وعزیمت کوچ و مُقام در تردّد افتاد. کتابی با خویشتن داشتم، برسبیل تفأل بازکردم، اول سطر صفحه آن بود که «وإذا انتهیتَ الی السّلامةِ فی مَداك[۲] فلاتُجاوِز». با خود گفتم فالی ازین صادق‌تر و جایی ازین موافق‌تر ممکن نگردد، لختی رخت و بنه که درصحبت بود بفرمودم تا بدان جانب تحویل کردند وآن مدّت شاهوار در آن بقعه در ظلّ ظلیل رفاهیت غنودم و برآن رقعه چون فرزین[۳] درساحت امن و راحت خرامیدم، تا مثالی موشّح بتوقیع عالی باستدعای من برسید. بخدمت شتافتم و از میامن آن حضرت یافتم آنچه یافتم.

و بعد ازآن دیوان رسایل تا آخرعهد ناصرالدین بدو مفوّض بود و در بَدْوِ سلطنت سلطان محمود هم برآن قاعده ملابست آن شغل می کرد چنانکه نسخت فتح نامه ها که از انشاء او شایع ومستفیض است، و بطون کتب وسفاین بدان مُوَشّح وآراسته، بر ذکر آن مقصور است و در محاسن و مفاخر آن دولت محصور، تا بوقتی بسببی از اسباب از آن حضرت برسید وبدیار ترك افتاد ودرآن غربت فروشُد[۴].

در راه قنوج[۵]

چون سلطان ازمهمّ خوارزم فارغ شد و آن ولایت با دیگر ولایات و ممالك

۱- سنّ: سنت گذاردن

۲- مدی: حدونهایت ومقصد وهدف

۳- فرزین: پیادهٔ شطرنج ۴- فروشد: ناپدید شد

۵- نقل از ترجمهٔ تاریخ یمینی، بتصحیح آقای دکتر جعفر شعار ص ۳۷۷ - ۳۸۰

قنّوج از قلاع معروف هندبود وفتح آن یکی از بزرگترین موفقیتهای نظامی سلطان محمود شمرده میشد.

سلطانی مُضاف گشت[۱]، خواست که تا آخر سال آسایشی دهد، و اندیشهٔ غزوی مُبَیَّت[۲] گرداند، که چون روی بهار بخندد آن اندیشه با تمام رساند، و برجانب بُست حرکت کرد، چون آفتاب که بوقت آنکه قصد شمال کند و بنقطهٔ اعتدال رسد جهان ازو زیب و زینت گیرد واطراف زمین آرایش یابد. وچون ببُست رسید بمطالعهٔ اعمال و تجدید عهد و احوال رعیّت مشغول شد تا باری تعالی اسباب وصول بمقرّ عزّ و مکان ملک میسر گرداند، و ازآن جایگاه تخمیرِ[۳] رأی و تدبیر اندیشهٔ غزو پیش گیرد، و خدای تعالی بر قضیّت میعادی که در تأیید دین و نصرت شریعت محمّدی فرموده است درباب او آن وعده به انجاز[۴] رسانَد، و اعجاز کلام مجید که بدین معانی وارد است بتحقیق پیوندد، اگرچه مسافت مقصد امتدادی داشت و راه دورگشته بود و اغلب بلاد هند در دیاراسلام افزوده وهمه بشعار دعوت حقّ آراسته شده و سرّ کفر جز در ضمیر قشمیر نامانده و تا بدان حدود بیابانهای دوردست بود که مرغ درهوای آن نجنبیدی و باد در فضای آن گم شدی.

و درین ایّام قرب بیست‌هزار مرد از مُطوّعهٔ[۵] اسلام از اقصای ماوراءالنهر آمده بودند و منتظر ایّام حرکت سلطان نشسته و شمشیرها کشیده، و تکبیرمجاهدت زده، جانها در راه احتساب[۶] برکف دست گرفته و تن‌ها در بازار «اِنّ الله اشتری من المؤمنین انفسَهُم واموالَهُم بأنّ لهم الجنة» بر مَن یَزید[۷] داشته، دواعی نَهمت[۸] ایشان محرّك عزم و مُحرِّض قصد سلطان شد، و خواست که با آن حَشَر

۱- مضاف گشتن : اضافه شدن

۲- مبیت : تصمیم گرفته بشب، تدبیری که شب اندیشیده باشند ودراینجا یعنی ترتیب یافته وآماده شده

۳- تخمیر : سرشتن

۴- به انجاز رسانیدن : روا کردن حاجت، وفا کردن بوعده

۵- مطوّعه : آنانکه بطوع ورغبت جهاد کنند

۶- احتساب : مزد وثواب‌چشم داشتن

۷- من یزید : حراج

۸- نهمت : همت واهتمام دررسیدن بمقصود، غایت همت

بناحیت قَنّوج رود ، واین ناحیتی است که از بدو عالم هیچ پادشاه بیگانه برآن بقعه دست نیافته است و پای ننهاده مگر گشتاسب که زعیم[1] ملوك و سَرِ پادشاهان بود .

و از غزنه تاآن نواحی سه ماه راه بود ، وسلطان بعد از استخارت عزیمت برآن غزوصمم کرد و از لذّت خواب و قرار مُفارقت نمود، وبا آن جَمّ غَفیر[2] وجمع کثیر ازسر شوق سعادت و حرص شهادت باَشداقِ[3] آن مَخاوِف و اَفواهِ آن تنایِف[4] فرو رفت ، و در حیاطت[5] حفظ وصیانت حِرزِ[6] باری‌تعالی ازین غَمَرات[7] بسلامت بیرون افتاد و هر کجا رسید رسولان باستقبال آمدند و کمر طاعت ببستند و بیش از اندازۀ قدرت و استطاعت خدمت کردند .

و چون بنزدیک قِشمیر رسیدند چنکی‌بن‌سهمی که صاحب درب قِشمیر بود بخدمت پیوست، چه دانست که بافرط بأس و هیبت شمشیر او جزاسلام و استسلام[8] چاره نیست . کمربندگی بر میان بست و بقلاوزی[9] لشکر سلطان بایستاد و در پیش می‌رفت و وادی بعد از وادی می گذاشت، و هرشب پیش از نعرۀ خروس غَریوِ نای وکوس برخاستی وازحرکت سپاه‌زمین متزلزل گشتی، وتاآخرروزمنزل می گذاشتندی[10] تابیستم‌رجب سنۀ تسع واربع‌مایة ماجون باپسِ پشت گذاشته بودند ونواحی‌آن‌قلاع

۱- زعیم : پیشوا ، مهتر
۲- جمّ غفیر : گروه بسیار از وضیع وشریف
۳- اشداق جمع شِدق بمعنی رخساره
٤- تنایف : جمع تنوفه یعنی بیابان‌خشک
۵- حیاطت : نگاهداشت وحفظ
٦- حرز : تعویذ ، پناه‌گاه وجای استوار
۷- غمرات : سختیهای مرگ
۸- استسلام : گردن نهادن ، تسلیم شدن ، قبول طاعت
۹- قلاوزی : راهبری ، راهنمایی ، هدایت
۱۰- منزل گذاشتن :طی کردن راه

و صَیاصی[۱] آن بقاع در قبضهٔ مراد گرفته ، تا بقلعهٔ برنه از ولایت هروب رسیدند ، و او پادشاهی بود از جملهٔ پادشاهان بزرگ هند ، و چون بر کثرت انصار اسلام اطلاع یافت ودریایی دیداز لشکر که موج می‌زد ، باقرب ده‌هزارسردفرود آمد وبشعاردعوت اسلام تظاهر نمود و بسعادت هدایت مستسعد[۲] شد . و از آنجا بقلعهٔ کلچندرفت و او از جملهٔ فراعنهٔ شیاطین و رؤس‌آن ملاعین بود ، عمر در کف گذاشته و به هیبت ملک وبسطت حکم‌از معارضهٔ فحول وممارست نُصول[۳] استغنا یافته ، وکس را بر اوفرصت تغلّب[۴] نابوده ، و صنادید[۵] قُروم[۶] و مشاهیر ملوك بعجز روی ازو برتافته و بعزّت حال و کثرت مال و قوّت اَفیال[۷] و شوکت رجال ومناعت منازل و حصانت معاقِل[۸] از طوارق[۹] ایّام و حوادث روزگار مصون و محروس مانده ، چون دید که سلطان آهنگ مجاهدت‌او کرد اسباب وحشم وخُیول‌وفُیول‌خویش‌راترتیب داد،مستظهِر[۱۰] بیشه‌یی که شعلهٔ‌آفتاب را درمَنابِت[۱۱] آن راه نبودی وسوزن از اَوراق[۱۲] واَغصان[۱۳] آن بر زمین نرسیدی .

۱- صیاصی : جمع صیصه ، حصار ، قلعه

۲- مستسعد : نیک بخت

۳- نصول : جمع نصل : پیکان تیر و نیزه

۴- تغلب : چیرگی

۵- صنادید : جمع صندید : بزرگان ، دلاوران ، سروران

۶- قروم : جمع قَرم بمعنی بزرگ‌قوم

۷- افیال : پیلان

۸- معاقل : جمع معقل بمعنی پناهگاهها ، حصارها

۹- طوارق : جمع‌طارقه بمعنی حادثه ومراد از طوارق ایام حوادث ونوائب‌است

۱۰- مستظهر : پشت گرم

۱۱- منابت : جمع منبت : رستنگاه ،محل روییدن

۱۲- اوراق : جمع ورق بمعنی‌برگ

۱۳- اغصان : جمع غصن بمعنی شاخه

و سلطان طلایع[۱] خود را فرمود تا خویشتن را در میان بیشها انداختند و از بالای قلعه راهی بیافتند و چون دریای اخضر الله اکبر زدند و در سر کفّار افتادند و بشمشیر درایشان بستند وخلقی رابرزمین انداختند، وایشان زمانی بمقاومت بایستادند وحمله های پیاپی می‌آوردند وچون باران تیرهای پرّان می‌رسانیدند وقدرت باری‌تعالی اهل اسلام را از حدّ شمشیر ونوك سنان نگاه می‌داشت. تا معلوم شود که کارها در قبضهٔ قدرت باری‌تعالی است ، وشمشیر اگرچه به بأس شدید و حدّ حدید موصوف است مأمور امر و محکوم حکم تقدیر است ، اگر در خون مسلمانی نافذ شود حکمت درآن استشهاد وسعادت میعاد بود، و اگر نابی[۲] شود سبب اعجاز قدرت واظهارعبرت باشد. وآن مخاذیل[۳] ازآن حالت تعجّب نمودندوچون آثار انصار دین معاینه بدیدندو نُبُوّ[٤] اسلحه و آلات خویش مشاهدت می کردند ، با یکدیگر می گفتند : این طایفه نه از جنس انس وزمرهٔ بشرند ! شمشیرهای ما که صَخرهٔ صَمّاء[٥] می گذارد و از برق خاطِف[٦] حکایت می کند از مَفارِق ایشان مُفارقت می کند و از مناکب[۷] ایشان تنکّب[۸] می‌جوید ، مگر خذلانی در راه است یا ادباری روی نموده ! وندانستند که شومی طغیان ایشان بود. و باتّفاق خود را در میان آب افگندند تا مگر کثرت آب و غزارت موج واقی[۹] وحامی ایشان شود، ومعلوم نکردند که اگرچه آب مایهٔ حیات و مادّهٔ زندگانی است قدرت باری‌تعالی آن را سبب هلاك و دمار تواند گردانید و در

۱- طلایع : پیشروان (جمع طلیعه) ، مقدمهٔ لشکر
۲- نابی : شمشیری که کارگرنباشد ، شمشیر کند
۳- مخذول : خوار (ج . مخاذیل)
٤- نبو : کارگر نبودن ، کندی
۵- صخرهٔ صماء : سنگ‌سخت ومحکم
۶- خاطف : هرچه چشم را خیره کند وبمعنی رباینده وبمعنی حیرت‌انگیز نیزهست
۷- مناکب : جمع منکب بمعنی کتف ودوش
۸- تنکب : بردوش افگندن چیزی
۹- واقی :نگاه‌دارنده ، حافظ

حَسم[1] مادّهٔ کفر و قطع سلسلهٔ شرك ، شریك شمشیر غُزات و ظهیر طایفهٔ هُدات داند ساخت ، تا بعضی بتیغ درآمدند و برخی در آب غرق گشتند ، چنانکه مقدار پنجاه‌هزار مرد ازیشان هلاك شدند. کلچند خنجر بیرون کشید و زن خویشتن را بقتل آورد، پس شکم خویش فرو درید. واز غنایم ایشان صدوهشتاد و پنج سرفیل با دیگر انواع غنایم و اَنفال[2] بسلطان رسید.

۱- حسم : بریدن ، از ریشه برآوردن ۲- اَنفال: جمع نَفَل یعنی غنیمت

۷۷ - فَخرِرازی

امام فخرالدین رازی ، ابوعبدالله محمد بن عمر بن حسین بن حسن بن علی طبرستانی رازی فقیه ومتکلم شافعی معروف به «ابن الخطیب» است. نسبت اورا گاه «طبری» و گاه «رازی» مینویسند. وی در علوم شرعی وعقلی از بزرگترین دانشمندان عهدخود و از جملهٔ علمای کثیرالتألیف بود که در فنون مختلف تألیفات متعدد بفارسی وعربی داشت. ولادتش بسال ۵۴۳ هجری (۱۱۴۸ میلادی) و وفاتش بسال ۶۰۶ هجری (۱۲۰۹ میلادی) اتفاق افتاد. از میان آثارپارسی او مهمتروشهورتر از همه دائرة المعارفی است ازعلوم متداول زمان بنام جامع العلوم یا «حدائق الانوار فی حقائق الاسرار» که امام فخر آنرا بنام علاءالدین تکش خوارزمشاه بسال ۵۷۴ هجری (۱۱۷۸ میلادی) تألیف کرد. بعضی از نسخ این کتاب شامل توضیحات دربارهٔ چهل علم و بعضی - بیشترتاشصت علم است وبهمین سبب به «ستینی» هم شهرت دارد. اثردیگر فارسی امام فخررساله یی است ازو درکلام بنام «اصول عقاید» و رساله یی دیگر بنام «رسالهٔ روحیه» است، که امام فخرآنرا در جواب تعزیت نامه یی نوشت که پادشاه در وفات پسر امام بدو نوشته بود. کتاب فارسی دیگر امام رساله‌ییست بنام الاختیارات العلائیة یا «الاحکام العلائیة فی الاعلام السماویة» که موضوع آن اختیارات نجومی است بنام سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه [1]

کمال در اخلاق [2]

باید دانستن که هرچه ملایم چیزی بود دریافتن ملایم اقتضای لذّت کند مرآن دریابنده را ، و چون در علم حکمت ببرهان درست شده است که ملایم جواهر انسانی ادراك حقایق موجود است و اطلاع بر احوال مجرّدات و اتّصال بدیشان ، لاجرم ادراك آن چیزها سبب لذّت بود نفس انسانی را یا خودْ نفسِ لذّت بود ، و

۱- دربارهٔ امام فخرالدین رازی و احوال و آثار و عقاید وآراء اورجوع شود به تاریخ ادبیات ازدکترصفا ، ج ۲ چاپ دوم صحایف ۲۵۵-۲۵۶؛ ۲۱۷؛ ۲۸۸؛ ۳۰۵؛ ۳۰۷؛ ۳۱۶؛ ۳۲۳و۱۰۱۶-۱۰۱۷.

۲- نقل از جامع العلوم چاپ بمبئی ۱۳۲۳ قمری ، ص ۲۰۲ - ۲۰۳.

چون نفس انسانی باقیست اکتساب این علوم سبب لذّت باقی بود و تعلّق بلذّات جسد چون ملایم جوهرِ او نیست او را درآن سعادت و بهجت نبود ، و ایضاً چون‌آن لذّت منقطع است اِلف گرفتن با وی سبب نهایت الم باشد بعدالمفارقة ؛ پس چون چنین باشد باید که نفس انسانی بر آن دیگر قوّتها مستولی بود و ایشان مقهور او باشند.

در کیفیّت اکتساب این استیلا طریق آنست که این قوتها را از نقصان و استیلا نگاه دارند. امّا قوّت شهوت را دو طرف است یکی در نقصان و آنرا خمود گویند ، و دوم طرف زیادت و آنرا فجور گویند؛ و امّا قوّت غضب را طرف نقصانست و آنرا جُبن گویند یعنی بددلی ، وطرف زیادت را تهوّر گویند ؛ و امّا قوّت تخیّل را طرف نقصانست و آنرا بُله گویند و طرف زیادت را گُربُزی گویند.

و این هر دوطرف که در زیادت ونقصان می‌افتد ناپسندیده است. اما درطرف زیادت از برای آن ناپسندیده است که چون درجانب زیادت بود مستولی بود برنفس و نفس را از مطلوبهای روحانی خود باز دارد و بتحصیل مطالب بدنی مشغول گرداند ، واما در طرف نقصان از برای آن ناپسندیده است که هریک ازین قوّتها را منفعتهاست که سبب کمالِ نفسِ حاصل باشد و اگر چنین نبودی آفریدن او عبث بودی ، و چون در وجود ایشان منافع است نقصان ایشان متضادّ ِکمال باشد. پس معلوم شد که کمال دراخلاق رعایت وسط کردنست و ازینست که مصطفی صلی‌الله علیه‌وآله میفرماید « خیرالامور اوسطها ».

نکاتی ازتاریخ[1]

*اول کسی را که امیرالمؤمنین خواندندعمربن الخطّاب بود. سبب آن چنان که ابوبکر راخلیفةرسول‌الله‌صلی‌الله علیه‌وآله خواندندی، چون عمربخلافت بنشست گفت

۱- نقل از جامع العلوم ص ۴۸ - ۶۰

اگر مرا گویند ای خلیفهٔ خلیفهٔ رسول خدای، این سخن دراز شود. پس مغیرة بن شعبه برخاست و گفت تو امیر مایی و ماموٴمنانیم، پس توامیرالمؤمنین باشی. و بعد از آن جملهٔ صحابه بر آن اقرار دادند.

* اول کسی که هزار هزار درم بیک کس بخشیدن عادت نهاد معاویه بود و آن چنان بود که معاویه هر سالی حسن را (ع) هزار هزار درم بخشیدی و همچندِ آن حسین را و همچندِ آن عبدالله بن جعفربن ابیطالب را و همچندِ آن عبدالله بن عباس را؛ و چون معاویه بمرد یزید پسر او بجای وی بنشست. عبدالله بن جعفر در پیش وی رفت و اورا گفت پدرت مرا هزار هزار درم بدادی، التماس می کنم که آنرا برآن قرار برسانی. یزید گفت ترا هزار هزار درم مجرا کردم[1] و هزار هزار دیگر بخشیدم! عبدالله بن جعفر یزید را تواضعی کرد و گفت غرض من از عرض داشتنِ این التماس جز آن مقدار نبود که در زمانِ گذشته مجرا بود. یزید گفت هزار هزار درم بخشیدم! وهمدران روز چهار بار هزار هزار درم بوی تسلیم کرد وبعد از آن هیچ خلیفه هزار هزار درم بخشیدن عادت نکرد الاّ ابوجعفر منصوربن علی[2] که او باآنکه در میان مردم به بُخل مشهور بود و او را بدان سبب ابوالدّوانیق[3] خواندندی، در یک روز ده بار هزار هزار درم بخشید و بعد از آن برامکه هم برین نهج می بخشیدند و بعد از آن مأمون خلیفه، و بعد از ان هیچکس احیاء آن سنّت پسندیده نکرد.

* عبدالملک بن مروان را ابوالذّباب گفتندی یعنی پدرِ مگسان، و سبب آن چنان بود که او گَنده دهان بودی تابحدّی که چون مگس نزدیک دهان او بگذشتی ازگَنده دهانی او بیفتادی ونیز رَشْح ُ الحَجَرش گفتندی و آن از برای علّت بخل و نهایت خساست او بود. و مروان بن محمدبن مروان بن الحکم راکه آخرین ملوک بنی امیّه بود، او را «مروانِ حِمار» گفتند و چون ملک بنی امیّه در ایّام مروان بصد سال رسید او را «حمار» نام نهادند... و سبب دوم آنکه مروان ازآن روز که

۱- مجرا کردن: ظاهراً بمعنی اجرا یا اجرای دادن است یعنی مواجب دادن

۲- مراد منصور دوانیقی دومین خلیفهٔ عباسی است

۳- دوانیق جمل دانق است وآن معرب دانگ فارسی است که جزئی از درهم بود.

خلیفه شد یک روز بفراغت ننشست بلکه پیوسته بدفع اعدا مشغول بود و هیچ حصّه از لذّت نصیب او نشد و او بر آن شداید مصابَرت می‌نمود. پس او را در صبوری به خر تشبیه کردند و نامِ حمار بر وی نهادند.

* هیچ پادشاهی در خاندان ملک اصیل‌تر نبوده است از شیرویه بن پرویز بن هرمز بن نوشیروان بن قباد بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام جور بن یزدجرد بن بهرام بن شاپور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر بن بابک، زیرا که پدران او تا بابک همه پادشاهان جهان بودند، و اصیل‌ترِ خلفا المستنصر بن المتوکل بن المعتصم بن الرشید بن المهدی بن منصور بوده است، و عجب‌تر آنکه آنکس که اصیل‌ترِ پادشاهان بود، آن شیرویه بود، پدر خود پرویز را بکشت و ملک بگرفت، لاجَرَم بعد از پدر خود بیش از شش ماه نماند؛ و اصیل‌ترین خلفا، و آن مستنصر بود، پدر خود متوکّل را بکشت و خلافت بستد، لاجرم بعد از پدر خود بیش از شش ماه نماند.

۸۷ - وَراوینی

سعدالدین وراوینی از نویسندگان چیره دست و از ادباء فاضل و منشیان ماهر ایران در اوایل قرن هفتم هجری (اوایل قرن سیزدهم میلادی) است. وی ظاهراً از محلی بنام «وراوی» بوده که یاقوت حموی در معجم‌البلدان آنرا شهری کوچک بریک منزلی اهر معرفی کرده است. وراوینی مدتی از عمر خویش را در عراق خاصه در اصفهان بسربرده و آنجا در مدرسهٔ نظامیه بتحصیل و مطالعه اشتغال داشته است و چون عراق بر اثر تاخت وتازهای خوارزمشاهان آل اتسز خاصه سلطان محمد خوارزمشاه دچار انقلاب شده بود از آن دیار بآذربایجان بازگشت ودر کنف حمایت خواجه ربیب‌الدین هارون وزیر اتابک ازبک بن محمد (۶۰۷-۶۲۲ هجری = ۱۲۱۰ ۱۲۲۵ میلادی) قرارگرفت و بتشویق او بترجمه یاتهذیب مرزبان نامه، که‌قسمتی‌ازکار آنرا دراصفهان آغازکرده بود، ظاهراً در تاریخ میان آغاز وانجام سلطنت اتابک‌ازبک‌همت گماشت.

مرزبان‌نامهٔ وراوینی از جملهٔ شاهکارهای بلامنازع نثر فارسی است که بانشائی مزین و مصنوع و در همان حال در بسیاری از موارد بشیوهٔ ساده و بسیار فصیح و دل‌انگیز نگارش یافته است. نویسندهٔ افسونکار این کتاب دربسیاری ازموارد کار نثررا از کلام پراگندهٔ عادی گذرانده وتا آستانهٔ شعری دلچسب پیش رفته است. وی در وصف و تمثیل و استشهاد باشعار و امثال وحکم پارسی و تازی استاد مسلم و در انشاء مترسلانه سرمشق بزرگ پارسی نویسان بعد ازخود است [1]

داستان خره نماه با بهرام گور [2]

ملک زاده گفت شنیدم که‌بهرام گور روزی بشکار بیرون رفت. درصید گاه ابری برآمد تیره‌تر از شب انتظار مشتاقان بوصال جمال دوست و ریزان‌تر از دیدهٔ اشک‌بار

۱- دربارهٔ او وکتابش رجوع شود بمقدمهٔ مرحوم مغفور میرزا محمد خان قزوینی بر مرزبان‌نامه؛ وبه‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ ص ۱۰۰۵ - ۱۰۰۸ وبمقدمهٔ همین کتاب حاضر.

۱- نقل از مرزبان‌نامه طبع مرحوم میرزا محمدخان‌قزوینی، تهران ۱۳۱۰ ص ۲۰-۲۲

عاشقان بر فراق معشوق. آتش برق در پنبهٔ سحاب افتاد، دودِ ضَباب[۱] برانگیخت، تندبادی از مَهَبِّ[۲] مهابت الهی برآمد، مشعلهٔ آفتاب فرومرد، روزن هوا را به نُهَنبَن[۳] ظَلام بپوشانید، حجرهٔ شش گوشهٔ جهت تاریک شد.

فالشمسُ طالعةٌ فی حکمِ غاربةٍ

والرَّأدُ[٤] فی مُستثارِ[٥] النَّقعِ[٦] کالطَّفَلِ[۷]

حَشَم پادشاه درآن تاریکی و تیرگی همه از یکدیگر متفرّق شدند و او از ضیاع آن نواحی به ضیعه‌یی[۸] افتاد. درآنجا دهقانی بود از اغنیاء دهاقین، خرّه نماه نام، بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت[۹] ومراکب و مَواشی[۱۰] کأنّهُ امتلاءَ وادیه مِنْ ثاغیةِ[۱۱] الصَّباحِ و راغیةِ[۱۲] الرَّواحِ[۱۳]. متنکّروار[۱٤] بخانهٔ او فرود آمد. بیچاره میزبان ندانست که مهمان کیست. لاجرم تقدیم نُزلی[۱٥] که لایق نُزول پادشاهان باشد نکرد و بخدمتی که شاهان را واجب آید قیام ننمود.

۱- ضباب: بخاری دودمانند که درهواپدید گردد، ابر رقیق

۲- مهب: وزیدن گاه

۳- نهنبن: بضم اول وفتح ثانی ورابع یعنی سرپوش

٤- رأد: آفتاب وسط روز

٥- مستثار: برانگیختگی. استثاره: برانگیختن

٦- نقع: غبار

۷- طَفَل: آفتاب غروب

۸- ضیعه: ملک وآب، زمین مزروع

۹- ناطق وصامت: مراد بندگان وچهارپایانست

۱۰- مواشی: جمع ماشیه مراد چهارپایانست از ستور و گاو و گوسفند وشتر

۱۱- ثاغیه مراد گوسفنداست

۱۲- راغیه مرادشتراست

۱۳- رواح: شبانگاه

۱٤- متنکروار: ناشناخته

۱٥- نزل: طعامی که پیش مهمان آرند

بهرام گور اگرچه ظاهر نکرد اما تغیّری[۱] در باطنش پدید آمد و خاطر بدان بی‌التفاتی ملتفت گردانید. شبانگاه که شبان از دشت درآمد، خُرّه نماه را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچِ معتاد بود شیر کمتر دادند.

خرّه‌نماه دختری دوشیزه[۲] داشت باخوی نیکو و روی پاکیزه. چنانکه نظافت ظرف از لطافت شراب حکایت کند، جمال صورتش از کمال معنی خبر می‌داد. با او گفت که ممکنست که امروز پادشاهِ ما را نیّت با رعیّت بد گشتست و حسن نظر از مامنقطع گردانیده که درقطع مادّهٔ شیر گوسفندان تأثیرسیکند. واذاهَمّ الوالی بالجَور علی الرّعایا اَدخَلَ اللهُ النقصَ فی اموالِهِم حتی الضُّرُوعِ[۳] والزُّرُوع. بصواب آن نزدیکتر که ازینجا دور شویم و مقامگاه دیگر طلبیم. دختر گفت اگر چنین خواهی کرد ترا الوان شراب و انواع طعام و لذایذِ ادام[۴] چندان در خانه هست که چون نقل کنند، تخفیف[۵] را بعضی ازآن بجای باید گذاشت. پس اولیتر آنکِ در تعهّد این مهمان چیزی از آن صرف کنی.

دهقان اجابت کرد، فرمود تا خوانچهٔ خوردنی بتکلّف بساختند وپیش بهرام گور نهادند و درعقب شرابی که پنداشتی که رنگ آن بگلگونهٔ عارض گل رخان بسته‌اند، و نُقلی که گفتی حلاوت آن را ببوسهٔ شکرلبان چاشنی داده‌اند، ترتیب کردوچنانکِ رسمست بخدمت بهرام گور آورد. دهقان پیاله یی باز خورد و یکی بدو داد، بستد وبا دادوستدِ روزگار بساخت و گفت لِکُلِّ کاسٍ حاسٍ[۶]. امشب بافراز آمد بخت بسازیم. ع، تا خود بچه زاید این شب آبستن. چون دوسه دور درگذشت تأثیرشراب

۱- تغیر: دگرگونی

۲- دوشیزه: باکره

۳- ضرع: پستان حیوانات، ج ضروع

٤- ادام: نان خورش

٥- تخفیف: سبک گردانیدن، کاستن از وزن

٦- حاس: نوشنده. مصدر آن حسو است بفتح اول وسکون ثانی وثالث.

جِلباب[۱] حیا ازسرمطربهٔ طبیعت درکشید، نزدیک شد که سرّ خاطرخویش عشّاق‌وار از پرده بیرون افگند.

مَضَی بِها مامَضَی مِنْ عَقْلِ شارِبِها
وَ فی الزُّجاجَةِ باقٍ یَطْلُبُ الباقی

در اَثناء[۲] مناوَلات[۳] و تضاعیفِ آن حالات بهرام گورگفت دهقان را که اگر کنیزکی شاهِدْرُوی[۴] داری که بمشاهده‌یی ازوقانع باشیم وساعتی بمؤانست اوخود را از وحشت غربت باز رهانیم، از لطف تو غریب نباشد. دهقان برخاست وبپردهٔ حرم خویش درآمد. دانست که دختر او بوقایهٔ[۵] صیانت و پیرایهٔ خویشتن داری از آن متحلّی‌ترست که اگراو را باقامت این خدمت بنشاند زیانی دارد و چهرهٔ عصمت او چشم زدهٔ هیچ وَصمتی[۶] گردد.

پس دختر را فرمود که ترا ساعتی پیش این مهمان می‌باید نشستن و آرزوی او به‌لُقیه‌یی[۷] ازلقای خود نشاندن. دخترفرمان را مُنقاد[۸] شد وبنزدیک شاه رفت‌چنانکه گویی خورشید در ایوان جمشید آمد یا نظر بهرام در ناهید آمد. شاه بتماشای نظری از آن منظر روحانی خود را راضی کرد و بلطایف مشافههٔ[۹] او و از رنج روزگار برآسود و بترنُّمِ زیر زبان حال میگفت و می‌سرائید:

۱- جلباب: چادر وپارچه‌یی که زنان برروی‌لباس خود افگنند، روپوش
۲-اثناء جمع ثنو (بکسراول وسکون ثانی وثالث) یعنی میان
۳- مناوله: بخشش وعطادادن واینجا مراد دادوستد جام‌وساغرست
۴- شاهدروی: زیبا
۵- وقایه: حفاظت، نگاهبانی
۶- وصمت: عیب وننگ
۷- لقیه: ملاقات، دیدار، لقاء
۸- منقاد: فرمانبردار، مطیع
۹- مشافهه: روباروی سخن گفتن

در دستِ منی دست نیارم بتو برد

دردا که درآب تشنه می باید مرد

شاه راپای دل به گِلی فروشد که به بیلِ دهقان نبود وهم بدان گِل چشمهٔ آفتاب می اندود و مهرهٔ عشق آن زُهره عِذار پنهان می باخت. مگر گوشهٔ خاطرش بدان التفات نمود که چون بخانه روم این دختر را در حبالهٔ خود آرم و با پدرش لایق این خدمت اکرام کنم.

بامداد که مَعجر[1] قیرگون شب، بشیر شعاع روز براندودند همان شبان از دشت باز آمد و از کثرت شیر گوسفندان حکایتی گفت که شنوندگان را انگشت حیرت در دندان بماند. پدر و دختر گفتند مگراخترسعد عنان عاطفت پادشاه سوی ما منعطف کرد و قضیّهٔ سوءالعنایة منعکس گردانید واگرنه شیر گوسفندان که دیروز از مجری عادت منقطع بود امروز اعادت آن را موجب چه باشد؟ این میگفت و از آن بی خبر که تقدیرْ منبع و مَغارِ شیردر خانهٔاودارد و فردا بکدام شیربها شکر لب او را بشبستان شاه خواهند برد.

لایَبْرَحُ الدَّهْرُ تَأْتینا عَجائِبُه

مِنْ رائِحٍ غَیْرِ مُعْتادٍ و مُبْتَکِرِ

بهرام گورچون بمستقرّ دولت خود باز رسید فرمود تابمکافات آن ضیافت منشور آن دیه با چندان اضافت بنام دهقان بنوشتند و دخترش را باکرام و اجلال در لباسِ تمکین و جلال تزیین بعد از عقد کاوین پیش شاه آوردند.

داستان خسرو باخر آسیابان[2]

آهو گفت شنیدم که خسرو[3] از غایت رعیّت پروری و دادگستری که طبع او بر آن منطبع بود نخواست که جزئیّات احوال رعایا مِنْ رعاعِ النّاسِ وَاشرافِهِمْ

۱- معجر: پارچه یی که زنان باآن سر رامی‌پوشانند، چارقد

۲- نقل ازمرزبان‌نامه چاپ‌تهران. ۱۳۱۰ص ۱۶۶-۱۶۷ ۳- مراد خسرو انوشروانست

هیچ برو پوشیده بماند. چه اگر داد بزبان دیگران خواهند در کشف آن تقصیری رود و قاعدهٔ عدل که مناجح[۱] خلق و مصالح ملک بر آن مبتنیست، خلل پذیرد. بفرمود تا رسنی از ابریشم بتافتند و جرَسها ازو در آویختند و بنزدیک ساحت سرای ببستند تا هر ستم رسیده‌یی که پای مال ذلّتی شدی دست در آن رسن زدی، جرس بجنبیدی و آوازِ آن حکایت حال متظلّم بسمع او رسانیدی. گویی در آن عهد دل آهنین جرس بر دل مظلومان نرم می‌شد و رحم می‌آورد که در کشف بَلوی[۲] و بَثّ[۳] شکوی[۴] ایشان بزبان بی‌زبانی حقّ مسلمانی می گزارد، یا رگ ابریشمین آن رسن با جان ملهوفان[۵] پیوندی داشت که در حمایت ایشان بهمه تن می‌جنبید. امروز اگر هزار دادخواه رابیک رسن می‌آویزند کس نیست که چون جرَس بفریادرسی او نفسی زند. پنداری آن ابریشم برسازِ عدل او ُامّ اوتار بود که چون بگسست نالهای محنت‌زدگان همه از پرده بیرون افتاد، یا از روزگار آن پادشاه تا امروز هر که از پادشاهان نوبت سماع آن ساز بسمع او رسید ابریشمی از آن کم کرد تا اکنون بیکبار از کار بیفتاد، و همین پرده نگاه می‌دارند.

روزی مگر حوالی سرای انوشیروان لحظه‌یی از مردم خالی بود. خری آنجا رسید، از غایت ضعف و بد حالی و لاغری خارش در اعضاء او افتاده، خود را در آن رسن می‌مالید. آواز جرس بگوش انوشروان رسید. از فرط اَنَفتی[۶] که او را از جور و نَصَفتی[۷] که بر خلق خدای بود از جای بجست، بگوشهٔ بام سراچهٔ خلوت آمد، نگاه کرد،

۱- مناجح : جمع منجح ، کامیابیها

۲- بلوی : سختی ومشقت .

۳- بث : فاش کردن ، پراگندن ، شایع کردن

۴- شکوی : گله وشکایت

۵- ملهوف : ستمدیده ، دادخواه

۶- انفت : بفتح اول ودوم : کراهیت

۷- نصفت : عدل وانصاف

خری را دید بر آن صفت. از حال او بحث فرمود. گفتند خر آسیابانیست، پیر و لاغر شدست و از کار کردن و بار کشیدن فرومانده، آسیابانش دست باز گرفتست و از خانه بیرون رانده.

مثال داد تا آسیابان خر را بخانه برد و بر قاعده رواتب[۱] آب و علف او نگاه می‌دارد و درباقی زندگانی او را نرنجاند و کار نفرماید. پس منادی فرمود که هر که ستوری را بجوانی در کار داشته باشد او را بوقت پیری از در نراند و ضایع نگذارد.

درخت مردم پرست[۲]

شنیدم که بشهری از اقاصیِ بلاد چنین درختی بود اصول بعمق ثَری برده و فروع به سَمْک[۳] ثریا کشیده. بعمر پیر وبشکل جوان، کهن سال و تازه روی، گفتی نهالش از جُرثومهٔ[۴] باسِقات[۵] خُلد و ارومهٔ[۶] باغ ارَم آورده‌اند. باغبانِ ابداعش از سرچشمهٔ حیات آب داده، اطلس فُستُقی اوراق و مَعجر عُنّابی اغصانش از مَصبغهٔ[۷] قدرت رنگ بستهٔ ازل آمده، نه کهنه پیرایان بهارش مُطرّا اگری[۸] کرده و نه رنگ رزان خزانش پس از رنگ مُعَصفری[۹] گونه مُزَعفری داده، طبیعتش در

۱- رواتب جمع راتبه : جیره

۲- نقل از مرزبان نامه، چاپ تهران بتصحیح مرحوم میرزا محمدخان قزوینی، ۱۳۱۰ شمسی، ص ۱۵۱ - ۱۵۳

۳- سمک : بفتح اول وسکون ثانی، سقف

۴- جرثومه : اصل وبن هرچیزی

۵- باسقه : بالنده. مصدر آن بُسوق است بمعی بالیدن

۶- ارومه : (بفتح اول وضم ثانی) بیخ درخت

۷- مصبغه : رنگرزخانه

۸- مطرّا اگر : تروتازه کننده، باصفاسازنده

۹- معصفر : سرخ رنگ، عصفری (بضم عین وفاء) رنگ

اظهار خوارق عادت صفت نخلهٔ مریم اعادت کرده تا چون شجرهٔ آدم[۱] مزَلّهٔ[۲] قدم فرزندان او شده. پنداری درخت کلیم بود که بزبان چو بین تلقین «انّی انا الله رب العالمین» در سمع عالمیان می‌داد تا پیش او روی بر خاك مذلّت می‌نهادند.

روزی مسافری بشهر آن درخت رسید. اُمّتی را در پرستش او دید. از آن حال تعجبی تمام نمود و با عَبَدهٔ آن درخت در عربدهٔ ملامت آمد که جمادی را که نه حواس مدرکهٔ حیوانی دارد و نه قوّت محرکهٔ ارادی، نه دافعهٔ المی در طبیعت نه جاذبهٔ راحتی در طینت، نه کَسر[۳] شهوتی را واسطه نه جَرّ[٤] منفعتی را وسیلت، شما بچه سبب قبلهٔ اطاعت کرده‌اید؟

پس از غَبنی که از غلوّ آن قوم در پرستش درخت می‌دید برخاست و تبری برگرفت و نزدیك درخت شد، خواست که زخمی بر میانش زند، درخت آواز داد که ای مرد، بجای تو چه کرده‌ام که میان بقصد من بسته‌ای و بتعدّی من برخاسته‌ای؟ گفت می‌خواهم که مجبوری و مقهوری تو بخلق باز نمایم تا دانند که تو در هیچ کارنه‌ای، و معلوم کنند که چندین مدّت ایشان را هیزم آتش دوزخ بوده‌ای نه سبب نعیم بهشت.

باز درخت آواز داد که ازین تعرّض اعراض کن وبرو که هر روز بامداد پیش از آنکه درُست مغربی[۵] از جَیب[٦] افق مشرق در دامن فوطهٔ[۷] آسمان گونِ گردون افتد یك درست زر خالص از فلان موضع بتو نمایم که برداری و باندك روزگاری صاحب مال بسیار گردی.

۱- شجرهٔ آدم: مراد گندم است

۲- مزله: لغزشگاه

۳- کسر بفتح اول شکستن

٤- جر بفتح وتشدید، کشیدن، فراز آوردن

۵- درست مغربی: سکهٔ زرمغربی واینجامراد قرص آفتابست

٦- جیب بفتح اول وسکون ثانی وثالث گریبان

۷- فوطه: لنگ وهرچیزی که بجای ازار وشلوار برخود پیچند

مرد از پیش درخت با فرط تحیر و تفکّر برفت تا حاصل کار چون شود. روز دیگر بمیعادگاه رفت، یک درست زر سرخ یافت، برگرفت؛ و یک هفته هم برین نَسَق می‌رفت. روزی بر قاعده آنجا شد، هیچ نیافت. دیگر باره تَبَر برگرفت و بنزدیک درخت آمد. از درخت آواز آمد که چه خواهی کرد؟ مرد گفت تا امروز مرا چیزی می گشاد و راحتی می‌بود، در عهدهٔ آزرم و ادای حقوق آن کَرَم بودم؛ چون توسن عادت خویش رها کردی و دیناری که هر روز موظّف بود بازگرفتی استیصالِ تو خواهم کردن و ترا از بُن بریدن، چه درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر.

اذاالعُودُ[1] لم یُثمر وَ اِن کان اصلُه من المثمراتِ اِعتَدَّه[2] الناسُ فی الحَطَب

درخت گفت آنچ تو از من یافتی اصطناعی[3] بود که ترا بواسطهٔ آن متقلّد کردم و رَقَبَهٔ[4] ترا در رِبقهٔ[5] خدمت و منت آوردم تا تودانی که آنرا که بر تو دست احسان باشد قدرت وامکان اساءت[6] هم هست. مرد را ازین سخن وَقعی سخت بردل نشست و هیبتی تمام از استغناء او و نیازمندی خویش در خود مشاهدت کرد وهمگیِ اوچنان فروگرفت که در جواب او منقطع آمد.

۱- عود: چوب

۲- اعتداد: بحساب آوردن، بشمارآوردن ۳- اصطناع: نیکویی کردن

۴- رقبه بفتح اول وثانی: گردن

۵- ربقه: مهار ومجازاً بمعنی حکم وفرمان

۶- اساءت: بدی کردن

۷۹ - عَوفی

سدیدالدین (یانورالدین) محمد بن محمد عوفی بخاری نویسندهٔ ادیب و دانشمند ایران دراواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم است . ولادتش در اواسط نیمهٔ دوم قرن ششم هجری(اواسط نیمهٔ دوم قرن دوازدهم میلادی) دربخارا اتفاق افتاد و تحصیلاتش در همان شهر صورت گرفت و سپس بسیاری از بلاد ماوراءالنهر وخراسان را سیاحت کرد و تااواخرعهدسلطان محمدخوارزمشاه درآن نواحی بود و بجمع آوری اطلاعات اشتغال داشت و در اوان حملهٔ مغول ببلاد سند گریخت و در آنجا بخدمت ممالیک غوریه در آمد و کتاب مشهور خود لباب الالباب را درتذکرهٔ احوال شاعران پارسی گوی تا عهد خود بین سنوات ۶۱۷ و ۶۲۵ هجری (میان سالهای ۱۲۲۰ و ۱۲۲۷ میلادی) بنام عین الملک فخرالدین حسین بن شرف الملک وزیر ناصرالدین قباجه (م ۶۲۵ هجری مطابق با ۱۲۲۷ میلادی) و کتاب معروف دیگرش جوامع الحکایات رادرحدود سال ۶۳۰ هجری (۱۲۳۲ میلادی) بنام نظام الملک قوام الدین جنیدی وزیرشمس الدین التتمش تألیف نمود وبعد از تاریخ اخیر اطلاعی از زندگانی او در دست نیست .

جوامع الحکایات عوفی از جملهٔ کتب بسیار معتبر زبان پارسی است. دربارهٔ این کتاب پیش ازین درمقدمه سخن گفته‌ایم [۱] و همچنین است از کتابهای دیگرش الفرج بعدالشدة [۲] و لباب الالباب [۳] که این دومی مهمترین واساسی ترین کتاب تذکرهٔ احوال شاعران پارسی گویست تا آغاز قرن هفتم هجری .

اگر از مقدمهٔ کتاب جوامع الحکایات، که بنا بر عادت اهل زمان بنثر مصنوع نگارش یافته است، بگذریم و از پاره‌یی موارد کتاب لباب الالباب مخصوصاً ابتدای ترجمهٔ هریک از شاعران که نثر مزینی دارد چشم بپوشیم ، نثر عوفی از جملهٔ نثرهای ساده و روان وفصیح پارسی است . پیداست که کلمات عربی در همین قسمتهای ساده از آثار اوهم کم نیست ولی عادةً کمتراز آنها

۱- رجوع شود به ج ۱ ازین کتاب ، مقدمه ص ۶۵ - ۶۶

۲- ایضاً ج ۱ ازهمین کتاب ص ۶۷ - ۶۸

۳- ایضاً ج ۱ ازهمین کتاب ذیل عنوان تراجم و کتب رجال از انواع نثرپارسی وموضوعات آن ، ص ۸۲ - ۸۳

بقصد خودنمایی و تصنع بکار رفته و غالباً از جملهٔ کلمات و ترکیباتیست که در زبان فارسی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری نفوذ داشت [۱].

امیر منتصر [۲]

آخرِ این دولت[۳] بر امیر منتصر اسماعیل بن نوح بن منصور السامانی ختم شد، اگرچه جوان بود اما دولت پیر گشته بود، در امور ملک آلِ سامان سامان نمانده و جان ملک برمق رسیده، و در اول عهد سلطان یمین الدوله محمود بود؛ بارها بردست خصمان گرفتار شد و باز خلاص یافت، بسیار بکوشید تا ملک پدر بدست آورد، اما با قضای آسمانی و تقدیر یزدانی کوشش انسانی مفید نیست. و از ملوک آلِ سامان از هیچ کس شعر روایت نکرده‌اند جز ازوی؛ و اشعار او مطبوعست و پادشاهانه، و در آن وقت که در بخارا بر تخت ملک نشست از اطراف خصمان برخاسته بودند و ارکان دولت اوتمام نَفور[۴] شده، شب و روز براسب بودی ولباس او قبای زَندنیجی[۵] بود و اکثرعمر او درگریختن و آویختن[۶] بسرشد.

روزی جماعتی از ندما او را گفتند که ای پادشاه، چرا ملابسِ خوب نسازی واسباب ملاهی که یکی از َامارات[۷] پادشاهیست نپردازی؟ او این قطعه، که آثار مردی از معانی آن ظاهر ولایحست، انشا کرد:

۱- دربارهٔ عوفی وآثار اورجوع شود بمقدمهٔ مرحوم میرزا محمدخان قزوینی بر مجلد اول از کتاب لباب الالباب عوفی چاپ لیدن، ومقدمهٔ آقای دکترمحمدمعین برجوامع الحکایات چاپ تهران ۱۳۳۵ (جزء اول)، وبتاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ چاپ دوم ص ۱۰۲۶ - ۱۰۳۰

۲- نقل ازلباب الالباب، چاپ تهران بتصحیح مرحوم سعیدنفیسی ص ۲۳ - ۲۴. منتصر آخرین کسی است ازسامانیان که باقتلش درسال ۳۹۵ هجری دولت سامانی بکلی منقطع شد

۳- مراد دولت سامانیست

۴- نفور بفتح اول: رسنده

۵- زندنیجی: نوعی پارچهٔ خشن بود از زندنیج بخارا

۶- آویختن: درینجا بمعنی درآویختن وباکسی بجدال برخاستن است

۷- امارات: نشانها، علامات

گویند مرا چون سَلَبِ[1] خوب نسازی
ماْوی گَهِ آراسته و فرش ملوّن

با نعرهٔ گُردان چکنم لحن مغنّی
با پویهٔ[2] اسبان چکنم مجلس وگلشن

جوشِ می و نوشِ لب ساقی بچه کارست
جوشیدن خون باید برعَیبهٔ[3] جوشن

اسپست وسلاحست مرا بزمگه و باغ
تیرست وکمانست مرا لاله و سوسن

و درشکایت فلک غدّار و سپهر مکار این دو بیت از نهانخانهٔ قریحت بعرصهٔ بیاض فرستاد و این نفثةالمصدور[4] بپرداخت :

ای بدیدن کبود و خود نه کبود | آتش از طبع و و[5] در نمایش‌دود
وی دو گوش تو کرّ مادرزاد | باتوام گرمی و عتاب چه سود!

قطب‌الدین سرخسی[6]

قطب فلک علم و دُرّ دریای دانش و اختر آسمانِ بَراعت[7] وگوهر کانِ

۱- سلب : جامه ، پوشش

۲- پویه : دو ، تاخت

۳- عیبه: بفتح اول وسکون ثانی بمعنی پوشش چرمی روی زره وجوشن بوده است ظاهراً.

٤- نفثةالمصدور : دراصل خلط سینهٔ کسی که بیماری سینه دارد ، و مجازاً بمعنی اظهار گله وشکایت است

٥- مراد کرهٔ‌اثیر یاچرخ اثیراست

٦- نقل از لباب‌الالباب ، چاپ تهران بکوشش مرحوم سعید نفیسی ص ۱۷۷ - ۱۷۹

۷- براعت : تمام‌وکامل شدن‌در فضل ودانش

بلاغت واستاد فضلای ماوراءالنهر بود و در اوایل حال، که درسمرقند بود وتحصیل می کرد ، در غایتِ قلّت حال و ضیقِ مجال بود ، وکتابت کردی و وجهِ معاش او ازاجرت آن بودی. شنیدم که گفت : وقتی ضُجرت بر من مستولی شد و تنگ دستی جهان فراخ را بر من تنگ کرد و کار بدرجه‌یی رسید که ازاری[۱] بفروختم و بنان بداده عزم کردم که بانتجاع[۲] رَوَم در روستاهاچنانکه ائمهٔ دیگر دَق[۳] می کنند ، تا بدان وجه خود را نانی بحاصل کنم.

برین عزم در مسجدی رفتم و نمازِ استخارت گزاردم و همانجا بفکرت فروشدم و در آن فکرت جاسوسان حواس ساکن شدند و اجزاء در مقام استرخا نظامی گرفت و اطرافِ اعضا در موقف قرار آرامی بحاصل کرد. در اثنای آن خوابی دیدم که ظاهر آن صورت تَرَحی[۴] داشت ، اما موجب آن فَرَحی بود ، خیال چهرهٔ روز بود در زیر حلّهٔ شب پنهان شده ونشان صورت دولت بود در پس پردهٔ محنت منزوی گشته، و صورت آن چنان بود که: خود را دیدم بربامی بلند، ناگاه ازگوشهٔ این بام درگشتم[۵] و در هوا شدم و خواستم که بر زمین آیم و خوفی و هراسی عظیم بر من غالب شد و دل از جان برگرفتم، ناگاهی دو دست دیدم که درهوا مرا بگرفت و در رواقی نگاه داشت. چون در اثنای آن نومیدی فرجی روی داد آوازی شنیدم که : این دو دستِ مجیرالدین است ! از خواب درآمدم، و چون خوابی راست بود باخود آن را تعبیر کردم وگفتم مرکز خالی نباید گذاشت که هر آینه تعبیر این خواب پیدا آید.

بعدازمدتِ اندك شنیدم که بجهت کتابخانهٔ سرپل بازارچه[۶] «تهذیب ازهری»[۷]

۱- ازار : پای جامه ، شلوار

۲- انتجاع : بطلب روزی رفتن

۳- دق ود ك بمعنی گدائیست ودق‌زدن، دق کردن یعنی گدائی کردن .

٤- ترح : غم‌واندوه

٥- درگشتن : واژگون شدن

٦- سرپل بازارچه نام محله‌یی‌بود از بخارا

٧- مرادتهذیب‌اللغه‌است ازابومنصور ازهری هروی متوفی‌بسال ۳۷۰ هجری

بخطّ مصنف از دارالکتب مروآورده‌اند و کاتبی بجمالِ فضل می طلبند. چون هیچکس را آن قوّت نبود که او را، اگرچه فضلا بودند که آن رانیکو بدانستند، از خط حظّ ایشان وافر نبودی و اگر خط نیکوبودی اهلیّت آن نداشتند، بدو ارسال کردند[1] و صدر اجل مجیرالدین او را بخدمت خواند و از فضل و هنراو معلوم کرد و دانست که ذات او جهانِ علم و کانِ فضلست، او را بخدمت صدر سعید عبدالعزیزبن عمربن سیّد سادات[2] برد. فرمودند تو این را دیده‌ای و ازینجا لغت استخراج توانی کرد؟ او تبسّم کرد چه او را فضلِ آن بود که مثل این تألیف کند. فرمودند که صفحه یی ازین کتاب بنویس تا خطّ تو صدر جهان مطالعه کند. بر بدیهه فصلی در فضل این کتاب و استخراج لغات آن تحریر کرد وشعری برترتیب حروف که بنای استخراجِ آن بدانست، انشاء کرد و بخدمت فرستاد.

و چون این فضل وافر بدیدند آن کتاب بدو دادند و او را راتبه یی[3] مهیا گردانیدند و بتدریج محلّ او عالی و رتبت او سامی[4] شد و کار او بالا گرفت و دبیر صدر جهان[5] شد، کتابخانهٔ سرپلِ بازارچه او را دادند، وپیش از آن در بخارا اشتغال محصّلان در شرعیات بود، وبفضلیات[6] کس التفات نکردی و درآن خوض نکردی، چون اقبال اوبدیدند، خلق برتحصیل آن شیوه اقبال نمودند ومن درخدمت اوتحصیلها کرده‌ام.

۱- بدوارسال کردند: دنبال او فرستادند

۲- این صدر سعید عبدالعزیز... قاعدةً باید برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازهٔ بخاری حنفی باشد که مؤسس خاندان مشهور «آل مازه» یا «آل برهان» بود. دربارهٔ این خاندان رجوع کنید بحواشی چهارمقالهٔ نظامی عروضی وحواشی لباب‌الالباب عوفی از مرحوم مغفورمحمدخان قزوینی طاب ثراه

۳- راتبه: جیره ومواجب

۴- سُموّ: برتری؛ سامی: بلند، برتر

۵- صدرجهان لقب محمد بن عمربن عبدالعزیز از مشاهیر آل مازه است که در سال ۶۰۵ هجری از حملهٔ قبایل قارلق بخارا ممانعت کرد

۶- مراد از فضلیات علوم ادبیه واطلاعاتی ازین قبیل بوده است.

وقتی از سمرقند نامه‌یی نوشته بود بنزدیک خواجه امام ناصرالدین ، پسرخود،
این دو بیت در آنجا دیدم.

درغمت ای ناصر، ای دو دیدهٔ روشن
مردم چشمم بسان مردم آبیست
دل که ز غمهات مست بود، خرابست
عاقبتِ مستی،ای‌دودیده، خرابیست !

سرگذشت یعقوب ِلیث[1]

حکایت : گویند که یعقوب لیث و یاران او را اول حال اسب نبود ومی‌خواست که اسبی چند بدست‌آرد که بآن کاری توانند کرد. و درین اندیشه می‌بود تاخبریافت که کاروانی عظیم از جانب بصره و اهواز می‌آیند و قصد اسپهان دارند و از خوارج می‌ترسند ، کس فرستاده‌اند بسیستان، واز پادشاه بدرقه خواسته وپنجاه سُوار ازمعارف نامزد شده‌اند تا کاروان را بجا رسانند. یعقوب یاران خود را ساخته کرد و دوگان دوگان مرد را می‌فرستاد باسلاح تمام، تا برباطی که برسر بیابانست مقام کنند. چون همه یاران او برفتند ، رباطبان مرایشان‌را گفت شما کیانید؟ ایشان گفتند ما مردمانیم که از سیستان بکرمان خواهیم رفت ، منتظر بدرقه می‌باشیم.

یعقوب یاران خود رابفرمود تا هرپیاده‌یی خدمت سُواری پیش گرفتند و بجهت اسبان ایشان کاه و علف و آب می‌آوردند تا قاصدی برسید که کاروان بفلان موضع رسید ، بدرقه قصد کردند که بامداد باستقبال کاروان روند. یعقوب بایاری دو سه پیش رباط باز آمد و با رباط بان سخن گفتن گرفت چندانکه رباطبان در خواب شد. درحال او را فروگرفتند و دست وپای او را ببستند. یعقوب تکبیر کرد وهر پیاده مرسُوار خود را فروگرفت و دست وپای ایشان را محکم‌ببستند. پس یعقوب مرایشان را درخانه‌یی

۱- نقل از جوامع الحکایات چاپ‌عکسی کلالهٔ خاور، ۱۳۳۵ شمسی، ص۱۳۹ - ۱۴۷

کرد وتَغاری پرآب کرد وپیش نهاد و گفت‌ازین آب می‌خورید تا آنگاه که می‌میرید. آنگاه با یاران خود سلاحهای ایشان را پوشانید و بر اسبان سُوار شده دَرِ حصار در بستند و روی بکاروان آوردند و چون نزدیک کاروان رسیدند بانگ بریشان زدند و فریاد کردند که «الحُکمُ لِلّه لاحُکم الاّلِلّه[1]» واین نشان خارجیانست. کاروانیان چون این کلمه بشنیدند بدست و پای فرو مردند[2].

پس یعقوب بفرمود که جمله سلاح بیندازید! همه سلاح بینداختند، آنگاه فرمود که مهتر کاروان را بخوانید. چند کس پیش آمدند. گفت من می‌خواستم که جملهٔ اهل کاروان را بکشم و تمامت مالهای شما را غارت کنم اما درمیان شما زنانند که نباید که فضیحت شوند. اکنون جان شما بخشیدم. باید که پنج یکِ مال خویش بما دهید و بسلامت بروید و هرکه از ده هزار کمتر دارد ازو هیچ نخواهم. اهل قافله ازو بجان منّت‌دار شده پنج یک مال برون کردند و آن مالی خطیر بود. یعقوب آن مال بستد و بیک حیلت چندان نعمت و پنجاه اسب و سلاح بدست آورد و از آنجا کار او رونق گرفت.

حکایت: چنین گویند که یعقوب‌لیث دربان صالحِ نصر[3] بودوخدمت او کردی. و در پیش صالح، کُثَیّرِ وَرقا را قربتی عظیم بود، ومکان او بردل یعقوب گران آمدی و می‌خواست که او را بحیلتی از خدمت صالح دور کند. پس روزی صالح با یاران مشورت کرد که ما را زر نمانده است و یاران بخرج رنج می‌بینند و اگر بر شهر بُست و روستایان قسمتی کنیم این جماعت از ما مستزید شوند. یعقوب گفت صواب آنست که پسران حیّان خارجی را بگیری ومال ایشان در تصرف آری. و پیش از آن صالح

۱- این‌عبارت شعار خارجیان بود

۲- بدست وپای فرومردن: زور از دست و پای رفتن، از ترس بیحال شدن. بیحال و بی‌حرکت ماندن

۳- صالح بن‌نصر کسی بود که پیش از یعقوب برعامل طاهریان درسیستان خروج کرد وچندگاهی آن سرزمین را در دست داشت وعاقبت بدست یعقوب ازمیان رفت.

یک کَرّت[۱] قصد ایشان کرده بود ، اما اهل بست غوغا کردند و او را میسّر نشد که ایشانرا برنجانیدی. پس یعقوب گفت کُثیر وَرقا را بدین مهم بفرست.

صالح با کُثیرِ وَرقا این معنی گفت ، کثیر گفت که فرمان بُردارم و این مهم کفایت کنم. پس باسی یارِ خود روی بدین مهم آورد و یاران را گفت که صواب آن باشد که ما چنین گوئیم که کسان عمّار خارجیئیم، تا کسی مارا زحمت ندهد و کارما پیش رود. پس بنزدیک بُست رفت و بر پسران حیّان رسولی فرستاد و گفت که ما را عمّار بخدمت تو فرستاده است و می گوید که من قصد آن دارم که سوی صالح تاختنی آرم و شرّ او بکفایت رسانم ، اما اندیشه کردم که اگرمن برو رانم اوبگریزد. اکنون سی مرد را فرستاده‌ام تا ایشان‌را بر سر راه بجایگاهی که اشارت کنی و صواب بینی بنشانی و منتظر آمدن ایشان باشی. چون این پیغام بپسران حیّان رسید بغایت شاد شدند و گفتند یاران کجایند؟ گفتند درین صحرا منتظر باشند که شما برون آیید و ایشانرا ببینید وبدانچه صواب باشد اشارت کنید ، ایشان گفتند صبر کن تاشب درآید. پس در شب هرسه بیرون آمدند و بنزدیک کُثیرِ وَرقا آمدند و کثیر با ایشان مدارا می کرد و از هر نوع سخن می گفت تا ناگاه بریشان حمله آورد و هرسه را بگرفت و بکشت.

و کُثیرِ وَرقا املاك واسباب و خانهای ایشان فرو گرفت وبعداز آن از صالح مدد خواست که نباید که از سیستان لشکر آید و مرا طاقت مقاومت ایشان نباشد ، صالح یعقوب را نامزد کرد ، یعقوب در رفتن تأخیر می کرد و بهربهانه تخلف می‌نمود تا آنگاه که از سیستان لشکری گران بیامد و کُثیرِ وَرقا رابگرفتند وبکشتند و یعقوب بمراد دل رسید.

حکایت : آورده‌اند که چون محمدِ ابرهیم[۲] از پیش صالحِ نصر بهزیمت رفت

۱- کرّت : دفعه

۲- وی عامل طاهریان در سیستان بود

و صالح برسیستان استیلا آورد، محمد ِ ابرهیم لشکری از خراسان جمع کرد و باردیگر قصد سیستان کرد. صالح و یعقوب لیث اندیشه‌مند گشتند که دفع آن لشکر بچه‌نوع کنند. پیری بود از شاگردان عثمان ِ عفّان که‌او را بیعقوب لیث سپرده بود که هر گاه که ترا کاری بزرگ پیش آید از وی رای و تدبیر خواه، درین وقت یعقوب او را گفت که محمّد ِ ابرهیم نزدیک آمد، تدبیر دفع ایشان چگونه می‌باید کرد؟ او گفت این لشکری که با محمّد ِ ابرهیم است همه مردمانی‌اند بیگانه و از سیستان نیستند و راهها را نیکو ندانند. طریق آن باشد که آن لشکر را ازین راه درکشی که پُلها و جویها وگِل و خلاب[1] بسیارست تاچون راه ندانند متفرق شوند وچندانک ِ[2] پریشان شدند بیش[3] بیک دیگر نپیوندند وتو با شهریان ایشان را درمیان آن جویها بزنی.

یعقوب گفت این رای نیکوست و لکن ایشان ازین راه نیایند. گفت آن را هم حیلتی هست و همان آنست که یکی را از طالب علمان شهر برون فرستی تا از زبان شهریان بمحمّد ِ ابرهیم پیغام رساند که چون تو رفتی و ما را بدست خصمان گذاشتی بضرورت ما را با ایشان می‌بایست ساخت، آنگاه که توآمدی ما جمله مطیع وهوادار توایم، اما می‌باید که‌از راه د ِرسْسا درآیی، تا ما ترا ازین طرف مدد کنیم و از پس لشکر یعقوب درآییم. تو از پیش و ما از پس قصد ایشان کنیم و ایشان چون بینند که ما با تو یاریم روی بگریز نهند و شهر آسان بدست آید.

پس یعقوب این رای را بپسندید ودانشمندی را هم برین جملت بسوی محمّد ِ ابرهیم فرستاد و محمّد ِ ابرهیم ازین پیغام خوش دل شد و لشکر را ازآن طرف برد و چندانکه در شهر رسیدند در میان پلها و جویها افتادند و لشکر یعقوب و صالح نصر پیش ایشان باز رفتند و با ایشان مصافی عظیم کردند و لشکر محمّد ِ ابرهیم جهدی بلیغ وجدّی عظیم می‌نمودند. یعقوب مرآن پیر را گفت که‌ایشان عظیم جرأت می کنند

۱- خلاب: گل‌ولای وآب که بهم‌آمیخته شده‌باشد، لجن

۲- چندانکه: بمحض‌آنکه

۳- بیش: دیگر، ازآن پس.

و نزدیکست که شهر را بگیرند! پیر گفت این جرأت بدان سبب می کنند که بیاری اهل شهر قوی دلند. همان دانشمند را بفرمای تا بربالا رود و گوید ای بیچارگان من بحیلت شما را باین طرف آوردم همه بپای خود در گور آمده‌ایت و اگر نگریزید یکی زنده نخواهید ماند. همچنین کردند و لشکر محمّدِ ابرهیم را، چون این ندا بشنیدند و دانستند که این حیلتی بود، دلها بشکست و در جنگ سست شدند و یعقوب حمله کرد و جمله را منهزم گردانید و بدین حیلت لطیف چنان سپاهی عظیم شکسته شد، تا عقلا را معلوم شود که اصل جهان گیری رای و حکمت ومکروحیلتست.

حکایت: گویند که دراول حال جماعتی از یاران که با یعقوب لیث عهد وبیعت داشتند در بندآن بودند که او امیر شود وچون صالحِ نصرسیستان بگرفت وقوی حال شد یعقوب را گفتند که صالح قوی حال شد، اگر امروز او را در نیابی فردا کار از دست بشود، و درین معنی با آن پیر رای زن مشورت کرد. پیر گفت چنین است که یاران تو گفته‌اند و این کار زود می باید کرد. یعقوب گفت حیلت کار چیست؟ گفت درخدمت صالح جماعتِ سرهنگان دو گروهند: یک گروه سرهنگان سجزی اندویک گروه سرهنگان سیستانی. طریق آنست که سرهنگان سجزی را اغرا کنی[1] وبگویی که جنگهای سخت شما می کنید و مالها سجزیان می برند. تا ایشان بایکدیگر خصومت کنند و دوفریق شوند و سجزیان بهمه حال بتو پیوندند، چه حال شهامت و کفایت تو می دانند که در جنگ مردیها کرده‌ای وخارجیان را ازیشان باز داشته. یعقوب چنین کرد، سجزیان را بر آغالید[2] تا میان سجزیان و سیستانیان خصومتی قایم شد و کار بر صالح نصر بشورید. سجزیان بیعقوب پیوستند. صالحِ نصرچون دید که کار درهم شد[3] حفص و اسماعیل لشکرگاه صالح نصر را بردر عنجره زدند، چون یعقوب ازین حال واقف شد شبیخون کرد. صالح را خبر شد، بترسید و بسوی بُست بهزیمت رفت و غرض یعقوب بدین حیلت لطیف بحاصل آمد.

۱- اغرا کردن: بکاری واداشتن، شوراندن

۲- برآغالیدن: شوراندن ۳- گویا ازینجا عبارتی حذف شده باشد

حکایت : آورده‌اند که چون یعقوب سیستان بگرفت ولشکر کشید و پیش صالحِ نصر رفت و میان ایشان حربهای عظیم شد، صالحِ نصر با یاران خود مشورت کرد که طریق آنکه سیستان باز بگیریم چه باشد؟ یکی از یاران او گفت صواب آن باشد که جمعی را از اوباش و رُنود و هُنود مواجب قرار دهیم وایشان‌را پیوسته بنوبت پیش یعقوب بحرب می‌فرستیم واگر کشته شوند مارا خللی نبودوهیچ شب ایشان‌رانگذاریم که بخسبند تامانده شوند وبستوه آیند، و خود ساخته وآماده می‌باشیم چندانکه شبهای محاق درآید ناگاه رهبرانرا پیش کنیم و جَریده[1] بتعجیل برانیم و بدَرِ سیستان‌رویم. تایعقوب را خبرشود سیستان را گرفته باشیم، پس همچنین کردند وبدین حیلت لطیف بر مراد خود پیروز شدند و تا یعقوب را خبر شدن ایشان سیستان گرفته بودند.

حکایت : آورده‌اند که چون یعقوب لیث عزم ضبط هراة کرد آن اندیشه را در دل نهفته می‌داشت و با هیچ کس نمی گفت و چنان می‌نمود که عزم کرمان وعراق دارد و پیوسته لشکر می‌خواست و نیک وبدِ ایشان باز می‌دید و هر کدام‌سُوار را که اسب نیک نبود ردمی کرد تاآنگاه که تمامت سُوارانِ اختیار[2] برو جمع‌شدند چنانک هر گاه که آواز طبل بشنیدندی سُوار شدندی ، پس یک روز بفرمود تا طبل بزرگ بزدند. لشکر سلاح پوشیدند و بدرگاه او آمدند و او سلاح بپوشید و بر بام آمد و منجمان گفتند که این‌ساعت از روی طالع چنان منحوس‌است که هرجا که رود شکسته شود. پس یعقوب سلاح‌پوشیده بر بام ایستاد تا بوقت استوا ، و جملهٔ لشکر درسلاح بردر ایستاده، وفصل تابستان وهوا درغایت گرمی. لشکریان بستوه آمدند، «اَزهَر[3]» را بفرستادند تاازوی بپُرسد که موجب توقّف چیست. از هر ببام برآمد و خدمت کرد وگفت خداوند را موجب توقّف چیست؟ گفت این لشکر را در فصل تابستان بجای دور می‌برم، امروز خود را امتحان می کنم.

۱- جریده : تنها

۲- اختیار : خیاره ، برگزیده

۳- ازهر : از بنی‌اعمام یعقوب لیث واز سران سپاه اوبود

[چون] منجمان ارتفاع گرفتند ، آن ساعت طالع جهان مسعود شده بود ، حکم کردند کی هرجا که رود مظفّر و منصور آید. پس یعقوب برنشست[1] وسپاه رابطرف کرمان و پارس برون برد. چون بمیان بیابان رسید از راه بازگشت و داود عبدالله را بر مقدّمه[2] بفرستاد و فرمود که سوی دست راست بیرون کش و می‌رو و هر که ترا در راه پیش آید او را می کش تا هیچ کس پیش از تو نرود و خبر نبرد.

و بخراسان خبر رسیده بود که یعقوب لیث با لشکری گران بدر هراة فرود آمد وحسین عبدالله طاهر که امیر هراة بود متغیّر شد و بیش از آن نتوانست کرد که‌در شارستان شد و آنرا بحصار گرفت و یعقوب در مدّت اندك شارستان ضبط کرد و بدین حیلت و رای شهر هراة را که بسیار جنگها نشایستی ضبط کردن بدست آورد.

حکایت : آورده‌اند که چون یعقوب لیث برحصار بوشنگ لشکر کشید ، و در آنجا عبدالرحمن خارجی بود ، پس یعقوب چون حصاری محکم دید بدو چیز ، یکی آنکه رهش بر چپ نهاده بودند که هر که برفتی دست راستش تمام برهنه بودی و سرش همچنین ، وهر که از حصار بیرون آمدی از دوطرف ورا نگاه‌دارنده بودی وسرش پوشیده ، و دیگر آن بود که دیوارها و کنگرهای حصار را چوبها نهاده بودند وچنان بطلسم ساخته که اگر یکی از آن چوبها را بجنبانیدندی هزار سنگ بر روی خاك ریز روان شدی و هر که قصد برآمدن کرده بودی سنگسار گشتی.

یعقوب چون محکمی حصار دید جنگ کردن صوابش نمی‌نمود و بازگشتن بی‌مقصود خوشش نمی‌آمد ، پس بر در حصار لشکرگاه کرد و البته هیچ جنگ نکرد و همانجای بود چند ماه ، وکس نمی‌دانست که سبب مقام او چیست و لشکر از آن می‌رنجیدند و جمله تنگ آمدند. چندانکه زمستان درآمد، سرد شد و برف بسیاربارید و سرمایی عظیم ، و یخبندی شگرف شد ، و آن چوبها بر آن سنگها یخ ببست و محکم شد.

۱- برنشستن : سوار شدن

۲- مقدمه : دستهٔ پیشروان لشکر ، طلیعه ، طلایع

روزی یعقوب نقیبان[1] را بخواند و گفت تفحص کنید که درین لشکر چند کس باشند که به‌چپ تیراندازی توانند کرد ، نقیبان بگشتند ، چهارصد مرد یافتند، یعقوب ایشان را پیش خواند و جمله را تشریف داد و روز دیگر جنگ کرد و تیراندازان بر چپ تیر می‌انداختند و پیش رفتند و تیردان را از تیرها خالی کردند ، و عبدالرحمن خارجی و یاران او چوبها بجنبانیدند البته هیچ سنگ نیفتاد و جمله سنگها برچوبها محکم شده بود . پس کَرّتِ دیگر عبدالرحمن خارجی چوبها را بجنبانید البته هیچ سنگ نیفتاد وجمله سنگها برچوبها محکم شده بود. پس عبدالرحمن خارجی بضرورت امان خواست و یعقوب او را امان داد و بدین مکر لطیف و دانایی چنان حصاری گشاده شد .

حکایت : آورده‌اند که یعقوب لیث بطرف پارس و کرمان لشکر کشید ومردمان دیار همه متفرق شدند . محمّدِ واصل بحکم آنکه یک کَرّت او را نهب کرده بود و مال ستده ، منتظر می‌بود که بخدمت او پیوندد و او را مال دهد یا با او جنگ کند. و چون محمّدِ واصل به « نوبندگان »[2] رسید یعقوب لیث رسولان فرستاد و یعقوب شنیده بود که محمّدِ واصل مال بسیار وحربهٔ بی‌نهایت بدست آوردست و می‌خواست که آنرا بحیله بدست آرد . چون بشنید که رسولان محمّدِ و اصل می‌رسند لشکر را بفرمود تا هرکس بطرفی برون رفتند و وی را با عددی اندك بدیدند. چون بخدمت یعقوب آمدند یعقوب ایشان را بنواخت و پرسید که برادرم ابوعبدالله چگونه است و مرا بسیار آرزوی او بود و بسبب مواصلت وتجدید عهد مودّت باز آمدم وهمان لطف که آن کَرّت کرده بود طمع دارم و چون بناء مودّت و محبّت مستحکم است اگر بهرچیزی مباسطت کرده آید دور نبود . و من این ساعت بمال احتیاجی دارم چه لشکر

۱- نقیب : مهتر ودانندهٔ انساب قوم ودر تشکیلات نظامی نقیب بکسی می‌گفتند که عهده‌دار نظم سپاهیان خاصه درمیدان جنگ بودند و در هرسپاه عده‌یی نقیب وجود داشت .

۲- نوبندگان ، نوبندجان ، نام شهری از فارس

من مواجب نیافته‌اند و اگر مرا بقدری مال مدد کند از لطف او بدیع نباشد...

وازین نوع بسیار گفت و رسولان را گفت هر پای مردی[۱] که توانید بجای آرید تا مارا زودتر بازگرداند و چون باز آیید حق شما رابگزارم. وایشان را هیچ چیزنبخشید و برفور بازگردانید. وچون بازگشتند حاجب خلف را در عقب ایشان بفرستاد و گفت معذور دارید که امیرجریده آمده است، همین که بازآیید حق شما بواجبی گزارده‌آید.

چون رسولان بازگشتند محمّدِ واصل را گفتند که چه می‌نشینی! خصم تو بکام تو خواهد بود و صید بدام تو خواهد آمد. یعقوب لیث بطمع مال آمده است نه حشمی جرّار دارد و نه لشکری بسیار، ناگاه بروی باید زد و دمار از نهاد او برآورد.

محمّدِ واصل حَشَم ساخته کرد ویعقوب چون رسولان برفتند لشکرهای خود را فراهم آورد و اسباب حرب بساخت، ومحمّدِ واصل ناساخته می‌آمد برظنّ آنکه با یعقوب لشکرنیست. چون برسید صفی دیدآراسته بمردان کار ومبارزان روزگار. ناکام[۲] حرب در پیوست و ساعتی بایستاد و آخرالامر روی بهزیمت نهاد و خلقی از لشکر او کشته شد واموال وخزاین او وعُرضهٔ تلف گشت و[یعقوب] بدین حیلت لطیف برخصم خودمظفّر و پیروز آمد.

حکایت: آورده‌اند که چون محمّدِ واصل از پیش یعقوب بیرون شد وبه بوجعفرِ زید پیوست، وهردو رای زدند برآنجمله که شهر دینَوَر را بگیرند و شهر دینَوَر را عیاضِ عَمرو داشت، چون خبر آمدن محمّدِ واصل و ابوجعفر به‌عیاضِ عمرو رسید دانست که باایشان بحربِ روبا روی مقاومت نتواند کرد، پس بمکر و حیلت پیشِ آن کار باز رفت ولشکرخود را ساخته با برگ تمام از پس دیوارها و کویها بایستانید تا کمین کردند و بفرمود تا طبلها و بوقها بر بام مسجد جامع بزنند و پنج بوق برمناره فرستاد و این جماعت را که درکمین نشانده بود گفت که هرگاه شما آواز طبل و بوق

۱- پایمردی: میانجی گری وشفاعت

۲- ناکام، بناکام: از روی بی‌میلی

شنوید برون‌آیید وشمشیر در دشمنان نهید وهر کس را که ببینید بکشید. واین جماعت را که برمناره بودند و بربام مسجد، گفت شما چندان صبر کنید که من بشما رسم‌چون شما را بفرمایم بوق بزنید و طبل را بجنبانید.

پس با فوجی از لشکر خود بدر شهر برون آمد و مصاف را ساخته شد. محمّدِ واصل و ابوجعفر زید باحشم خود در عقب او در شهر رفتند و چندانکه لشکر عیاضِ عمرو بر مناره و بام مسجد آواز طبل بشنیدند کمینها بگشادند و شمشیر در نهادند و اهل شهر با لشکریان یارشدند و خلقی بسیار از خیل محمّدِ واصل بکشتند و عیاض بفرمود تا هفتصد دار بزدند و هفتصد کس از معارف ایشان بردار کردند و بدین حیلت چنان دو خصم قاهر را بشکست.

حکایت: آورده‌اند که چون یعقوب لیث کرمان و پارس و عراق و اهواز فرو گرفت، امیرالمؤمنین معتمد و موفّق و وزیر او عبیداللهِ یحیی همت بر دفع او مقصور کردند. یعقوب را آن تغیّر رأی خلیفه معلوم گشت، خواست که او را براندازد و خلیفهٔ دیگر نشاند، عزم بغداد کرد و ارکان دولت او شرط نصیحت بجای آوردند و گفتند ببغداد رفتن مصلحت نیست و بر خداوندان خود عصیان آوردن مبارك نباشد. البته بدان التفات ننمود و آنرا بر بددلی[1] ایشان حمل کرد. و چون حاجیان بلاد مشرق بموسم حج ببغداد آمدند، امیرالمؤمنین متعمد عبیدالله وزیر را بفرمود تا معارف قبیله را بخواند وایشانرا گفت که امیرالمؤمنین مریعقوب لیث را از امارت معزول کرد چه او بروی عصیان آورده است ومخالف امیرالمؤمنین است، باید کی همهٔ مسلمانان در هیچ کار او را یار نباشند.

وموفّق که خال امیرالمؤمنین معتمد بود چنان می‌نمود بمردمان که من بدانچه امیرالمؤمنین می کند راضی نیستم و یعقوب را نمی‌باید رنجانید و در حضور حجاج با وزیر درین معنی مناظرها کرد و این خبر بیعقوب رسید. لشکر کشید و ببغداد آمد وآن

۱- بددلی: جبن وحالت ترس.

کار را سهل می‌شمرد و زیادت نمی‌نهاد و ازآن احتیاطها که درحربهای دیگر کردی هیچ بجای نیاورد چه دانسته بود که در بغداد سپاهی نیست که با لشکر او حرب تواند کرد و حشم و موالی خلیفه پریشان شده‌اند.

و از حیلتها که باوی کردند امیرالمؤمنین معتمد وعبیدالله وزیر، یکی آن بود که بنگریستند که وی ازکدام راه خواهد آمد و از آن راه که آید کجا تواند رفت، پس از آن راه که آمد از جویی آب بینداختند تاچنان شد که لشکر یعقوب را گذرداد وچون ایشان بگذشتند آب را باز در جویی انداختند چنانکه در وقت گذر کس نتواند گذشتن. آنگاه بفرمود تا خانهای لشکریان که بیرون شهر ساخته بودند ویران کنند و گفت که اگر خصم ویران کند عاری تمام باشد. لشکریان بفریاد آمدند و گفتند خصم بدرخانه آمد، تدبیر کار ما چیست؟ وزیر گفت آن تدبیر بدست شماست. مردان جنگ شمایید وچون شما دست از جنگ داشته‌اید خصمانرا درحضرت خلافت طمع پدید آمده است. ایشان گفتند ما بجان نرهیم زیرا که یعقوب مردی ظالمست وما بدست او درمانیم. پس لشکر را باین طریق ساخته کردند.

و هفتصد غلام بودند امیرالمؤمنین معتمد را و دویست خادم که کار ایشان کمان گُروهه[۱] انداختن بود و درآن علم چنان ماهرشده بودند که بکمان گروهه سوی بشکافتندی. ایشانرا مهیا کردند و گروهه‌ها[۲] ساختند از آهن، و نزدیک یعقوب لیث رسول فرستادند که تو پیاده‌ای ترازحمت باشد که در اندرون شهرآیی و امیرالمؤمنین را ببینی، قرار برآنست که امیرالمؤمنین بلب دجله برون آید و تو از دجله بگذری و او را ببینی. و فردا اختیارست که بدَیرِ عاقُول[۳] جمعیت خواهد بود.

یعقوب را این رأی موافق نمود و گفت چندانکه من خلیفه را در صحرا ببینم

۱- کمان گروهه: نوعی کمان که باآن گلوله می‌انداختند

۲- گروهه: گلوله، گوی

۳- دیرالعاقول: محلی درپانزده فرسنگی بغداد

حالی او رابگیرم . پس برین قرار دادند ویعقوب تمام‌آمِن[1] شد که تمامت کار بمراد ما خواهد شد . امیرالمؤمنین موفّق را برمقدّمه نهاد وموسی نقّار را برمیسره وابرهیم سیما را برمیمنه و دندانی را برجناح و خود بدَیرِ عاقُول در قلب فرود آمد و غلامان کمان‌گروهه انداز را ، و ایشان نهصد کس بودند ، هریک را با خریطهٔ[2] پر گروههٔ آهنین بر لب جوی عاقُول بایستانید .

وابرهیم سیما مردی بود که بصورت باامیرالمؤمنین معتمد مشابهت تمام داشت ، او را بر جای خود بایستانید و کارداران و حَشَم را در پیش او مرتّب فرمود وآنگه کس فرستادند نزد یعقوب که امیرالمؤمنین بجهت تو از حَشَم جدا شده است وبیک طرف آمده ، تو باید که با خواصّ‌خویش بیایی و او را ببینی . چون یعقوب این بشنید جماعتی از یاران راکه با ایشان اعتماد داشت گفت آن جماعت را چه خطر باشد؟ ایشانرا همچنان گیرم که رتبیل[3] را گرفتم . و چون بنزدیک رسید محمّدِ کُشَیّر و حسین ابرهیم و از هر را پیش فرستاد که بنگرند که معتمد کجا ایستاده است وگرد برگرد او چند کس‌اند .

و چون ایشان بیامدند حسینِ ابرهیم پیش از آن برسولی آمده بود ، و او را درجوار ابراهیم سیما فرود آورده بودند و او را می‌شناخت ؛ چون او را برجای خلیفه بدید هیچ نگفت . چندانکه پیش یعقوب آمد گفت مکر کرده‌اند و بجای خلیفه ابرهیم سیما را ایستانیده‌اند . یعقوب گفت مرا همین می‌بایست . پس پانصد سوار از مردان کار که با او بودند همه در آهن غرق درجوی راندند و از آب بگذشتند وچون ایشان بگذشتند موفّق فرمود تا بند را بگشادند تا جوی پرآب شد و غرقاب گشت و غلامان

۱- آمن : ایمن ، آسوده خاطر

۲- خریطه : کیسهٔ چرمین

۳- رتبیل : پادشاه کابل که بدست یعقوب اسیر شد . قرائت دیگر این کلمه زنبیل است که آنرا مخفف «زنده‌پیل» می‌دانند

کمان گروهها بزخم گرفتند وجمله برچشم مرد واسب می‌زدند و هیچ خطا نمی کردند وچند کس از زخم کمان گروهه کور شدند ولشکر بغداد برون آمد و بر ایشان راندند و چون یعقوب لیث این حال بدید روی بگریز نهاد و بلب جوی آمد و در جوی راند و از همه لشکرش ده کس برون نیامد و او بهزار حیله برهنه جان بکران برد و بدین حیلت لطیف یعقوب لیث مقهور گشت و هم درآن سفر فوت شد.

۸۰ ـ عطّار

شیخ فریدالدین ابوحامد محمدبن ابوبکر ابراهیم عطار کَدکَنی نیشابوری شاعرونویسنده و عارف نامی ایران درقرن ششم و آغازقرن هفتم هجری است . وی در اوایل حال بداروگری وشاید پزشکی اشتغال داشت و در همان حال صاحب سرمایهٔ وافری از ادب و شعر و فرهنگ نیز بود و در تاریخی که روشن نیست بر اثر انقلابی که در احوال او پدیدار آمد بحقایق عرفانی روی آورد و گویا در سلک مریدان شیخ مجدالدین بغدادی (منسوب به بغدادک خوارزم) شاگرد شیخ نجم الدین کبری منسلک شد وبسفرهای طولانی و زیارت مشایخ بزرگ عهد خویش رسید. عطار مردی پرکار و فعال بود وچه هنگام اشتغال بکار داروگری و چه در دورهٔ اعتزال وگوشه گیری، که گویا دراواخر عمر دست داده بود،بنظم مثنویهای بسیار و دیوان مفصل خود وتألیف کتاب پرارزش تذکرة‌الاولیاء اشتغال داشت. تذکرة الاولیاء شامل سرگذشت نود و شش تن از اولیاء و مشایخ صوفیه با ذکر مقامات و مناقب و مکارم اخلاقی و نصایح و مواعظ و سخنان حکمت آمیز آنانست . شیوهٔ نگارش این کتاب ساده و دل‌انگیز و در مقدمهٔ احوال مشایخ عادةً همراه با شیوهٔ نثر موزون و مقفی (= مسجع) است . تألیف این کتاب باید در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری صورت گرفته باشد. وفات عطار را در سنین مختلف نوشته‌اندواگر وی در قتل عام نشابور بسال ۶۱۷ کشته نشده باشد باید از میان تواریخ دیگر سل ۶۲۸ را که در غالب مآخذ برای سال شهادت او تعیین و تکرار شده است پذیرفت [1]

عبدالله مبارک [2]

آن زَین زمان، آن رکن امان ، آن امام شریعت و طریقت ، آن ذوالجهادین بحقیقت، آن امیرقلم وبلارَک [3] عبدالله مبارك رحمة‌الله‌علیه، او را شهنشاه علما گفته‌اند.

---

۱ ـ در بارهٔ او رجوع شود به شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری ، آقای بدیع الزمان فروزانفر ، تهران ۱۳۴۰ ؛ و به : تاریخ ادبیات در ایران، دکترصفا ، ج ۲ چاپ اول ، تهران ۱۳۳۶ شمسی ، ص ۸۵۸ - ۸۷۱ و ۱۰۲۲ - ۱۰۲۳

۲ـ نقل از تذکرة‌الاولیاء چاپ تهران بتصحیح آقای احمد آرام ج ۱ ص ۱۴۷ - ۱۵۶

۳ـ بلارک : شمشیر

در علم و شجاعت خودنظیر نداشت و از محتشمانِ اصحاب طریقت بود واز محترمانِ ارباب شریعت، و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را دیده بود وباهمه صحبت داشته ومقبول همه بود و او راتصانیف مشهورست وکرامات مذکور.

روزی می‌آمد،سُفیانِ ثَوری گفت: تَعال یا رجل المشرق! فُضَیل حاضربود. گفت: والمغرب ومابینهما. و کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد.

ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد[1] چنانکه قرار نداشت. شبی در زمستان در زیردیوارخانهٔ معشوق تابامداد بایستادبانتظاراو. همه‌شب برف می‌بارید، چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است. چون روز شد، دانست که همه شب مُستَغرَقِ حال معشوق بوده است، باخود گفت: شرمت بادای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای خود برپای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خوانَد دیوانه گردی. درحال دردی بدل او فرو آمد وتوبه کرد و بعبادت شد تا بدرجه‌یی رسید که مادرش روزی در باغ شد، او را دید خفته درسایهٔ گلبنی، و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی میراند. آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی درصحبت مشایخ می‌بود. پس بمکّه رفت و پس از مدتی مجاورشد، باز بمرو آمد. اهل‌مرو بدو تَوَلّا کردند و درس ومجالس نهادند. و درآن وقت‌یک نیمه ازخلایق متابع حدیث بودند و یک نیمه بعلم فقه مشغول بودندی همچنانکه امروز؛ او را رضی‌الفریقین گویند بحکم موافقتش باهریکی از ایشان، و هردو فَریق[2] در وی دعوی کردندی و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه. پس بحجاز رفت و مجاور شد. نقلست که یک سال حج کردی و یک سال غزو کردی ویک سال تجارت کردی ومنفعت خویش براصحاب تفرقه کردی ودرویشان

۱- فتنه شدن: فریفته شدن،عاشق شدن

۲- فریق: گروه، دسته.

را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی. هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی بدادی.

نقلست که وقتی بابدخویی همراه شد. چون از وی جدا شد عبدالله بگریست. گفتند چرا میگریی؟ گفت: آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد.

نقلست که یکبار در بادیه می‌رفت و بر اشتری نشسته بود و بدرویشی رسید و گفت: ای درویش ما توانگرانیم، ما را خوانده‌اند، شما کجا میروید که طُفیلید؟ درویش گفت: میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد، اگرشما را بخانهٔ خویش خواند، ما را بخود خواند. عبدالله گفت از ماتوانگران وام خواست. درویش گفت: اگر ازشما وام‌خواست برای ماخواست. عبدالله شرم‌زده شد وگفت راست می گویی.

نقلست که در تقوی تا حدّی بود که یک بار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت، بنماز مشغول شد. اسب در زرع شد. اسب را همان جای بگذاشت وپیاده برفت وگفت وی کِشت سلطانیان خورده است. و وقتی از مرو بشام رفت بجهت قلمی که خواسته بود و باز نداده تا باز رسانید.

نقلست که روزی میگذشت، نابینایی را گفتند که عبدالله مبارك میآید، هرچه می‌باید بخواه. نابینا گفت: توقّف کن یاعبدالله. عبدالله بایستاد. گفت: دعا کن تا حق تعالی چشم مرا باز دهد. عبدالله سر در پیش‌افگند و دعا کرد. درحال بینا شد.

نقلست که روزی در دههٔ ذی‌الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می‌سوخت و گفت: اگرآنجانیَم، باری بر فوت این حسرتی بخورم و اعمال ایشان بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی باز نکند[1] و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود. در آن میان پیر زنی بیامد، پشت دو تا شده، عصایی در دست گرفته، گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری. گفت: آری. پس گفت ای

۱- موی باز کردن: تراشیدن موی سر

عبدالله مرا از برای تو فرستاده‌اند. بامن همراه شو تا ترا بعرفات برسانم. عبدالله گفت با خود گفتم که سه‌روز دیگر مانده است، از مرو چون مرا بعرفات رساند. پیرزن گفت کسی که نماز بامداد سنّت در سپیجاب گزارده باشد وفریضه بر لب جیحون وآفتاب برآمدن بمرو، با او همراهی توان کرد. گفتم: بسم‌الله، پای در راه نهادم و بچند آب عظیم بگذشتم که بکشتی دشوار توان گذشت. بهر آب که می‌رسیدم مرا گفتی: چشم برهم نِه! چون چشم برهم نهادمی خود را از آن نیمهٔ[1] آب دیدمی تا مرا بعرفات رسانید. چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره[2] فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم، پیر زن گفت: بیا که مرا پسری است که چند گاهست تا بریاضت در غاری نشسته است تااو را ببینیم. چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف ونورانی. چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای او میمالید، وگفت دانم که بخود نیامده‌ای امّا خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است، آمده‌ای که مرا تجهیز کنی[3]. پیرزن گفت: یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی. پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم. بعد از آن گفت آن پیر زن که من هیچ کار ندارم، باقی عمر برسرخاك اوخواهم بود. توای عبدالله برو، سال دیگرچون باز آیی و مرا نبینی مرا در این موسم بدعا یاد دار.

نقلست که‌عبدالله درحرم بود یک سال واز حج‌فارغ نشده بود، ساعتی درخواب شد، بخواب دید که دو فرشته‌از آسمان فرودآمدند، یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق‌آمده‌اند؟ یکی گفت ششصد هزار. گفت حج چند کس قبول کردند؟ گفت از آنِ هیچ کس قبول نکردند. عبدالله گفت: چون این شنیدم اضطرابی در من پدید آمد. گفتم این همه خلایق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب

۱- ازآن نیمه: ازآنسوی، از سوی دیگر. واین‌معنی درکتب دیگر خاصه در داراب نامهٔ طرسوسی چندین بارآمده‌است.

۲- عمره: اعمالی که حاجیان درمکه انجام دهند

۳- تجهیز کردن: دفن کردن

«مِن کُلّ فَجٍّ[1] عَمیق» از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد. پس آن فرشته گفت: در دمشق کفش گری نام او علی بن موفّق است. او به حج نیامده امّا حج او قبولست و همه را بدو ببخشیدند و این جمله در کار او کردند[2]. چون این بشنیدم از خواب درآمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد. پس بدمشق شدم و خانهٔ آن شخص را طلب کردم و آواز دادم. شخصی بیرون آمد. گفتم نام توچیست؟ گفت علی بن موفّق. گفتم: مرا با تو سخنی است. گفت بگوی. گفتم تو چه کاری کنی؟ گفت پاره دوزی میکنم. پس آن واقعه با او بگفتم. گفت: نام تو چیست؟ گفتم: عبدالله مبارك. نعره بزد و بیفتاد و از هوش بشد. چون بهوش آمد گفتم مرا از آن کار خود خبرده. گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حجّ بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم. امسال قصد حجّ کردم تا بروم. روزی سرپوشیده‌یی[3] که در خانه است حامله بود. مگر از همسایه بوی طعامی میآمد، مرا بگفت برو و پاره‌یی بیاراز آن طعام. من رفتم بدرخانهٔ آن همسایه، حال خبردادم. همسایه گریستن گرفت، گفت: بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند. امروز خری مرده دیدم، پاره‌یی از وی جدا کردم وطعام ساختم، برشما حلال نباشد. چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد، آن سیصدوپنجاه درم برداشتم وبدو دادم، گفتم نفقهٔ اطفال کن که حجّ ما اینست. عبدالله گفت صَدَقَ المَلَكُ فی الرؤیا وصدق المَلِكُ فی الحکم و القضاء.

نقلست که عبدالله ِمبارك غلامی داشت. یکی عبدالله را گفت که این غلام نبّاشی[4] میکند و سیم بتو میدهد. عبدالله غمگین شد. شبی بر عقب او می‌رفت تا

۱- فَجّ: راه گشادهٔ میان دو کوه.

۲- کسی را در کار کسی کردن: کسی را بخاطر کسی بخشیدن

۳- سرپوشیده: مستوره

۴- نباشی: نبش قبر کردن

بگورستانی شد وسر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود ، در نماز ایستاد . عبدالله از دور آن را میدید تا آهسته بنزدیک غلام شد. غلام را دید پلاسی پوشیده و غُلی بر گردن نهاده و روی در خاك میمالید و زاری میکرد. عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه‌یی بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند. پس باز آمد و سر گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد وگفت الهی روز آمد و خداوند مَجازی از من درم خواهد. مایهٔ مفلسان تویی، بده از آنجا که تودانی. در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام نشست. عبدالله را طاقت نماند ، برخاست و سرغلام در کنار گرفت و می‌بوسید و میگفت که هزار جان فدای چنین غلام باد. خواجه تو بوده‌ای نه‌من. غلام چون آن حال بدید گفت : الهی‌چون پردهٔ من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند ، بعزت خود که مرا فتنه نگردانی[1] و جان من برداری. هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد. عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد و او را باهمان پلاس در همان گور دفن کرد. همان شب سید عالم را بخواب دید، و ابراهیم خلیل را علیه‌السلام ، که آمدند هریکی بر براقی‌نشسته ، گفتند: یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی؟

نقلست که عبدالله روزی با کوکبهٔ تمام از مجلس بیرون آمده بود و می‌رفت. علوی بچه‌یی گفت : ای هندو زاده ، این چه کار و بارست که‌ترا از دست برمی‌آید که من که‌فرزند محمّد رسول‌الله‌ام روزی چندین درفش[2] میزنم تا قُوتی بدست آرم و توبا چندین کوکبه می‌روی . عبدالله گفت: از بهرآنکه من‌آن میکنم که جدّ تو کرده است وفرموده است و تو آن نمی کنی . و نیز گویند که چنین گفت آری ای سیّدزاده ، ترا پدری بود و مرا پدری، و پدر تو مصطفی بود صلی‌الله علیه وآله و سلّم ، از وی علم میراث ماند و پدرمن از اهل دنیا بود، از وی دنیا میراث ماند ، من میراث پدر تو

۱- فتنه گردانیدن : مغرور کردن

۲- درفش : آلتی‌آهنین ونوک تیز دارای دسته‌یی چوبین که کفشگران برای سوراخ کردن چرم و عبور دادن سوزن استعمال کنند .

گرفتم و ببرکت آن عزیزشدم وتو میراث پدر من گرفتی و بدان خوار شدی. آن شب عبدالله پیغمبر را علیه‌السلام بخواب دید متغیّر شده، گفت یا رسول‌الله سبب تغیّر چیست؟ گفت: آری، نکته برفرزند ما می‌نشانی! عبدالله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند و عذراو بخواهد. علوی بچه همان شب پیغمبر را بخواب دید که گفت اگر توچنان بودتی که بایستی او ترا آن نتوانستی گفت. علوی چون بیدار شد، عزم خدمت عبدالله کرد که عذرخواهد، در راه بهم رسیدند و ماجرا درمیان نهادند و توبه کردند.

نقلست که سهل بن عبدالله مروزی همه روز بدرس عبدالله می‌آمد. روزی بیرون آمد و گفت: دیگر بدرس تونخواهم آمد که کنیزکان توبربام آمدندومرا بخودخواندند وگفتند: سهل منّا، سهل منّا! چرا ایشان را ادب نکنی؟ عبدالله باصحاب خود گفت که حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید. درحال سهل وفات کرد. بروی نماز کردند. پس گفتند یاشیخ ترا چون معلوم شد؟ گفت آن حوران خلد بودند که او را میخواندند و من هیچ کنیزک ندارم.

نقلست که ازوی پرسیدند که از عجایب چه دیدی؟ گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده و از خوف دوتا شده. پرسیدم که راه بخدای چیست؟ گفت: اگر او را بدانی راه بدوهم بدانی. وگفت: من بت پرستم ومیترسم آن را که ویرا نمی‌شناسم و تو عاصی میگردی درآنکه او را می‌شناسی. یعنی معرفت خوف اقتضا کند وتراخوف نمی‌بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می‌بینم. سخن او مرا پند شد و از بسیاری ناکردنی مرا باز داشت.

نقلست که گفت: یک بار بغزا بودم درگوشه یی از بلاد روم، درآنجا خلقی بسیار دیدم جمع شده و یکی را بر عقابین[۱] کشیده و گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد. سخت زن وگرم زن! وآن بیچاره در رنجی تمام بود وآه نمی کرد. پرسیدم

۱- عقابین: دوچوب که مقصر را برآنها می‌بستند وچوب می‌زدند

کاری بدین سختی میخوری و آه نمیکنی، سبب چیست؟ گفت: جرمی عظیم از من در وجود آمده است و در ملّت ما سنتی است که تا کسی از هرچه هست پاك نشود نام بت مهین بر زبان نیارد. اکنون تومسلمان می‌نمایی، بدانکه من در میان دو پلّهٔ ترازو نام بت مهین برده‌ام، این جزای آنست. عبدالله گفت باری در ملّت ما اینست که هر که او را بشناسد او را یاد نتواند کرد که «مَن عَرَفَ اللهَ کَلَّ[1] لسانه».

نقلست که یک بار بغزا رفته بود، با کافری جنگ میکرد، وقت نماز درآمد، از کافر مهلت خواست ونماز کرد. چون وقت نماز کافر درآمد، مهلت خواست تا نماز کند. چون روبه بُت آورد عبدالله گفت این‌ساعت بر وی ظفر یافتم. با تیغ کشیده بسر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: یا عبدالله، اُوفوابالعهد اِنّ العهد کان مسؤلاً. از وفای عهد خواهند پرسید. عبدالله بگریست. کافر سر برداشت. عبدالله را دید باتیغی کشیده و گریان. گفت: ترا چه افتاد؟ عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت. کافرنعره بزد، گفت: ناجوانمردی بود که درچنین خدای عاصی و طاغی[2] بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند. در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین.

نقلست که گفت درمکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرد که در کعبه رود، ناگاه بیهوش شد وبیفتاد. پیش او رفتم، جوان شهادت آورد. گفتم ای جوان ترا چه حال افتاد؟ گفت، من ترسا بودم، خواستم تا به‌تلبیس[3] خود را درکعبه اندازم تاجمال کعبه‌را ببینم. هاتفی آواز داد، تدخل بیتَ الحبیب وفی قلبک معادات الحبیب؟ روا داری که در خانهٔ دوست آیی و دل پراز دشمنی دوست؟

نقلست که زمستانی سرد در بازار نیشابور می‌رفت. غلامی دید با پیراهن تنها

۱- کل (بفتح اول وتشدید ثانی) و کلاله: کندشدن، سست شدن زبان

۱- طاغی: سرکش، طغیان کننده، عاصی

۲- تلبیس: نیرنگ ساختن

که از سرما می‌لرزید. گفت: چرا باخواجه نگویی که از برای توجُبّه‌یی سازد؟ گفت چه گویم، او خود میداند و می‌بیند. عبدالله را وقت خوش شد. نعره بزد و بیهوش بیفتاد. پس گفت طریقت ازین غلام آموزید.

نقلست که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید. خلقی بتغریت او رفتند. گبری نیز برفت و باعبدالله گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد. عبدالله گفت این سخن بنویسید که حکمت است.

نقلست که ازاو پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع‌تر؟ گفت عقلی وافر. گفتند. اگر نبود، گفت حسن ادب. گفتند: اگر نبود، گفت: برادری مشفق که با او مشورتی کند. گفتند: اگر نبود، گفت: خاموشی دایم. گفتند: اگر نبود، گفت: مرگ درحال.

نقلست که گفت هرکه راه ادب آسان گیرد، خلل در سنّتها پدید آید وهرکه سنّتها آسان گیرد، او را ازفرایض محروم گردانند و هرکه فرایض آسان گیرد، از معرفتش محروم گردانند و هرکه ازمعرفت محروم بود دانی که که بُوَد؟ وگفت: چون درویشان دنیا این باشند، منزلت درویشانِ حقّ چگونه باشد؟ وگفت: دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دائماً طالب بود، که هرکه بایستاد، مقام خود پدید کرد. وگفت ما باندکی ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم.

وگفت: ادب اکنون می‌طلبیم که مردمان ادیب رفتند. وگفت مردمان سخن بسیارگفته‌اند در ادب و نزدیک من شناختن نفس‌است. وگفت سخاوت کردن ازآنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن ازآنچه در دست تُست. وگفت: هرکه یک درم بخداوند بازدهد دوست‌تر دارم ازآنکه صدهزار درم صدقه کند و هرکه پشیزی از حرام بگیرد متوکّل نبود.

چون وقت وفاتش نزدیک شد همه مال خود بدرویشان داد. مریدی بر بالین او بود، گفت: ای شیخ، سه دخترك داری و دیده از دنیا فرازمیکنی. ایشان را چیزی بگذار. تدبیر ایشان چه کرده‌ای؟ گفت من حدیث ایشان گفته‌ام و هُوَ

یتولّی الصالحین. کارساز اهل صلاح اوست. کسی که سازندهٔ کارش او بود به از آنکه عبدالله مبارك بود. پس در وقت مرگ چشم ها باز کرد و می خندید و میگفت «لمثل هذا فلیعمل العاملون».

سُفیانِ ثَوری را بخواب دیدند، گفتند خدای با تو چه کرد؟ گفت: رحمت کرد. گفتند: حال عبداللهِ مبارك چیست؟ گفت: او از آن جمله است که روزی دو بار بحضرت میرود. رحمة الله علیه.

۸۱ - عَبدُالسَّلامِ فارسی

عبدالسلام بن محمود بن احمد فارسی بنا بر یکی از نسخ ترجمهٔ اشاراتِ شیخ ابوعلی‌بن سینا مترجم آن کتاب بفارسی و بحدس قریب بیقین همان عبدالسلام بن‌احمدالکازرونی مذکور درکتاب شدّالازار [۱] است که در ذکر نسب اوظاهراً نام «محمود» حذف شده است. وی مردی فقیه وادیب و در شیراز مشهور و مشغول تدریس بود. وفاتش بسال ۶۲۶ هجری (۱۲۲۸ میلادی) اتفاق افتاد. قدیمترین نسخه از ترجمهٔ اشارات که او کرده نسخهٔ موجود درکتابخانهٔ ایاصوفیه و مورّخ است بتاریخ ۶۸۱ هجری.

نثر این ترجمه روان و محکم و وافی بعبارات ابن‌سینادر کتاب الاشارات والتنبیهاتست و چون ازعربی بپارسی در می‌آمد در مواردی از تأثیر انشاء عربی اصل برکنار نمانده است [۲]

فی‌مقامات‌العارفین [۳]

تنبیه - بدانک عارفان را اندرزندگی دنیادرجاتی ومقاماتی است خاص‌بایشان کی دیگران را نیست. و پنداری کی ایشان اندرآن حال کی در پیراهنِ تَن‌اند، آنرابرکشیده‌اند وازآن برهنه شده‌اند و روی‌بعالم قُدس‌آورده، وایشان راکارهاییست

۱- شدّالازار، بتصحیح مرحوم میرزا محمدخان قزوینی ومرحوم عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۲۸ شمسی، ص ۴۰۸

۲- دربارهٔ ترجمهٔ اشارات ومتصدی آن ترجمه رجوع شود به: مقالهٔ آقای احمد سهیلی در شمارهٔ دهم‌ازسال هشتم مجلهٔ مهر

مقدمهٔ آقای دکتر احسان یارشاطر برکتاب: ترجمهٔ فارسی اشارات وتنبیهات که‌بتصحیح ایشان بسال ۱۳۳۲ شمسی درتهران بطبع رسید.

مقدمهٔ مرحوم سیدحسن مشکان طبسی بر «ترجمهٔ کتاب اشارات»، تهران۱۳۱۶ شمسی.

۳ - نقل از ترجمهٔ فارسی اشارات و تنبیهات، بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر، ص ۲۴۵ - ۲۵۶

پوشیده اندر میانِ ایشان، و کارهاییست ظاهر کی هر کی آنرا منکر بود آن مُستنکَر[۱] داند و هر کی بدان عارف باشد آنرا عظیم داند، وما قصهٔ این بر تو خوانیم؛ وچون اندر چیزها کی میشنوی بگوش تو رسد قصهٔ سلامان و ابسال، بدان کی سلامان مثلی است کی از بهر تو زدند در معرفت، اگر تو از اهل حکمتی باید کی این رمز بگشایی.

تنبیه - مُعرِض از متاع دنیا وخوشیهای آن، او را «زاهد» خوانند؛ وآنکس را کی مواظب باشد بر اقامتِ نَفَل[۲] عبادت از نماز و روزه، او را «عابد» خوانند؛ وآنکس را کی فکرخود صرف کرده باشد بقُدسِ جَبَرُوت[۳]، وهمیشه متوقّع شُروقِ[۴] نورحقّ بود اندر سرّ خود، او را «عارف» خوانند. و این احوال کی برشمردیم بُوَد کی بعضی مترکّب شود.

تنبیه - بدانکِ زهدبنزدیک غیرعارف معاملتیاست، گویی کی متاع دنیابمتاع آخرت میدهد. وبنزدیک عارف، تنزیه وپاکیزگی است از هرچه سرّ[۵] وی را مشغول کند[۶] از حقّ، و تکبّر است بر همه چیزها کی جز از حق است. و عبادت بنزدیک آنکس کی عارف نیست هم معاملتی است، و گویی کی عملی اندر دنیا می کند از برای مزدی کی بآخرت بوی دهند، و آن ثوابست. وبنزدیک عارف عبادت ریاضتی است همّتهای او را و قوّتهای نفس او را، چون متوهّمه ومتخیّله، تا در وی عادت شود بازگردیدن از جانب غرور بجَنابتِ[۷] حقّ، تا بحدّی رسد کی این قوّتها

۱- مستنکر: مکروه وناپسند

۲- نفل: عبادتی که واجب نباشد

۳- جبروت: عظمت و جلال، دراصطلاح سالکان مرتبهٔ وحدت.

۴- شروق: تابش

۵- سر: باطن

۶- مشغول کردن: بازداشتن، منصرف کردن

۷- جنابت: پهلو وجانب

مُسالِم[۱] و مُطاوِع[۲] سرّ ِ باطن شوند ، یعنی آن هنگام کی نفس استجلاء[۳] معقولات حق کند از جهت مبادی ، و با وی منازعت نکند ، تا نفس بعقل فعّال پیوندد ، و چیزها در می‌یابد ، و نوروی بروی می‌تابد ، و این حال او را ملکه‌یی شود مستقرّ ، تا هروقت کی خواهد او را اطلاع افتد بر نور حق ؛ و هیچ قوّت او را بمزاحمت نکند ، بل او را یاری دهند تا بهمگی ِ خود منخرِط[٤] باشد در سِلک ِ[٥] قُدس .

اشارة - چون نهادِ مردم چنان افتاد کی بتنهایی بکارهای خود و بمصالح کی بوی بازگردد مستقل نباشد ، بل کی در آن محتاج است بانبازی دیگر از ابناء جنس خویش ، و نیازمندست بمعارضه و معاوضه‌یی کی اندر میان ایشان رود ، کی هریکی از ایشان آن دگر را از مهمّی فارغ گرداند ، کی اگرهمه او را بایستی کردن ، کارها بسیار بر یک کس زحمت آوردندی ، وبدان وفا نتوانستی کردن ، و اگر ممکن بودی کی وفا کردی دشوار بودی . پس چون حال چنین است ، واجب بود کی میان مردم معاملتی باشد ، و قانون عدلی باشد کی شارعی و پیغمبری آنرا حفظ کند و آن قانون میان ایشان بنهد . وآنکس کی این کار می کند باید کی متمیّز باشد از دگران بدان کی وی را طاعت دارند ، از آن جهت کی وی متخصّص باشد بعلاماتی کی دلالت کند بر آن کی آنچ ِ وی می گوید و می کند از نزدیک خدای تعالی فرموده‌اند . و واجبست اندر آن شرع که نیکوکار را وبدکار را جزا باشد از خدای عالم. پس چون چنین باشد ، واجب باشد شناخت[٦] جزا دهنده و شرع نهنده . و با معرفت سببی باید کی باشد کی نگاه دارندهٔ آن معرفت باشد . پس عبادتها را بر ایشان فرض کرد تاآن

۱- مسالم : سازگار ، آشتی کننده

۲- مطاوع : فرمانبردار

۳- استجلاء : جلوه خواستن

٤- منخرط : ملتزم

٥- سلک : رشته ، صف

٦- شناخت : معرفت

عبادت یاد آورندهٔ معبود بُوَد ، و چنان نهاد کی مکرّر بود تا از یاد آوردن بتکرار محفوظ ماند . و بدین وسایط دعوت پیغمبر مُفضی[۱] باشدبعدلی که سبب قوامِ حیوةِ نوع مردم است .

و نیز آنکس کی این عبادت بجای می‌آرد ، بعد از آن کی وی را نفع عظیم اندر دنیا حاصل باشد ، مستحق ثواب بسیار باشد در آخرت ، و اگر عارفان این عبادات بجای‌آورند ایشان رازیادت بر کردنِ آن آن منفعت که متخصّص بُوَد بایشان حاصل آید اندر آن کی ایشان روی بدان آورده‌اند .

نظر کن بحکمتِ صانع ، و بعد از آن برحمت و نعمت او ، تا جنابی بینی کی از عجایب آن متحیّر شوی و بعد از آن قدم سخت دار و راست بیست[۲] .

اشارة - بدانکِ عارف خواهانِ حقِّ اوّل[۳] باشد نه از برای چیزی دیگر . و هیچ چیز بر شناخت و بر عبادت او اختیار نکند ، زیرا کی مستحق عبادتست . و عبادت وی نسبتی است شریف بوی ، نه‌از برای طمعی باشد یا ترسی . و اگر چنانست کی‌عبادت از برای طمعی باشد، یا از برای ترسی بُوَد ، لازم آید کی آنچِ بدان طمع دارند یا از آن ترسند داعی باشد بر عبادت ، وسطلوب آن بود ، و حقّ نه غایت باشد اندر عبادت ، بل کی واسطه بُوَد بچیزی دیگر غیر ازو ، و آن چیز غایت عبادت باشد و مطلوب بود بعبادت نه آن کی او . . . .

اشارة - اول درجهٔ حرکات عارفان را « ارادت » خوانند . و ارادت آن چیزست کی آنکس کی مستبصر[۴] بیقینِ بُرهانی‌بُوَد، یا آنکس که‌نفس اوبدان عقیده کی او را حاصل‌است سکون یافته، از خود دریابد کی او را رغبت باشد کی دست درحَبل[۵]

۱- مفضی : منجر شونده

۲- بیست : بایست

۳- حق‌اول : مراد واجب‌الوجوداست .

٤- مستبصر : بینا ، بینادل

٥- حبل : ریسمان وآنچه‌بدان چیزی را بندند

الهی زند، و سرِّ او بجانب قُدس حرکت کند، تا روح اتّصالِ بآن جهت دریابد، و مادام کی درجهٔ وی اینست وی «مرید» باشد.

اشارة - بعد ازین حال مرید محتاج باشد بریاضت. و بدانکِ ریاضت از برای سه غرضست: یکی آنکِ هرچِ جز از حق است از راه اختیار برگیرد. دوّم آنست کی نفس اَمّاره[1] را طاعت دارِ نفس مطمئنّه[2] گرداند تاقوای تخیّل و وهم منجذب شوند بتوهّماتی کی مناسب امر قُدسی بود، و از توهّماتی کی مناسب کارهای زیرین باشد بازگردند، و غرض سه اُم آنست کی سرّ وی لطیف شود بیداری را.

و غرض اوّل یاری دهنده برآن زهدِ حقیقی است، و تو معنی زهد می‌دانی. وغرض دوّمین مُعین باشد برآن چند چیز: یکی عبادت کردن با فکرت، دوم اَلحانی کی استخدام قوای نفسانی کند، وآن لحن چنان باشد کی آن سخن کی آن لحن دارد اندر اَوهام موقع قبول یابد؛ آنگهی کلامی پند دهنده ازگوینده‌یی پاک بعبارتی بلیغ و نَغمتی خوش و سمتی راه نماینده؛ و غرض سه اُم مُعین باشد برآن فکری لطیف و عشقی عفیف کی فرماینده‌اندِ آن شمایل معشوق بُوَد نه سلطانِ شهوت.

اشارة - بدان کی‌چون ارادت و ریاضت بحدّی رسد، اندر اوفتداو را خلساتی[3] لذیذ از نور حق بروی، هم چنان کی برقی بدرفشد[4] و اندرحال بمیرد، و نزدیک ایشان[5] این حال را «اوقات» خوانند، و هر «وقتی» را دو وَجد[6] مکتنف[7] باشد:

۱- نفس اماره: جانی که امرسی کندبلذایذ وشهوات

۲- نفس مطمئنه یا نفس ملکی: جانی که متصف بصفات حمیده باشد

۳- خلسه: ربودگی، نوع وهیأت ربودگی

٤- درفشیدن: درخشیدن برق وآذرخش

٥- مراداز «ایشان» صوفیانند

٦- وجد: ذوق وشوق وآشفتگی وشیفتگی

۷- مکتنف: احاطه کننده، محصورسازنده، مددکار

یکی بوَی و یکی بروَی. و بعد از آن چون اندر ارتیاض[۱] امعان[۲] و مداومت و مبالغت کند، ازین حال او را بسیار پدید آید.

اشارة - و بعد از آن حال بُوَد کی دور اندر شود تا آن حال بوی اندر آید، واگرچه در ارتیاض نباشد. وبحدّی برسد کی بهرچه اندر نگرد، ازآن با جنابِ قُدس گردد، و ازکار قُدسی چیزی بیاد آورد، وآن حال بروی مستولی شود تا چنان شود کی پنداری اندر همه چیزها حق را می بینند.

اشارة - و باشد کی بحدّی رسد کی این غاشی[۳] بروی مستعلی[۴] ومستولی شود، و او را سکون نماند، وهمنشینان او ازبی‌قراری او آگاه بباشند، و وی را مُستَوفز[۵] بینند. امّا چون ریاضت درازشود، این حال وی را از قرارِ خویش نبرد، وراه تلبیس و پوشیدن بداند.

اشارة - بعد ازین ریاضت وی بحدّی رسد کی وقت وی سکینه[۶] شود، وآنچ چون ربوده بود مألوف شود و قرار گیرد، و آنچِ همچون برقی بود کی بدرفشیدی و اندر حال فرونشستی چون نوری ثابت شود، و وی را از آن معارفهٔ مستقرّ حاصل آید، وصحبتِ این حال باوی مستقرّ بماند، و وی مستمتع و ملتذّ باشد بخرّمی و بهجتِ آن حال، وچون از وی برگردد و روی بکاری دیگرآورد، سرگردان و اندوه‌ناک باشد.

اشارة - و باشد کی اندرین حدّ آن حال کی او را باشد بروی ظاهرشود، امّا چون اندر میانِ کارشود کمتر ظاهر شود، چنان بُوَد کی وی غایبی بُوَد حاضر و مقیمی بُوَد مسافر.

۱- ارتیاض: رام‌شدن، ریاضت کشیدن

۲- امعان: بقعر وغور امری رسیدن، دوراندیشیدن وتادورجای رفتن درکاری

۳- غاشی: غاش وغاشی عشق عاشقی که بدرجهٔ کمال ونهایت قوت رسیده باشد

۴- مستعلی: درینجا بمعنی غالب است و درلغت یعنی بلند و بلند برآمده وبرتری‌یافته

۵- مستوفز: بی‌قرار، کسی که بدون اطمینان درجای خود می‌نشیند، آنکه بر سرپای و دروا نشیند، دروا

۶- سکینه: آرامش، طمأنینه، وسکینه شدن یعنی آرامش یافتن.

اشارة - و باشد کی اندرین حدّ آن مُعارفه گاهی او را میسّر شود ، و اندك اندك بدان حدّ رسد کی هر گاه کی خواهد باشد.

اشارة - و بعد از آن ازین رتبت پای فرا پیش نهد ، تا چنان شود کی آن حال موقوف نباشد برخواست او ، بل کی بحالی بود کی چون چیزی ملاحظت کند وی را بدان اعتباری حاصل آید ، و از آن با جناب قدس گردد. و اگرچه اوّل آن ملاحظه نه از برای اعتبار بود، اما چنان شود کی او را از آن تعریجی[1] باشد از عالم زُور[2] بعالمِ حقّ ، تعریجی مستقرّ ، و غافلان پیرامن او درآمده.

اشارة - وچون ریاضت ازین بگذرد وبنیل رسد ، سرِّ باطن او آینهٔ زدوده شود کی در برابر حق داشته و او در آن آثار حقّ مشاهدت می کند ، وگویی آن لذّات بزرگ بروی می‌ریزند ، وبخود خرّم می‌باشد ، از آن روی که آثار حق اندر وی بُوَد ، و او وا را درین حالت نظری با حق باشد و نظری با نفس خویش ، و هنوز متردّد باشد.

اشارة - بعداز آن از خویشتن غایب شود ، و نظر وی برجانب قُدس مقصور[3] باشد ، و بخویشتن نظر ازآن روی کند کی نگرش حق بوی است ، نه از آن روی کی وی را آن رتبت حاصل است ، و آنجا حقیقتِ رسیدن است...

تنبیه - ابتداء معرفت منقطع گشتن ودست بداشتن است ازهرچه جز حقّ است، و بگذاشتن و انداختنِ جمله چیزها جز ازو. و بعد از آن مبالغه نمودنست و امعان کردن درجمع ، وآن جمعِ صفات حقّ است ذاتی را کی خواهان صدق است. وبعداز آن رسیدنست بیکی ، و آنگاه باز ایستادنست.

تنبیه - هر کس کی اختیار معرفت کند از برای معرفت ، وی مُشرك بود ، و دویی گفته باشد. وهر کی معرفت چنان یابد کی گوییا خود نمی یابد ، بل کی معروف

۱- تعریج : خمانیدن

۲- عالم زور : عالم دروغین .

۳- مقصور : منحصر

را یابد ، پس خوض[۱] در قعرِ وصول کند. و درجات و مراتب اندرین باب کمتر از درجات اوّل نیست ، امّا اختیارِ اختصار کردیم ، زیرا کی حدیث[۲] آنرا تفهیم نتواند کردن ، و عبارت شرح آن نتواند دادن ، وگفت[۳] ازو جز خیال ننماید[۴] و هر کی خواهد آنرا نیک بداند جهد کند تا از اهل مشاهدت شود ، نه از اهل مشافهت ، و آن کسانی باشند کی بعین آن رسند ، نه اثر آن شنوند.

تنبیه ـ عارف همیشه خرّم وگشاده روی باشد و خندان ، و از تواضع تبجیلِ[۵] فرومایه همچنان کند کی تبجیلِ گرانمایه ، وانبساطِ[۶] او با خاملِ[۷] مجهول[۸] همچنان باشد کی با بزرگِ مشهور. و چگونه خوش نباشد ، و وی خرّم است بحق و بهمه چیزی. زیرا کی وی اندر همه چیزها حق می‌بیند. و چگونه یکسان ندارد همه را ، و همه نزدیکِ وی برابرند ، از آن روی کی همه اهل ترحّم‌اند و بباطل مشغول ، و اندرین باب میان خُرد و بزرگ فرقی نیست.

تنبیه ـ عارف را احوالی است کی اندر آن احتمالِ[۹] هیچ چیز نتواند کردن از کمترین آوازِ نرم ؛ فکَیف[۱۰] شاغلی[۱۱] دیگر. و این حال در اوقات انزعاجِ[۱۲] سرِّ

۱- خوض : فرورفتن.
۲- حدیث : گفتار ، بیان
۳- گفت : گفتار ، سخن ، قول
۴- نمودن : نشان دادن ، عرضه کردن.
۵- تبجیل : بزرگ داشتن ، احترام کردن
۶- انبساط : گشادگی خاطر ، گشاده‌رویی
۷- خامل : گمنام ، مراد مردم فرومایه است.
۸- مجهول : ناشناخته
۹- احتمال : تحمل کردن
۱۰- فکیف : پس‌چگونه
۱۱- شاغل : بازدارنده، مشغول کننده
۱۲- انزعاع : بی‌آرام‌شدن، ازجای برکنده شدن

اوست بحق. و این آن وقت است کی وی را حجابی از نفس خویش یا از حرکتِ سرّ او ظاهر شود، و آن پیش از رسیدنست. اما چون برسید یا همگی بحق مشغول شود و از همه چیزها اِعراض[1] نماید یا از غایتِ قوّت هردو جانب را تواند بود، و یکی از آن دگر شاغل نیاید. و همچنین چون از جناب حق منصرف شود و لباس کرامت بپوشد احتمال هر چیزی تواند کرد. و چنین کس خرّم ترینِ خلق خدایست بحال خویش.

تنبیه - بدانک عارف گمان برچیزها ندارد، و تجسّس کارها نکنند. و اگر منکری بیند خشم او را درحرکت نیاورد، کی وی را بر آن کس رحمت باشد، زیرا کی وی بیناست بسرّ خدای تعالی اندر قَدَر؛ واگر امرِ معروف کند بنصیحت ورفق کند وسختی و ملامت اندر آن بکار ندارد. اما اگر معروف بزرگ باشد و نااهل کند، رواست کی او را غیرت باشد.

تنبیه - عارف دلیر باشد، و چرا چنین نبود و[2] وی از مرگ نپرهیزد؛ وسخی وجواد باشد، و چرا چنین نبود و[2] وی از دوست داشتن باطل دورست؛ وگناهها عفو کند، و چرا چنین نباشد و[2] نفس او بزرگتر از آنست کی هیچ زَلّت[3] بشری او را مُنزَعج[4] کند؛ و کینه و حِقد در یاد وی نماند، و چرا چنین نباشد و[2] ذِکر[5] او بحق مشغولست...

۱- اعراض: پشت کردن: روی برگرداندن
۲- «واو» در هرچهار سورد که بشمارهٔ «۲» نموده شده معنی «درحالیکه» ویامعنائی نزدیک بدان میدهد
۳- زلت: لغزش، خطا
۴- منزعج: بی‌آرام، از جای برکنده
۵- ذکر: بیادآوردن، درینجامرادقوهٔ ذاکره است.

۸۲ – بهاءِ وَلَد

سلطان العلما بهاءالدین محمدبن حسین خطیبی بلخی معروف به « بهاءالدین‌ولد» یا «بهاءولد» از مشایخ بزرگ صوفیه در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجریست . پدرش حسین بن احمد خطیبی از عالمان بزرگ روزگار خود و مادرش ظاهراً منسوب بخاندان خوارزم‌شاهی بودونسب حسین خطیبی بابوبکر صدّیق می‌کشید. بهاء ولداز تربیت‌یافتگان شیخ نجم‌الدین کبری صوفی عالیقدر پایان قرن ششم‌وآغاز قرن هفتم‌است ، و خودبسبب دانش وافروزبان گویا مجالس گرم وپرشوری داشت و ازینروی خلقی فراوان براو گردآمده بودند وظاهراً همین امر مایهٔ نقار میان وی‌وخوارزمشاه وسنجر بمهاجرت وی‌از ماوراءالنهر، چند سالی پیش از حملهٔ مغول وعلی‌الظاهر درحدود سال ٦١٠ هجری (١٢١٣ میلادی) ، گردید ، چنانکه ازماوراءالنهر بخراسان وسپس ببغداد وازآنجا ببلاد آسیای صغیر رفته‌سرانجام باخاندان و بعضی از سریدان در قونیه ساکن شدتادرسال ٦٢٨ هجری (١٢٣٠ میلادی) همانجا درگذشت .

تنها اثری که از بهاءالدین ولدباقی مانده مجموعه‌ییست ازمجالس ومواعظ او که خود آنها را نظم داده وبصورت کتابی درآورده و« کتاب‌المعارف» نامیده است . درین کتاب حقایق عرفان ودین وتفاسیر وتأویلاتی ازآیات قرآنی بابیانی شیوا وبسیار دلپذیر و پرمعنی مورد بحث قرارگرفته است[۱] .

از سخنان بهاء ولد[۲]

متردّد شده بودم که کدام کار و کدام علم وَرزم . بدلم آمد که اگر آخرت و حشروبعث نیست‌این همه کارجهان و فَوات[۳] وی سهل و بازیچه است، واگرآخرتست

۱- رجوع شودبه کتاب معارف‌بهاءولد بتصحیح آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاددانشگاه تهران ، ١٣٣٣ شمسی (دردوجلد)، وبه :تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ چاپ‌اول ص ١٠١٩ - ١٠٢٢

۲- نقل ازکتاب معارف بهاءولد ، بتصحیح آقای بدیع‌الزمان فروزانفر ، ج ۲، ١٣٣٨ شمسی ص ١٣٠ - ١٣٣ و ١٤٠ - ١٤١

۳- فوات : درگذشتن کار ، فوت شدن

و بعث است این همه کار بازیچه است ، کار کار آخر تست ، اکنون تحصیل آخرت می باید کرد که آن بازیچه نیست .

گفتم چو هردو جهان نسبت بالله یکیست و دمِ تو و هرحرکتِ تو نسبت بالله همانست از روی دوری ونزدیکی، اکنون ترا موقوفِ رفتن آخرت و مردن نباید بودن، ازآنکِ صُنع آخرت آنگاه همانست و اکنون همان، از روی رنج دادن و آسایش دادن. چون تو نزد الله باشی نزد هردو جهان باشی ، در هر دمی که باشی چنان دان که در جنّت عدنی، وازآن دم بدم دیگرمی روی که جنّت فردوس است، ازآنکِ الله می تواند که هردمی بر تو دوزخ دایم گرداند و یا جنّت دایم گرداند ، وهمه عجایبهای هردو سرای بتو بنماید . برهرچیزی که چشم ظاهرت و چشم باطنت برافتدآن عجب دیگری که الله پدید خواهد آوردن یاد کن ، هرچِ منظور تو شد عجبی بودست محال گون می نمودست نزد تو ، و هرازآنی[1] را که نخست می دیده‌ای بهار و تماشاگاه تو می نمودست ، اکنون چندین هزار چیز منظور تو شد تا بدانی که کار الله عجب بیرون آوردنست. در رَستهٔ بازار غیب که متاعش همه عجایب است نظرمی کن که چه لَون[2] بیرون آرد الله .

حاصل اینست که هرکِ مر کسی را دوست داشت از بهر آن داشت که آنکس نظاره گر جمال و زینت و هنر و صنعت وی بود و او را عجایبی داند ، اکنون تو نیز همه کارهای الله را عجایبی دان وناظر فعل وی باش تا همه خلعتها ترا بارزانی دارد. هر معشوقی عاشق خود را و ناظر کار و جمال خود را دوست دارد ، همچنانکِ آب فرستادند تا هردانه یی لایقِ خود از وی چیزی گرفت ، روشنایی از اقداح کواکب به بیخهای سنگ فرستادند تا هر بیخی در خور خود چیزی گرفت ، زر و نقره و لعل و یاقوت و زبرجد .

عجب ، آثارستارگان در سنگ راه یابد ، دیو در اجزای آدمی راه نیابد؟ گویند

۱- هرازآنی : هرآنچه

۲- لون : رنگ ودرینجا بمعنی نوع است

نهر کوثر از بهشت بعرصات[1] چگونه آید؟ دریای معلّق آسمان با قداح کواکب چگونه گردان و روانست؟ تا خارهای چگونگی جستن درتو بود وبدان درد مشغول باشی هرگز فضای راحتِ بی‌چونی را نبینی.

متکلّمان را و مفلسفان را و جمله طوایف رادر «الله» سخن بود و درصفات «الله» سخن بود، تو باید که هیچ سخن نگویی، بهر وصف که الله را می‌بینی هم بدان وفق عمل می کنی. اگر الله دیدِ ترا غلط دهد آن از الله باشد نه از تو. باری تو نادیده مگوی. از بهر این معنی بود که انبیا علیهم‌السّلام کم سخن بودند. چون همچنین باشی در بزرگیِ «الله» ناظر باش، همچنانست که در الله نظرمی کنی. ونظر در بزرگی و بزرگواری آن باشد که درحقیقت وحدّ بزرگی وبزرگواری وحدّ اوصافی که در بنده بزرگداشت وتعظیم ثابت شود، در آن نظر می کنی.

از الله می‌خواه تا جمله تکالیف از تو وضع کند[2] و می گوی: ای الله، چو در هیچ چیز قدرت نداده‌ای هیچ تکلیفی بر من منه. ای الله همه کارها که می کنم از بهر ضرورت وازترس عقوبت تو می کنم، اگر خلاف وفقه وَرزم[3] از بهر ضرورت یک لب نان، تا بدان ناظرِ تو باشم، که از نظر بتو نمی‌شکیبم[4] و از ضرورت نفقهٔ زن و فرزند، که اگر ضایعشان مانم[5] نباید[6] که مرا عقوبت کنی؛ و قدرت و طاقتم همین داده‌ای، همه تکالیف دست و پایها می‌بست و کُنجی می‌انداخت و بوقت رنج ودرد

۱- عرصات: صحرای قیامت(اصلا جمع عرصه بمعنی ساحت‌خانه، حیاط‌خانه، زمین سرای، میدان‌جنگ)

۲- وضع کردن: دراینجا، ساقط کردن

۳- خلاف: فرعی است از علم‌فقه وفقه علاوه برعلم معروف بمعنی دانستن ودانش‌است وبهمین سبب «فقیه» راگاه به «دانشمند» ترجمه و تعبیر کرده‌اند. «خلاف وفقه ورزیدن» اگر بمعنی اشتغال بعلم خلاف وفقه نباشد باید دراینجا بمعنی چون وچرا کردن وعلم ورزیدن باشد

٤- شکیبیدن: صبر کردن

٥- ضایع ماندن: مهمل گذاشتن، رها کردن وبدان ننگریستن

٦- نباید: مبادا

در قفص تنگ می کرد. باز چون اطلاقش کردی[1] و چشم وی بگشادی همه اجزای کالبد را واجزای جهان را همچون باغ وبوستان کردی و خلد برین ، و وی چون بلبل بر آنها می‌سراییدی؛ و وقتی الله اینها را دیوارها می‌افگندی و این همه باغها راچون ویرانه می کردی و همچون درختان انجیر زیر خاك پنهان می کردی ، و این نظر و ادراك چون جغد گرد ویرانه می گشتی سرگشته، حال درهرجزوی از جهان نظر کردی ازوی الله بلندی بیرون می‌آرد چون علّیین ، و پستی چو سِجّین[2] ، و دیو برون می‌رُوژاند[3] و حور بیرون می‌آرد.

ساعتی چو درخود بی‌قراریِ تمام دیدم گفتم: آخر قرارگاهِ ادراکم کجاباشد؟ قرارگاه آن یافتم که من الله شوم که همه چیزها بمراد و فرمان من باشد از اِفنا و از وجود و از قبض و از بسط و غیره من صفات الکمال.

چون از ضمیر می گویم مریدان راگویم هرکِ را نعره‌یی می‌آید رها کنید تا بیرون آید و باز مَدارید...

خواجه حجّاج[4] صاحب کرامت سمرقندی را می‌دیدم ، راحتی می‌یافتم، امّا چون سخن می گفت ملالتی می‌آمد، حکایتی گفت : یکی زن را هشت ماهه نان بود، می گفت که این خورده شود چکنم، عاجز بمانم. بیایکساله نان حاصل کنیم. شویش گفت که‌جامه[5] بازانداز تابخُسپم. زن گفت هیچ عیب نیست، برجامه‌چرامی‌خُسپی؟ گفت سپسِ هشت ماه بیمار خواهم شدن.

خواجه حجّاج گفت نماز کردم، از پیش رویم یکی آدمی برآمد دو خط پدید

۱- اطلاق کردن : رها کردن ، آزاد کردن

۲- سجین : وادی یی‌درجهنم

۳- روژاندن : ظاهراً بمعنی رویاندن وبرون جهانیدن است .

٤- خواجه حجاج سمرقندی یکی از مردان صاحب کرامت درعهد بهاء ولدبود.

٥- مقصود جامهٔ خواب‌یعنی بستر ورخت خوابست .

آمده بر رخ وی ، از زیر چشم ازبس که بگریسته بود شکافته بود و راه شده ، با من سخنان گفت ، از دیوار برون رفت که درش حاجت نیامد.

همین خواجه گفت صد فرسنگ برفتمی بی‌نان و آب؛ و در ماهی یک من‌ونیم آرد بس کند. نان کَـکَك[1] را ثرید[2] کنم وآنگاه اندکی آب سرد بروی ریزم تا اونَم بخود کشد ، آن را بخورم. اما از سخن گفتن بسیار او بی‌خیر می‌شدم[3] و چون تنها می‌شدم سخن لشکریان پیش خاطرم می گذشت وبحث دانشمندان،نظامِ سمعانی وخوارزمشاه وخطایی[4] وغور[5] و دانشمندان ایشان ، و در گذشتن اینها بـرخاطر جز تضییع عمرنی و مشغول کننده از خطرات‌آن جهانی. گفتم خاموشی خوش کسی را بود که کار ازبهر خود کرده بود،هرك کلمه وعملی از جای و ازکسی دیگر برداشته باشد با وی آن کار و آن کلمه رنج باشد ، می‌طلبد کسی را تابوی دهد و بار از خود بنهد. اکنون چنین می‌باید که سخن هیچ کس نشنوی و ازحالِ جهان و دانشمندان و شهرها ولشکریان و سلاطین هیچ نپرسی تااین‌خاشاك بر روی دل تو ننشیند و ترا مانع نبود ازکارمهم و مؤانست باالله و ذکر آن جهانی. هرك ازینها بی‌خبر می‌بود هنرِ آنکس باشد ، و آنکس را می‌ستایند که وی در عالم دیگرست و فراغتی دارد ازینها ، او را چه پروای اینهاباشد. اینها کارِ بی کارانست که دیگران دارند. حاصل[5] تومقصود راباش وآن

۱- نان ککك : نانی که از آرد خشکه پزند ، کاك .

۲- ثرید : معرب تریدوتریت است وآن ریز کردن وخیس کردن نانست‌درمیان دوغ وشیر وشربت وآبگوشت وغیره

۳- شاید بی‌خبر میشدم ، یا : خیره میشدم یعنی خسته وملول میشدم،چنانکه یکجای دیگر از سخن گفتن همین شخص اظهار ملالت کرده است

٤- مراد گورخان خطایی است

٥- شاید مرادپادشاه غورباشد ، یاشاید اشاره بی‌باشد بجنگ سلطان محمد خوارزمشاه بمدد گورخان خطائی با پادشاه غورِ با میان و از میان بردن او.

ذکرِ الله است و مؤانست بوی، وآن جهان را، چو همه خلق را مرجع اینست. چون تو وکیلِ در[1] باشی همه جهان محتاج تو شوند و تو محتاج ایشان نباشی. آخر ترا حالتی باشد که جهانیان خود را بتواندازندوترا ازیشان زحمتی آید و ناخوش بُوی[2] به از آن حالتی بود که تو بدیشان مفتخر بُوی[2] و دربند آن لقمه باشی که در دست ایشان بود.

با صوفیی نشسته بودم، گفتم دوست کم از آن نباید که مردم را بخود مشغول نکند. او باخود اندیشید که چون دوست بدوست مشغول نخواهد شدن مقصود از یار شدن و دوست بودن چه بود؟ جواب گفتم همچون نبات در زمین، چون جمع باشند بروینْد چنانگ بوقت پراگندگی نرویند. اما بیکدیگر مشغول نبوند، هر کسی بشربت خود مشغول بوند و از حال یکدیگر بی‌خبر. باز بحضور صوفی اجزای من بشربت خوردن خود مشغول شد، نظر کردم، همه جهان از شربت الله می‌خورند، هر کس بلقمهٔ خود مشغول تا بهشتم مصوّر شد و هیچ چیز دیگر نمی‌نمود جز بهشت. گفتم: بهشت «الله» همچنین باشد، همه اجزای جهان برقرار و در حقّ طایفه‌یی جنّت ابدی متحقّق شود وازین جهان و از آن جهان و از دوزخ خبر نی. امّا این تصوّرات مساحت زمین است و رشته بر چوب زدنست، چون مداومت کنی تا بدَرِ مرگ وآن عبارت ازین آید که ایمان بدَرِ مرگ با خود برد، آنگاه این بنا تمام شود و بهشت ابدی محقّق شود.

***

در هر عجبی از عشق و مصاحبت و معاشقت و بازیها و معقولیها و شکوفها و آبها و ابوالعجبیها[3] و زینتها و تجمّلها می گوی که ای الله از همه عجبها و شگفتیها

۱- وکیل در: نماینده ووکیلی بود که از جانب حکام و والیان وامثال آنان دردرگاه پادشاه بسر میبرد وازجانب تعیین کنندهٔ خود حسابهای مالیات و یاهر کار دیگر او راکه در دربار داشت فیصله می‌داد.
۲- بوی: باشی
۳- ابوالعجبی: شگفتی، غایت شگفتی، بلعجبی

و سکرتها[1] در اجزای من پدید می‌آر و خشیتها[2] ، و نظر می‌کن که این اجزای تو چند هزار رنگ عجبها گرفته باشد تا اجزای آدمی شود . گاه سبزه و گاه شاهد و عاشق و آب روان بوده باشد، وچون اجزای آدمی شد چند هزار عجبها مشاهده کرده وخوشی هر عجبی بحالت وجود او مقصور بود و متلاشی شد که اگر آن چشمه های خوشیها یکبارگی روان شدی ترا ازین جهان یکبارگی ربوده باشدی ، چنانک اگر بادها وآبها و رعدها و برقها بیکبارگی در وجود آیدی کجا عالمِ خاك برقرار ماندی .

اکنون درین یک زمان این شگفتیها و عجبها و خوشیهای عجبها وشکوههای سبحانی و عجایب در خود مصوّر می‌دارد و همچنین که اجزای خود را باثر سبحانی چنین افروخته دانستی اجزای خانه و زمین و مسجد را همچنین دان که این اجزای خاك چند هزار بار عجبها شده باشد، پرهیبت و پرشکوه بر حضرتِ الله از بهر آن مانده است . کوهها انگشت تحیّر در دهان مانده از بهرمشاهدهٔ عجایبهای اجزای خود که اثرسبحان است . گویی این کرهٔ خاك بیخ درختست که تنهٔ اوهوای لطیفست وشاخهای او افلاك و میوهای او ستارگان ، تا اجزای خاك چند هزار بار سبزه شد و میوها و آبها وحیوانات شد وآدمیان و پریان و دیوان و عجایب بین شد و عقل و تمییز وروح شد و باز خاك شد .

۱- سکرت : مستی

۲- خشیت : ترس ، بیم

۸۳ - شَمسِ قَیس

شمس‌الدین محمد بن قیس رازی از رجال بزرگ ادب در پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجریست . وی اصلا از مردم ری بود ولی مدتی از زندگانی او در خوارزم و ماوراءالنهر و خراسان گذشت و چون آوازهٔ حملهٔ مغول در افواه افتاد از خوارزم در موکب سلطان محمد خوارزمشاه بعراق هجرت کرد وچندسال دربلاد عراق بسربرد تا درسال ۶۲۳ هجری (= ۱۲۲۶ میلادی) بفارس رفت وخدمت اتابک سعدبن زنکی (۵۹۹ - ۶۲۸ هجری = ۱۲۰۲ - ۱۲۳۰ میلادی) را اختیار کرد وبعداز وفات اودر خدمت پسرش ابوبکربن سعدبن زنگی بودوکتاب مشهور «المعجم فی معاییر اشعار العجم» را بعداز حدودسال ۶۳۰ هجری بنام اوتألیف کرد. المعجم نظر باشتمال برفنون ادبی یعنی عروض وقافیه وبدیع ونقدشعر، واحاطهٔ کامل مؤلف باین فنون وامکان استفاده ازغالب دیوانهای شاعرانی که بعضی ازآنها دردست نیست، ونیز بسبب اطلاع ووقوف او برسنن شعری پیش از مغول و اوان حملهٔ مغول ، ازجملهٔ بهترین وپرفایده‌ترین کتابهاییست که در فنون ادبی بزبان پارسی نوشته شده است . شیوهٔ شمس قیس درمقدمهٔ این کتاب باآنچه در متن کتاب می‌بینیم تفاوت بزرگ دارد بدین معنی که نثر او در مقدمهٔ المعجم مزین ومصنوع و در اصل کتاب ساده وعالمانه است[۱] .

سرگذشت[۲]

در شهور سنهٔ اربعَ عشرةَ وستّمائة که هنوز احوال ممالک خوارزم وخراسان در سِلکِ اطّراد[۳] منتظم بود و امور جمهور آن اقالیم بر وفق مراد ملتئم ، اطراف و اکناف آن ولایات در غایت خِصب[۴] وآبادانی و سعادت امن و استقامت شامل احوال

۱- این کتاب را یکبار مرحوم میرزا محمد خان قزوینی درلیدن وباردیگر آقای مدرس رضوی درتهران بامقدمه وحواشی طبع کرده‌اند .

۲- منقول ازالمعجم چاپ دانشگاه تهران بتصحیح آقای مدرس رضوی ص ۲-۱۰

۳- اطراد : راست ومستقیم گردیدن وبنظام آمدن امور

۴- خصب : فراوانی نعمت

اقاصی و ادانی[۱] ، رباع[۲] فضل و هنر بفراغ[۳] خاطر فضلاء آن دیار و بلاد مأهول[٤] و معمور[٥] و اعلام[٦] علم و ادب ییفاع[۷] قدر علماء آن دیار مرتفع و منشور[۸] ؛ دوستی از جملهٔ حَمَلَهٔ[۹] علم و برادری از زمرهٔ[۱۰] ارباب فضل که درعیون علوم وفنون آداب ازاکفاء[۱۱] و اقران قصب‌السبق برده بود و در حلّ مشکلات معارف نقلی و کشف معضِلات مطالبِ عقلی بر امثال و اضراب[۱۲] مزیّتِ تقدُّم یافته ومیخواست تا بر معاییرِ[۱۳] اشعارعرب وعجم که بیشتراهل تمیز از حِلیت[۱٤] معرفت آن عاطِل[۱٥] باشند واقف شود و برنقد[۱٦] نیک و بد کلام منظوم که اغلب ارباب فضل دراصابت تمییز[۱۷] آن قاصر باشند قادر گردد ، از من در شهر مرو جدّد الله عُمرانها[۱۸] که مجمع اصحاب

۱- اقاصی وادانی : دوران‌ونزدیکان

۲- رباع : جمع ربع (بفتح اول وسکون ثانی و ثالث) بمعنی محلات

۳- فراغ : آسودگی

٤- مأهول : مأنوس

٥- معمور : آبادان

٦- اعلام : درفشها ، رایتها (جمع علَم)

۷- یفاع : زمین مرتفع ، پشته

۸- منشور : گشاده، گسترده

۹- حمله : (بفتح اول و دوم و سوم) جمع حامل یعنی برنده

۱۰- زمره : گروه

۱۱- اکفاء : همسران (جمع کفو)

۱۲- اضراب جمع ضرب بمعنی ماننده‌وهمتا

۱۳- معاییر : جمع معیار یعنی‌اندازه ومقیاس

۱٤- حلیت : زیور ، زینت.

۱٥- عاطل : بی‌بهره

۱٦- نقد : تمیزنیک‌ازبدوسره ازناسره دادن

۱۷- تمییز : بازدانستن

۱۸- جددالله عمرانها : خدای دوباره آبادانش کناد

طبع ومَربَع[۱] ارباب نظم ونثر بود، درین فن التماس[۲] مؤامره‌یی[۳] کرد تا غور[٤] معرفت من در شرح غوامض[۵] آن بشناسد، و اقتراح[٦] تصنیفی نمود تا اندازهٔ شأوِ[۷] من در مضمار[۸] تفصّی[۹] ازمضایقِ[۱۰] آن بداند، ومن چون از فَحوای[۱۱] کلام او بوی امتحانی شنیدم[۱۲] و از مذاق سخن او طعم اختباری[۱۳] یافتم اِسعافِ[۱٤] ملتمَسِ[۱۵] اورا لازم شمردم و اجابت دعوتش فریضه‌یی دانستم وعلی‌الفَور[۱٦] دیباچهٔ تألیفی درعلم عروض وقوافی وفن نقداشعارتازی وفارسی آغازنهادم ونقوشِ تقسیم وتبویب[۱۷] آن رانیرنگ[۱۸] زدم و در چند روزِ معدود بیشتر فصول و ابواب آن را مرتب گردانیدم و معظم سواد

۱- مربع : اقامتگاه
۲- التماس : درخواست ، تقاضا
۳- مؤامره : مشاورت کردن ، شور
٤- غور : تک ، ته ، بن
۵- غوامض : دشواریها
٦- اقتراح : چیزی و مطلبی ازکسی سؤال کردن
۷- شأو : پیشی‌جستن
۸- مضمار : میدان ، پهنه ، عرصه .
۹- تفصی : خلاص جستن
۱۰- مضایق : تنگناها
۱۱- فحوی : مضمون ، معنی
۱۲- شنیدن : درینجا بمعنی احساس کردن‌است
۱۳- اختبار : آزمودن ، آزمون کردن
۱٤- اِسعاف : برآوردن وروا کردن حاجت
۱۵- ملتمس : آنچه مورد درخواست و التماس باشد
۱٦- علی‌الفور : بی‌درنگ
۱۷- تبویب : فصل بندی وبه‌ابواب منقسم کردن
۱۸- نیرنگ : طرح نقاشان . - نیزنگ زدن یعنی طرح ریختن

آنرا بحدّ بیاض رسانیدم[۱] لیکن قبل از آنکه عروس آن خِدر[۲] بر مِنَصّهٔ[۳] جلوه آید و گل آن بوستان نقاب غنچه از مسوّده بگشاید رایات[٤] اعلایِ سلطان سعید محمد بن تکش اعلی‌الله درجتهما ولقّنَ یومَ الحساب حُجَّتَهما[٥] برصَوب[٦] عراق درحرکت آمد و خاطرِ خدمتِ رکابش‌را مستحکم گشت، چه از کثرت اراجیف[۷] مختلف که‌در آن تاریخ برسبیل مجمجه[۸] از افواه[۹] شنوده می‌آمد دل براقامتِ خراسان ، ولاسیّما[۱۰] درغیبتِ سلطان ، قرار نمی گرفت و تخلّف بهیچ وجه مصلحت‌نمی‌نمود وازین جهت دُرّ آن مطلوب در صدف تعلیق بماند و مرغ آن آرزو در دامِ اتمام نیفتاد و چون بعد تراخی[۱۱] مدّة‌الغربة و تمادی[۱۲] اَمَد[۱۳] الغیبة بعراق رسیدم و بقایای خویشان و دوستان را بازدید خوش آمد ،

بِلادٌ بِها نیطَت[۱٤] عَلَیَّ تَمائمی[۱٥]
وَ اَوَّلُ اَرضٍ مَسَّ جِلدی تُرابُها

۱- ازسواد به‌بیاض رسانیدن : از پیش‌نویس بپا کنویس درآوردن
۲- خدر : پرده وچادر
۳- منصه : کرسی ، تخت وآنچه برآن‌عروس را بنشانند وجلوه دهند
٤- رایات : درفشها
٥- خداوند مرتبه‌اشان را بلندکناد و در روزشمار دلیلشان را بدانان تلقین نمایاد
٦- صوب : جانب
۷- اراجیف : جمع ارجاف یعنی خبری که بگمان خودوبی تحقیق بگویند
۸- مجمجه : ناپیداگفتن خبر وبیان‌نکردن آن
۹- افواه : دهانها
۱۰- لاسیما : مخصوصاً
۱۱- تراخی : دراینجا بمعنی امتداد وفسحت ، وبمعنی ضعف نیزهست
۱۲- تمادی : درازشدن ، طولانی شدن
۱۳- اَمد : غایت ونهایت مدت
۱٤- نیطت : بسته شد ، آویخته شد
۱٥- تمائم جمع تمیمه بمعنی تعویذ وبازوبند

سلسلهٔ حبُّ الوطن در جنبانید و داعیهٔ مقام ری که مسقطِ رأس و مَقْطَعِ سُرّه[۱]
بود در باطن ظاهر گردانید، عزیمت اقامت را تصمیم دادم و دل بر خواندن فرزندان
ونقل خانه‌از خوارزم‌وخراسان بنهادم؛ و درین‌میانه بهروقت انتهازِ[۲] فرصتی میکردم و
تطلّع[۳] فراغِ خاطری می‌نمودم تا باشد که اجزای آن مسوّده بر همان ترتیب بآخر
رسانم‌ونظم‌آن تألیف‌برهمان نَسَق تمام کنم. از ترادُفِ[۴] شواغِلِ[۵] لاطایل[۶] دست
فراهم نمی‌داد واز تواتُرِ[۷] اسفارِ[۸] بی‌اختیار میسر نمی‌شد؛ و عاقبةالامرآوازهٔ هجوم
کفّار و نجومِ[۹] فتنهٔ تتار که از دو سال باز منتشر بود محقّق گشت و خبر استیلاء
ایشان بر بلاد ماوراءالنهر و استعلا[۱۰] برعساکری که بحفظ آن نواحی منصوب بودند
متواتر شد، و بحکم آنکه صیت سلطنت و بَسْطَت[۱۱] مملکت وسِعَتِ[۱۲] شکوه و
شوکت وکثرت لشکر و عُدّت آن سلطانِ نافذ فرمان وقهر وغلبهٔ او بر ملوک ترک
و بِقاعِ[۱۳] ترکستان بیش از آن بود که درضمیر هیچ کافر یارای تعلّق بعضی از

۱- سره : ناف

۲- انتهاز : فرصت جستن وغنیمت شمردن

۳- تطلع : خبر جستن ودانستن

٤- ترادف : پیاپی شدن

۵- شواغل : کارها وآنچه آدمی‌را مشغول دارد

٦- لاطایل : بیهوده

۷- تواتر : متواتر شدن

۸- اسفار : سفرها

۹- نجوم : پدید شدن بدمذهب وخارجی

۱۰- استعلا : برتری جستن

۱۱- بسطت : گشادگی ، فسحت

۱۲- سعت : گشادگی ، وسعت

۱۳- بقاع : جمع بقعه بمعنی محل ومکان

اطرافِ ممالکِ او صورت بستی[۱] ، یا در دِماغ هیچ متهوّری تمنّای تملّکِ دیهی ازنواحی مملکت او در خیال آمدی ، از اقدام بی تحاشیِ آن قوم برقصدِ ولایتِ چُنو پادشاهی قادر و قاهر و اقتحام[۲] بی‌مبالاتِ آن جماعت در غِمارِ[۳] دیارِ اسلام باوجود چنان لشکری کاثرِ[۴] وافِر دلهای خواص وعوامِ حَشَم شکسته شد و رُعب و خوف بر ترک و تازیک لشکر و دور و نزدیک رعیّت مستولی گشت ... تا خصم از تنسُّمِ[۵] بددلی[۶] چنان دلیر شد و از مقاومت لشکر اسلام که از آن حسابی تمام برگرفته بودند چنان ایمن گشت که هر قوم رو بطرفی نهادند و هرجوق قصد شهری کردند ...

مرا باری ازکثرت تقلّبِ[۷] احوال عراق و تغلّب[۸] خیالِ مراجعتِ تتار آبی خوش بگلو فرو نمی‌رفت و نفسی آسوده از سینه برنمی‌آمد و بهیچ وجه زلزلهٔ خوف و ولولهٔ رعب آن قتل بی‌دریغ و غارتِ شَعواء[۹] که از آن حِزبِ قهرِ خدای[۱۰] بچند نوبت در چند شهردیده بودم و مشاهده کرده ، از ضمیر کم نمیشد خاصّه که یک دو نوبت در دست بعضی‌ازشحنگانِ ری‌افتاده بودم و ذُلِّ استخدامِ گماشتگانِ ایشان کشیده ، و ازین جهت دل از جان شیرین سیر آمده و جان از زندگانیِ مُستَلَذّ[۱۱]

۱- صورت بستن : تصور کردن ، تصور شدن
۲- اقتحام : بی‌اندیشه درکاری درآمدن ، بسختی درافتادن
۳- غمار : بکسراول جمع غمره وغمره یعنی شدت .
٤- کاثر : فراوان ، بسیار ، وافر
۵ - تنسم : خبر یافتن ، خبر بدیافتن
۶- بددلی : ترس ، جبن
۷- تقلب : واژگونگی
۸- تغلب : چیرگی
۹- شعواء : متفرق وپریشان
۱۰- حزب قهر خدای : گروهی که نماینده قهرخداوند باشند ومراد نویسنده ازین گروه مغول وتاتار است
۱۱- مستلذ : که ازآن لذت طلبند

مُتَبَرِّم[۱] شده ، چه بهیچ حال از آن شدّت و محنت وَجْهِ[۲] خلاصی و مَناصی[۳] نمی‌دیدم و از آن اذیّت و بلیّت مفرّی و مَحیصی[٤] نمی‌دانست.

تانا گاه بخت خفته بیدار گشت و طلوع کوکب سَعدی از افقِ مطالعم روی نمود ، اَطراف فراهم گرفتم[٥] وعایِق[٦] منقطع گردانید و با غُموض[۷] مسالک وناایمنی راهها خود را بمأمن پارس انداختم و به حِصنِ خدمت خداوند پادشاهِ سعید اتابک سعدبن زنگی اَناراللهُ بُرهانه و اَعلی فی عِلّیین مکانه التجا ساخت ... من بنده را در حَریمِ حمایت خویش جای داد وبا کرام و اِعزاز محظوظ فرمود وبنواخت و تشریف گرانمایه مخصوص کرد وبمحلّی مَرموق[۸] ومکانی مَغبوط[۹] بنشاند ودرمدّتی نزدیک با نقصان حالت و قصور مراسم خدمت از مقرّبان حضرت خویش گردانید و بمرتبتِ خواصّ حُجّاب برسانید وشرفِ مَحرمیّت مجالس استیناس[۱۰] مبذول داشت وتشریفِ حریفی کاسه و کاس ارزانی فرمود ...

ابتداء شعر پارسی[۱۱]

ابتداء شعرپارسی ببهرام گور نسبت می کنند و در قصص ملوکِ عجم آورده‌اند

۱- متبرم : دلتنگ ، دل گرفته
۲- وجه : روی وراه
۳- مناص : هنگام درنگ وگریز ، فرار
٤- محیص : جای گریز
٥- اطراف فراهم گرفتن : دامن درچیدن
٦- عایق : مانع
۷- غموض : دشواری
۸- مرموق : نازک وظریف
۹- مغبوط : مورد رشک وغبطه
۱۰- استیناس : انس گرفتن
۱۱- نقل ازالمعجم چاپ دانشگاه تهران ، بتصحیح آقای مدرس رضوی ص ۱۹۸-۲۰۱

که یزدگردِ شاپور را که پدر بهرام بود هر فرزند که می‌آمد هم در مبادی طفولیت درمی گذشت، چون بهرام چهارساله شد وامید بقاء پدید آمد منجّمان زایجهٔ طالع او بنهادند و در مواضع کواکب و وجوه دلایل آن نظر کرد، اقتضاء ادوار فلکی در آن میلاد چنان یافتند که نشوونماء او در غربت باشد و مؤدّب و مردانه خیزد[۱] ووارث ملک شود و سبب بقاء خاندان گردد.

پس یزدگرد منذربن عمربن عَدیّ لخمی را که ازدستِ او[۲] بر حیره پادشاه بود، بخواند و بهرام‌را بدو سپرد و چند بزرگ را از ارکان دولت با وی بحیره فرستاد تا درمیان عرب پرورش یافت و فصیح و شاعر و مبارز و مردانه خاست. و بعضی می گویند ملک حیره در آن وقت نعمان بن منذربن عمروبن منذربن عمروبن عدی بود.

وچون یزدگرد بهرام را بحیره فرستاد بفرمود تادر بعضی از متنزّهات[۳] حیره از بهروی و اصحاب وی مسکنی جداگانه سازند. پس معماران خُوَرنَق[۴] و سَدیر بنا کردند وابن قُتیبه گوید خوَرنَق را در عجم «خورَ نگاه» نام نهاده بودندیعنی جای خوردن و آشامیدن و نشستنِ پادشاه زاده، وعرب آنرا خُوَرنَق کردند بتعریب، و سَدیر سه گنبد بودمتداخلِ یکدیگر و آن را «سه دَیر» خواندندی، عرب آنرا سَدیر کردند. وچنین گویند که‌آن سه گنبد معبدایشان بوده است وهمانادرقدیم گنبدرابزبان پهلوی دیرمی‌خوانده‌اند از بهرآنکِ در بعضی ازکتب مسالک دیده‌ام که‌منزلی که از طرف اصفهان برصَوب رَیّ هست و آنرا دَیرِ گچین می خوانند گنبدی مُجَصَّص[۵] بوده است؛ و حَمّادبن ابی‌لیلی[۶] که مدار روایت بیشتر اشعار عرب بروست، چندقطعهٔ

۱- خاستن درینجا ودردوسه‌سطر بعدبمعنی ببارآمدن وپرورش یافتن است

۲- ازدست او : ازجانب او

۳- متنزهات : جایهای پاکیزه

۴- خورنق : معرب خورنگه یعنی محل صرف طعام

۵- مجصص : گچ کاری شده ، ازگچ بناشده . جصّ معرب گچ است

۶- مراد حمّاد راویه‌است که‌از روات بزرگ ایرانی است‌و درقرن دوم می‌زیست

تازی از اشعار بهرام مشتمل بر تفاخُر و تکاثُر[۱] از اهل حیره روایت می کند و آنچ عجم آنرا اوّل اشعار پارسی نهاده‌اند و بوی نسبت کرده اینست :

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله[۲]

و در بعضی کتب فُرس دیده‌ام که علماء عصر بهرام هیچ چیز از اخلاق و احوالِ او مستهجن ندیدند الاّ قول شعر.

پس چون نوبت پادشاهی بدو رسید و سُلک بروی قرار گرفت آذربادِ زرادشتان[۳] حکیم پیش وی آمد و در معرض نصیحت گفت : ای پادشاه ، بدانک انشاء شعر از کبارِ معایب ملوک و دَنیّ عادات پادشاهانست ، از بهر آنکِ اساس آن بر کذب و زُورست[۴] و بنیادآن برمبالغت فاحش و غلوّ مفرط ، و ازین جهت عُظماء فلاسفهٔ ادیان ازآن مُعرِض[۵] بوده‌اند وآنرا مذموم داشته، و مهاجات شعرا را اسبابِ مهالکِ ممالکِ سالفه واُمَمِ ماضیه شمرده‌اند واز مقدّماتِ تلف اموال وخراب دیارنهاده، و عامّهٔ زنادقه و منکرانِ نبوّت را خیالِ مجالِ طعن درکتابهای مُنزَل و انبیاء مُرسَل جز بواسطهٔ نظم سخن نیفتاده است و اندیشهٔ معارضهٔ ایشان جز سبب اعتیادِ اَسجاع وقوافی روی ننموده ، و اگرچه طایفه‌یی از دوستداران علوم آنچِ ازآن جمله بر منهج صدق وصواب افتد ، و برنصایحِ مُرشِد و حِکَم وامثالِ نافع مشتمل باشد آنرا آیتی از آیات دانش نهاده‌اند و معجزی از معجزات حکمت شمرده.

۱- تکاثر : با یکدیگر فخرنمودن برفراوانی چیزی

۲- دربارهٔ این شعر واصل ومنشاء آن رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران ، دکترصفا، ج ۱ چاپ سوم ص ۱۷۶-۱۸۷

۳ - این اسم معمولا در نسخ خطی و چاپی بصورتهای غلطی که اصل آن (آذربادبن زرادستان) است آمده و کلمهٔ «ابن» درینجا زائد است زیراالف ونون که نشانهٔ نسبت ابنی درپهلویست ما را ازآن کلمه بی‌نیاز می کند

۴- زور : دروغ وتزویر

۵- معرض : اعراض کننده

بهرام گور از آن بازگشت و بعد از آن شعرنگفت و نشنود ، و فرزندان واقارب خویش را از آن منع کرد،وهماناازین افتاده است که باربَدِ جهرمی که استادِ بربطی بود بناء لُحون و اَغانیِ خویش در مجلس خسرو پرویز که آنرا خسروانی خوانند ، با آنکِ سر بسرمدح و آفرینِ خسروست ، بر نثر نهاده است و هیچ ازکلام منظوم درآن بکار نداشته(!)

وبعضی می گویند که اوّل شعر پارسی ابوحفص حکیم بن احوص سُغدی گفته است از سُغدِ سمرقند، و او درصناعت موسیقی دستی تمام داشته است. ابونصرفارابی درکتاب خویش ذکر او آورده است، و صورت آلتی موسیقاری ، نام آن شَهرود ، که بعد ازابوحفص هیچ کس آنرا در عمل نتوانست آورد بر کشیده ، و می گوید او در سنۀ ثلثمائه هجری بودَست و شعری که بوی نسبت می کنند اینست :

آهوی کوهی در دشت چگونه دَوَذا

چو ندارد یار بی‌یار چگونه رَوَذا

۸۴ – تحفة الملوک

تحفة‌الملوک نام کتاب پارجی است در اخلاق که ضمناً حاوی فوائد ادبی وتاریخی بسیارست ولی‌متأسفانه نام نویسندهٔ آن معلوم نیست. ازین کتاب دونسخه موجودست که یکی ازآن دو در موزهٔ بریتانیا جزومجموعه یی‌مورخ بتاریخ ۷۶۱ و دیگری جزو مجموعه‌یی‌دیگر در کتابخانهٔ دارالفنون لیدن محفوظست. دانشمند مفضال‌آقای سید حسن تقی‌زاده بااستناد برنسخهٔ اول طبعی ازین کتاب بسال ۱۳۱۷ در تهران ترتیب داده‌اند و بنابر تحقیق ایشان در مقدمهٔ آن طبع تألیف‌تحفة‌الملوک بعداز واقعهٔ تسخیر دربندبدست مغولان درسال ۶۱۸ هجری (۱۲۲۱ میلادی) انجام گرفته‌است.

انشاء کتاب، که‌در نهایت انسجام است، واستناد نویسنده باشعار وامثال فصحای‌قدیم، علی‌الخصوص بکلیله ودمنهٔ منظوم رودکی وآفرین‌نامهٔ بوشکوربلخی وشاهنامهٔ فردوسی، و نظایر این امارات که همگی دال برزمانیست که‌هنوز ارتباط ایرانیان بادوره‌های پیش از مغول ادامه داشت،وشواهد دیگری که بامراجعهٔ بکتاب روشن‌ترخواهدبود،مارابرآن میدارد که‌آنرا مربوط به اوایل قرن هفتم هجری، چندسالی دیرتر از ۶۱۸، بدانیم.

ستایش دانش[1]

عالمیان را معلوم و مصوّرست که بهترین چیزها دانشست... و در کلیله و دمنه گوید[2]:

تا جهان بود از سرِ آدم فراز	کس نبود از راه دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان	راز دانش را بهرگونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند	تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست	وز همه بد برتنِ تو جوشنست

۱- نقل از تحفة‌الملوک ص ۱۱ - ۱۷ (بانتخاب)

۲- یعنی رودکی

نوشین روال عادل گفته است: سَرِ همه نیکیها دانشست و شرف بزرگ از دانشست و نیکبخت بود آنکس که یارِ او دانا بود. شعر:

خردمند گوید که تأیید و فرّ بدانش بمردم رسد نه بزر

چو دانا شود مرد بخشنده کف مرو را رسد برحقیقت شرف

منوچهر گفته است دانش چون چراغ روشنست که اگرچه بسیار چراغها از وی برافروزند از وی هیچ کم‌نشود. چنیان گفته‌اند که دانش آرایش دین ودنیاست وهمه چیزهاچون بسیار شود خوار وارزان گردد مگر دانش که هرچند بیشتر عزیزتر.

حکایت: سلیمان علیه‌السلام باد را فرمان داده بود تا تخت او را بر هوا برد و بر درشهرستانی فرود آورد که بردرآن شهرنبشته بود که کوشش یک روزه را اجرت یک دِرَ مست، و نیکویی وقت را مکافات صد درم، و دانش یک ساعت را بها پدید نیست.

بطلیموس گفته است که دانش سَرِ همه رایهاست و تدبیرها؛ وگفته‌اند که اگر دانش را فضل و شرف بسیار نبودی فرمان علما بر خاصّ وعام و دماء[1] واموال چنین نافذ نبودی، و نام علما چنین بزرگوار در جهان نماندی، و پادشاهان متابعت از رای و تدبیرهای اهل دانش نکردندی. ابوشکور گوید:

گُهر[2] گرچه بالا نه‌بیش‌ازهنر ز بهر هنر شد گرامی گهر

حکما گفته‌اند: دانش بهنگام سختی دستگیر مرد است و بهنگام درماندگی رفیقست ومعاون و مظاهر.

حکایت: سخن بدانش چنان مفید بود که معتصم خلیفه بر اهل شهر بصره خشم گرفت و لشکر کشید واز بغداد بر در بصره آمد وخواست که غارت کند. مشایخ بصره بیرون شدند و بسیصد هزار دینار بصره را باز خریدند و خلیفه رضا نداد. در بصره عالمی بود نام او عبدالرزّاق صنعانی، ازمشاهیر علماء آن عصر، و ندیمِ

۱- دماء: خونها

۲- گهر: اصل‌ونسب

هارون‌الرشید کرده بود. پیش معتصم خلیفه رفت و شفاعت کرد، اجابت نیفتاد واو را گفت تو باسردم خود از بصره بیرون‌آی و بعسکرما پیوند تاسلامت یابی. عالم گفت یا امیرالمؤمنین، مدت بیست سال درین شهرم و بگاه آسودگی باایشان باهم بودم، اکنون بگاه محنت نتوان جدا شدن.

هر که یارخویش را یاور شود　　　یار باید بود اگر کافر شود

چون‌بود در کامرانی‌صدهزار　　　وقت ناکامی توان دانست‌یار

و برخاست که بازگردد. ازجملهٔ مریدان وی جوانی بود پُر دانش و مُلتَحِف[1] بمخایل[2] خوب، ونامش «حریف» بود؛ برخاست و گفت یا امیرالمؤمنین، عفوکن که‌اگر پشیمان شوی که چرا عقوبت نکردم، توانی عقوبت کردن وتلافی آن کردن، و اگر عقوبت کنی و بعد از آن پشیمان شوی که چرا عفو نکردم، تدارک[3] آن دست ندهد[4] که گفته‌اند چهار چیز باز نتوان آوردن: سخنِ گفته، تیرِ انداخته، غمِ گذشته، قضاء رفته. این سخن در دلِ معتصم اثر کرد که گفتارِ عظیم بدانش‌بود، و آن جوان را خلعت فرمود واهل بصره را عفوکرد. پس فواید سخنِ بدانش چنین بود. شعر:

کسی کوبدانش برد روزگار　　　نه او یافه[5] ماند نه آموزگار

جهان را بدانش توان یافتن　　　بدانش توان رشتن و بافتن

بقراط گوید ثمرهٔ دانش آنست که هرکه اورا حاصل کند از پایهٔ کمتر بدرجهٔ بزرگتر رسد. هندوان گفته‌اند کسی را که شعار و دِثار[6] او دانش نباشد او در

۱- ملتحف: پوشیده شده، آنکه جامه را برخود می‌پیچد

۲- مخایل: نشانهاوعلامتها

۳- تدارک: جبران کردن

۴- دست دادن: میسّر شدن

۵- یافه: یاوه، بیهوده

۶- شعار ودثار: جامهٔ زیرین وزبرین

مرتبهٔ[1] عوام بوَد. شهربان[2] گفته است که دانش چون بارانِ بارنده بوَد و چون در طلب باشی لابد روزی برتو ببارد.

بدان کوش تا زود دانا شوی چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناترآنکس که والاترست که والاترآنکس که داناترست
نبینی بشاهان که برتخت وگاه ز دانندگان باز جویند راه
اگرچه بمانند دیر و دراز بدانا بودشان همیشه نیاز

حکایت: سلطان ملکشاه بنشابور رسید و بیست و نه روز از ماه رمضان گذشته بود. کسانی که از ارکان وشروطِ گواهی در ولایت از رعایتِ رؤیتِ هلال غافل بودند، بخدمت بعضی از بزرگان نمودند که ما ماه را دیدیم، جماعتی که درخدمت خاصّ بودند سلطان را برآن داشتند که فرداعید باید کردن. چون ازسلطان دستوری حاصل شد در شهر نیشابور منادی کردند که سلطان می‌فرماید که فردا عید کنید. خواجه امام ابوالمعالی را که مقتدای آن عصر بود خبر دادند، حالی در شهر منادی داد کردن که ابوالمعالی می گوید که فردا خواهم روزه داشتن، هرکه بفتوایِ من کارمی کند باید که فردا روزه دارد. اصحاب اغراض این سخن را بوجهی زشت‌تر پیش تخت سلطان انهاء کردند[3] وگفتند که ابوالمعالی سَرِ مخالفت تو دارد و شک نیست که مردم بفتوای او کار بیشتر کنند که بمنادای تو و این معنی ناموس[4] ملک را زیان دارد.

سلطان ملکشاه رحمه‌الله عظیم متغیر شد، ولی نیک اعتقاد و خدا ترس [بود] وحرمت اهل علم پیش وی بزرگ بود. باآن همه خاطر وی متغیّرشده بود. چند کس

۱- مرتبه: درجه، مقام

۲- معلوم‌نشد کیست. ظاهراً بایست‌یکی ازحکمای قدیم ایران باشد

۳- انها کردن: خبردادن

۴- ناموس: قاعده وقانون، شریعت واحکام الهی ودراینجا معنی اول مرادست.

را از خواصّ خود فرمود که بروید و ابوالمعالی را بلطف و ادب اینجا خوانید. گفتند ای پادشاه، اوبفرمان تو چنین بی‌ادبی کرد وتو او را حرمت می‌داری؟ سلطان گفت تا سخن وی نشنوم با قولِ دیگران حرمت اهل علم را نتوان بردن.

چون ابوالمعالی را بخواندند برخاست و با آن تخفیفه[1] که در خانه داشت کفش در پای کرد و بسرای سلطان آمد. چون وی را دیدند که بدستار کوچکست و موزه نپوشیده، در پیش پادشاه عرضه داشتند که ابوالمعالی بدان قناعت نکرد که با تو بفرمان برابری کرد، اکنون بی‌حرمتی زیادت کرد، که بدین شیوه پیش ملوك رفتن ترك ادبست. سلطان از آن متغیّر شد و امیرِ حاجب را پیش او بعِتاب فرستاد که چرا باید که تو با این جامه و کفش پیش من آیی؟

ابوالمعالی آواز بلند داشت و گفت که این سخن من باید که سلطان از من بشنود که امیرِ حاجب نیك باز نداند گفتن. پس چون دستوری یافت گفت: بدان ای پادشاه اسلام، که من بدین جامه نماز کنم، وبجامه یی که در نماز و خدمت خدای عزّوجلّ شاید بودن در خدمت سلطان هم شاید بود. امّا ابناء دنیا و پادشاهان روزگار این عادت نهاده‌اند و این قاعده ساخته که بدین صفت پیش ملوك و سلاطین نروند، و خواستم که این ادب و عادت نگاه داشتمی، امّا در آن ساعت که فرمان سلطان بمن رسید من با این جامه نشسته بودم، ترسیدم که اگر بتغییر جامهٔ دیگر مشغول شوم نام من بدین قدر تأخیر در جریدهٔ آنها نویسند که در سلطان عاصی باشند، و گفت اگر بیك میزری[2] نشسته بودمی همچنان بیامدمی تا فرشتگان ننوشتندی که ابوالمعالی در طاعت سلطان تأخیر و تقصیر کرد.

ملکشاه را آن سخن خوش آمد، وی را گفت چون بدین صفت طاعت سلطان

۱- تخفیفه: عمامهٔ کوچک، دستار کوچک که در خانه برسرسی نهادند

۲- میزر: شلوار

واجبست چرا برخلاف منادی کردی؟ ابوالمعالی گفت هرچه تعلّق بفرمان دارد ما را واجبست که طاعت سلطان داریم، امّا هرچه تعلّق بفتوی دارد برسلاطین واجبست ازما پرسند که بحکم شرع همچنان که فرمان سلطان را، فتوی علما راست. و امّا روزه داشتن و عید کردن تعلّق بفتوی دارد نه بفرمان. و چون قصّه اینجا رسید سلطان ملکشاه رحمه‌الله ابوالمعالی را باحترامِ تمام باز خانهٔ خود فرستاد، بیت:

چوپخته شود تلخ شیرین شود بدانش سخن گوهر آگین شود

۸۵ ـ مُحمّدِ زَیدَری

شهاب‌الدین محمدبن احمد منشی خُرَندِزی زیدری نسوی منشی سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه‌بود. وی درآغاز کاردرخدمت‌امرای محلی‌نسابسرمیبرد وسپس باردوگاه سلطان‌جلال الدین خوارزمشاه درعراق وآذربایجان پیوست وازسال ۶۲۲ هجری صاحب دیوان انشاء آن سلطان جنگجوی شد و تا سال۶۲۸ هجری درین سمت باقی بود ودرآخرین برخورد سلطان بالشکر تاتار اونیز مانند مخدوم خویش از مهلکه بیرون جست منتهی سلطان درنزدیکی میّافارقین از بلادِ ناحیهٔ دیاربکرگرفتار یکی ازکردان شد و بقتل‌رسید وزیدری مدتی دربلادآسیای صغیر و آذربایجان سرگردان بودتا عاقبت درمیافارقین نزدیک ملک مسعود ازسلاطین کردایوبی رفت‌و درآنجا کتاب نفثة‌المصدور را با انشاء مزین درحدود سال ۶۳۲ نگاشت وکتاب دیگر خودرا بنام سیرة‌جلال‌الدین منکبرنی درسال ۶۳۹ هجری بعربی‌تألیف کرد (که درزمانی‌قریب‌بتألیف بوسیلهٔ مترجمی ناشناخته بفارسی مزین‌درآمد)؛ وظاهراً درحدود ۶۴۷ هجری(۱۲۴۹میلادی) درحلب درگذشت.

محمد زیدری از نویسندگانیست که برای استفاده از زبان وادب عربی درمنشآت فارسی خودجانب نهایت افراط راگرفته ولی بخوبی ازعهدهٔ این مبالغه و افراط برآمده است. با این‌حال درانشاء اوگاه بقسمتهایی بازمیخوریم که‌بفارسی زیبای معتدلی نگارش‌یافته ونشان ازمهارت او درپارسی‌گویی میدهد. وی در وصف توانا ودر ایراد تشبیهات‌واستعارات بدیع چیره دست و کارآمدست.[۱]

---

۱ ـ در بارهٔ او و آثارش رجوع شود به مقدمهٔ آقای مجتبی مینوی بر ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین منکبرنی، تهران ۱۳۴۴؛ و مقدمهٔ آقای دکتر امیرحسن یزدگردی برکتاب نفثة‌المصدور چاپ تهران ۱۳۴۳ و نیز شرح مبسوط مرحوم میرزا محمد خان قزوینی که از صحیفهٔ چهل و دو تا هشتاد و یک ازمقدمهٔ آن کتاب طبع شده است.

سرگردانی[1]

محمد زیدری بعد از فرار از لشکر تاتار در نزدیکی آمد مدتها در بلاد شمال بین‌النهرین و آذربایجان سرگردان بود تا بشهر خوی رسید و بعد از مدتی اقامت بخیال بازگشت بخراسان افتاد و اینک در آن باب میگوید :

بعد از دو ماهه مُقام بخوی چون پای را از خزانهٔ « فکَسَونا العظامَ لحماً » دیگربار کسوتِ نَو دادند ، تمنّی حبّ وطن وهوای اهل ومسکن ، زِمام ناقهٔ طبع سویِ خراسان سَقَی‌الله اَطلالَها و مدّت علیها ظِلالُ السُحُبِ[2] اَذیالَها[3] ، می کشید . چه می گویم و نیک غلط می کنم ! چه وطن و کدام مسکن ؟

وما حبُّ الدیارِ شَغَفنَ[4] قلبی ولکن حبُّ مَن سَکَن الدیارا

شوق مشاهدهٔ طلعت همایونِ خداوندی بر نهضت سوی آن دیار - و اگر خود در آتش‌می‌بایست رفت - آتش پای می گردانید ، وهادی عقل که بدلالتِ او از بَیدای[5] حیرت و ضلالت راه بدیهی‌توان برد ، تحذیر می کرد که : « جان بر کف دست تا کجا پویی ! » این‌ظلمات نه‌آنست که در اوآب حیات می‌جویی ، بحرعمیق واقعه را پایاب[6] نایابست ؛ و دل که از تقلّبش[7] قلب می‌خوانند ، گاه رشته فراهوایِ نفس داده

۱- نقل بانتخاب از نفثة‌المصدور ، بتصحیح آقای دکتر امیر حسن یزدگردی ، تهران ۱۳۴۳ ص ۹۶ - ۱۰۸

۲- سحب : جمع سحاب بمعنی ابر

۳- اذیال : دامانها جمع ذیل

۴- شغف : بفتح اول وسکون دوم‌وسوم دوست‌داشتن

۵- بیدا : بیابان

۶- پایاب : آنجا از رود وآبگیر ودریا که پای بته آن برسد .

۷- تقلب : واژگونه شدن .

می گفت بعد از آنکه خویشتن را از قدر بر ایوان کیوان[1] مشاهده کردی، و از آن سپس که فرقِ فرقَدَین[2] زیرِ قدم سپَردی[3] همّتت را از طلب معالی سآمتی[4] نیامده است و دلت را از انقطاع خانه و اهالی ندامتی روی ننموده؟ تا چند هرزه‌گرد جهان گردیدن و بی‌حساب فراز و نشیب دویدن؟

قرارگاه تو بیش از دو گز نخواهد بود

هزار بار جهان را اگر بپیمایی[5]

العَودُ اَحمد بر خوان، پیش‌از آنکه اجل برسد خویشتن را با عِزّه بازرسان. وهوی از پی عقل ایستاده می گفت: آنجا که روی می‌نهی، بهر گامی که می‌روی ناکامی خواهد بود و بهر قدمی که بگذاری نَدَمی روی خواهد نمود؛ هیچ منزل قطع نکنی که صد مشکل نبینی، و بهر جهت که رُوی نهی گذر بر حدّ شمشیر است. مایهٔ سر نگاه‌دار که در اقتنای[6] مطالب سرمایهٔ اصلست؛ تا مرکب جان روانست ارتقا بذُروهٔ[7] مآرب[8] سهلست. و دل مدتی در مقام تردّد و تحیّر می‌بود.

هَوَی ناقتی خَلفی و قُدّامیَ الهوی

و اِنّی وایّاها لمختلفان

و درمدت مُقام خوی خبرِ واقعهٔ ارمن در ارّان وآذربیجان انتشار گرفته بود، وتهی‌دستی من مِلءِ الارض[9] در آن حدود و شهر اُرمیه ظهور یافته بود؛ اکابر و بزرگان،

---

۱ - کیوان: ستارهٔ زحل

۲ - فرقدین، فرقدان: دوستارهٔ نزدیک قطب

۳ - سپردن: سپاردن، زیرپا گذاشتن

٤ - سامت: ملول شدن و بستوه آمدن

٥ - پیمودن: طی کردن

٦ - اقتنا: ذخیره کردن، کسب کردن

۷ - ذروه: بالای هر چیز

۸ - مآرب: جمع مأربه بمعنی حاجت

۹ - ملء الارض: جهانگیر

اگرچه در طاعت تاتار آمده بودند ، هریک برسبیل نفقه مددی نمودند و محقّری فرستاد[۱] ، و رایِ من ورای معاودتِ شام مصلحتی دیگر نمی‌دید . گفتم در اوّل بهار که غَزاله[۲] و بره[۳] در یک مرتع اجتماع یابند ، عیّارِ راه نشینِ برف با سرِ کوه رود، و فرّاشِ نسیم بساط جهانِ سپید گلیم درهم پیچد ، کوه دامن گازری تا کمرگاه در نوردد وسائس ابر بشمشیر برق° قاطعِ طریقِ برف را ساده قطع کند، سپید کاران برف در آن هفته از فرط حیا آب شوند ، خفتگان زمین در آن وقت ببانگ رُباب از خواب درآیند، کوه برمثال مُجرمان با کفن و تیغ درپای سلطانِ میغ افتد، هوای هوی انگیز از برای خوشیِ بوستان غالیه سایی بر دست گیرد ، دو سه چارپای ، چنانکه از دستَ برخیزد ، بدست آریم و پیش از آنکه تاتار درین دیار بر ما سَحَر خورَد قصد شام کنیم. خود پیش از میقات[۴] موقوت[۵] تاتار ازمقام سُوغان بر صَوب آذربیجان درحرکت آمد، وقبلَ اَن « یبلُغ الکتابُ اَجَلَه»[۶] اجل در آن حدود تاختن آورد ، و جهان پیر هنوز بخضاب قیر مشغول ناشده دست همه درگِل گرفتند[۷] و عالم لباسِ شباب ناپوشیده شتاب زده بر سر دوانید .

حسابی که بدَه انگشت تدبیربرهم گرفته بودم بیک ایمایِ تقدیر برهم زده شد . «ولا تقولنّ لشیءٍ انّی فاعل ذلک غداً الاّ اَن یشاءَالله»[۸] . از چارپای برسبیل

---

۱ - فرستاد ، بجای فرستادند . این گونه فعل در منشآت قرن هفتم بسیار است

۲ - غزاله : خورشید

۳ - بره : حمل ، برج حمل

٤ - میقات : هنگام

٥ - موقوت : وقت معلوم‌شده ، وقت معین

٦ - مأخوذ از قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۳٦

۷ - دست کسی درگل گرفتن : کسی را در تنگنا گذاردن

۸- قرآن کریم سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۲۳

اختصار بردوپای بساختم، وهرچند در خوی خصوصاً، و در نواحی آذربیجان عموماً، زمانهٔ دو رنگ پیسه کلاغی[1] نزاییده بود ، و هوای دو دَم میانِ اعتدال و انحراف دَمی برمی‌آورد، صَبّاغِ نوبهار عیسی وار معجزه‌یی که درنَفَس داشت از یک خُم هفت رنگ پیدا کرده، لیکن درکوهستان ارمن که بِها تُضرَبُ الامثالُ فی‌البرودة، نصارای بَرد بر سنّت حواریان گازُری[2] می کردند ، دست صبا آنجااز حَلّ[3] ازرار[4] هنوز دور و مزاج سرد طبیعی از اعتدالِ ربیعی برقرار نَفور[5]، وما را بهادِم[6] لذّاتِ هجومِ تاتار وناقض عَزایمِ امورِ کُفّار اضطراراً لااختیاراً رُکوب[7] آن خطروارتکاب ضررِ آن سفر ، هرچند عقل منافیِ آن بود ، از لوازم گشت .

خلقی از اُسرای ارمن و دیار بکر که بخوی اجتماع یافته بودند درآن راه سخت و هوای سرد، پیاده وبی لباس وزواده[8] هم بحکم ضرورت بامن که مقدّم وبا رسالار و مستظهر وسایه دارآنان بودم،(ع) «بنگر که چگونه باشداحوال همه !» روی براه آورده بپنج شش روز بنوشهررسیدیم، وآن شهرك خرابه ییست که مهندسانِ لشکر خوارزم، درنوبت ومدت

---

۱ - پیسه : دورنگ ، سیاه و سفید . و پیسه کلاغ یعنی زاغ دورنگ

۲ - گازری : رختشویی

۳ - حل : گشودن ، بازکردن

٤ - ازرار : جمع «زر» بمعنی گویچه یی که از قیطان درست می کردند و بجای دُکمه بکار می رفت .

۵ - نفور : رمنده ، گریزان

٦ - هادم : ویران کننده ، و مراد از هادم لذات عزرائیل است .

۷- رکوب : سوار شدن ؛ رکوب خطر یعنی دست بکاری خطرناک زدن و با خطر همراه شدن

۸ - زواده : توشهٔ راه

خویش ، آنجا اساس « فَاَصبَحوا لایُری الاّ مساکنُهم »[1] نهاده بودند ، معماران تاتار که بر عقب رسیدند تتمهٔ عمارت واجب داشتند و خشت برخشت نگذاشتند ؛ بخنادقِ آن‌بجای آب خون دربستند وحوالی آن برمثال پالیزبانان سربسرباز نهادند .

وچون آنجا رسیدیم شبی در آنجا ، چنانکه‌آید ، نه چنانکه باید ، روز گذرانید،

سحرگه کآفتاب عالم افروز سَرِ شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصَله[2] زاغ سیه پر بزیر پرّ طوطی خایهٔ[3] زر

از آن زحمت آشیان ، رختی که نداشتیم برداشتیم و با دلهایی همه امید و زبانهایی همه نوید که : اینک میان ما و پَرگری[4] یک منزل بیش نمانده است و چون ازین عقبه[5] که با سِدره[6] پهلو می‌ساید بگذری خوف و مشقّت را منتهایی پدید آید . تا پای بعقبه باز نهادیم جمعی از عیّاران آمدند وگِرد درگرفتند و چشم وروی و دست و پایِ بستگان حوادث فروبست[7] . . . آخرِ روز دست ازین روز فروشدگان باز داشتند ؛ قُوت که مادهٔ قُوّت مردم خصوصاً پیاده رو تواند بود ، از دست رفته وتن راجامه‌یی که بی آن برچنان سردسیربنتوان گذشت نمانده ومنزلی چون عَقَبهٔ «پرگری» و ما ادریکَ ماالعَقَبه[8] در پیش ، آن کوه که باز با آنهمه تیزگامی بچنددَم دراز بر بالای آن گذرد ، و عقاب باهمه‌تیز پَریِ خویش همه بردامن آن پرواز کند وسحاب با همه تندی درَاذیال آن دامن کشد و لبنان که در وصف آن :

---

۱ - قرآن کریم سورهٔ ٤٦ - آیهٔ ٢٤

۲ - حوصله : چینه‌دان

۳ - خایه : تخم ، بیضه

٤ - پرگری : نام گردنه‌یی صعب در شمال آذربایجان

٥ - عقبه : گردنه ، راه وگدار دشوار درکوه

٦ - سدره : سدرةالمنتهی نام درختی بود که در آسمان و بقولی در آسمان هفتم تصور شده است .

٧ - فرو بست بجای فرو بستند

٨ - ما ادریک ماالعقبه : نمی‌دانی چه گردنه‌یی !

و عِقابُ[1] لُبنانٍ ، و کیفَ بقطعها

و هُوَ الشّتاءُ ، و صَیفُهُنّ شتاءُ

لَبَسَ الثُّلوجُ[2] بها عَلَیّ مسالکی

فکانّها ببیاضها سَوداءُ[3]

آمده است ، در سردی بدو « عبدُه » نویسد. نه روی آنکه بنوشهر ، جای فراموشان، قرار گیریم ، و نه رای آنکه بی‌پوشش و خورش برچنان عَقَبه بگذریم. گاه می گفتم:

روز تو ببرد و روزیت روزی خور

شب آمد و معراج و نه‌ای پیغمبر

بر این طُور که پیش است مجاورانِ رونده‌اند که بیک نفَس جهان زیروز بر کنند. بدین قُلّه که می بینی تیزر کابانند که درچابکی موی از سرمی‌ربایند؛ و گاه می گفت[4]:

آن مرد نیَم کز عدمم بیم آید

کان نیم مرا خوشتر ازین نیم آید[5]

جانیست مرا در تن و آن عاریتی

تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید.

این قلّه بسی پاکان را بآب داده است ، یک ناپاك نیز گو با ایشان باش ، این ثَنیّه[6] جهانی را در انیاب هلاك نهاده است ، دندان از جهان برباید کشید.

---

۱ - عقاب : گردنه ها (جمع عقبه)

۲ - ثلوج جمع ثلج بمعنی برف

۳ - چنانکه گویی در سپیدی آن سیاهیی است ، یعنی گمراهیی

٤ - می گفت بجای می گفتم

٥ - آن نیم و این نیم : زندگانی آن جهانی و حیات این جهانی

٦ - ثنیه : راه دشوار در کوه ، گردنهٔ سخت

بدین سان که جان در کشاکش دوران افتاده است، بکدام خوشی که داری بیش این عمر بی‌فایده می‌خواهی و بچه خرّمی که یافته‌ای امتدادِ این زندگانی بی‌حاصل می‌جویی؟

عاقبت روی براه آوردیم. (ع) جان بر کف دست و هرچه بادا بادا...

۸۶ - نَجمُ الّدینِ رازی

شیخ نجم‌الدین ابوبکر عبدالله بن‌محمدبن شاهاور اسدی رازی معروف به « نجم‌الدین دایه » یکی از مشایخ بزرگ تصوف در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است. وی در طریقت مرید شیخ مجدالدین بغدادی واو مرید شیخ نجم‌الدین کبری مؤسس سلسلهٔ « کبراویه » است و گویا بعداز اجازهٔ ارشاد یاپس از قتل مجدالدین بغدادی از خوارزم بهمدان رفت و در فتنهٔ مغول ازهمدان بیرون شتافت (۶۱۸ هجری مطابق با ۱۲۲۱ میلادی) واز راه آذربایجان به آسیای صغیر هجرت کردو درشهرملاطیه باشیخ الاسلام شهاب‌الدین عمرسهروردی ملاقات نمودوبتوصیهٔ اوبآستان علاءالدین ابوالفتح کیقبادبن کیخسرواز سلاجقهٔ آسیای صغیر روی آورد ودرهمان سال ۶۱۸ بخدمت وی رسید وبعد از آن با مشایخ بزرگ دیگری مانند شیخ صدرالدین قونیوی و جلال‌الدین محمدمولوی نیز اتفاق ملاقات داشت تادرسال ۶۵۴ هجری (۱۲۵۶ میلادی) در گذشت. از تألیفات اوست : مرصادالعباد بفارسی ، منارات السائرین (بعربی)، معیارالصدق فی‌مصداق العشق معروف به« رسالهٔ عشق‌وعقل » بفارسی ، وغیره [۱]

تصفیهٔ قلب [۲]

بدانکه دل در تن آدمی بمثابتِ عرش است جهان را ، و چنانکه عرش محلّ ظهوراستواءِ [۳] صفت رحمانیّت است درعالمِ کُبری، دل محلّ ظهور استواءِ روحانیّت است در عالم صُغری [۴] ، امّا فرق آنست که عرش را برظهور استواء روحانیّت شعور

---

۱ - در بارهٔ احوال او رجوع شود بمقالهٔ آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه در مقدمهٔ رسالهٔ عشق و عقل که باهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی بسال ۱۳۴۵ در تهران بطبع رسید و نیز بمقدمهٔ مرصادالعباد که بسعی و اهتمام شمس‌العرفاء بسال ۱۳۱۲ شمسی در تهران چاپ شد.

۲ - نقل از مرصادالعباد ، چاپ تهران ۱۳۱۲ شمسی ص ۱۰۵ - ۱۰۹

۳ - استواء : استقرار ، استیلاء ، اعتدال

۴ - مراد از عالم صغری وجود انسانست

نیست، و قابل ترقّی نیست تا محلِّ ظهور استوای صفات دیگر گردد و دل را شعور پدید آید وقابل ترقّی باشد؛ و اختصاص عرش بظهور استوای رحمانیّت از اینجاست که‌عرش نهایت عالم اجسام آمد و او بسیط است که یکروی او درعالم ملکوتست و یکروی دیگر در عالم اجسام ؛ مدد فیض حق تعالی که بعالم اجسام می‌رسد ازصفت فعل رحمانیّت است. از اینجا گویند «یارَحمنَ الدنیا والآخرة» که از صفت رحمانیّت است که عموم خلق را برخورداریست ، آشنا و بیگانه را و حیوان و نبات و جماد را.

و گفته‌اند که رحمن اسمی خاصّ است و صفتی عام ، و رحیم اسمی عام است وصفتی خاصّ ، چنانکه اسم رحمن هیچکس را نتوان الاّ حق را و جملهٔ موجودات را ازصفت رحمانیّت برخورداری‌است و رَحمان برصیغت فَعلان‌است که مبالغت رابوَد، و باسم رحیمی همه کس را توان خواند که اسمی عام است امّا از صفت رحیمی جز اهل رحمت را برخورداری نبوَد.

و چون اثری ازفیض صفت فعل رحمانی بعالم اجسام خواهد رسید اوّل جسمی که قابِل[1] آن فیض بود عرش باشد ، زیرا که َاقربُ الاجسامِ الی‌الملکوت اوست که یک روی در عالم ملکوت دارد ، از آن روی قابِل فیضِ حق شود ، و آن فیض را مُقَسِّم هم عرش بود ، زیرا که از عرش بجملگیِ جسمانیات مَجاریست پیوسته ، که مدد فیض از آن مجاری بهر جنس از اجناس و هر نوع از انواع و بهر صنف از اصناف و بهر قسم ازاقسام وبهر شخص از اشخاص و بهر جوهر از جواهر و بهرعرض ازاعراض و بهر جسم از جسمانیّات می‌رسد بقدر استعداد آن چیز ، و آن فَیَضان بر دَوام است که‌وجود کاینات بدان مدد قایم وباقی می‌تواند بود، اگریک طَرفةُ‌العین آن مدد منقطع شود هیچ چیز را وجود نماند ؛ و چون عرش استعداد قبول مدد فیض رحمانی داشت این تشریف یافت که « الرّحمنُ علی‌العرشِ استوی » ، و عرش ازین دولتِ سعادت بی‌شعور و بی‌خبرست.

---

۱ - قابل : پذیرنده ، قبول کننده

همچنین دل آدمی را یک روی در عالم روحانیّت است و یک روی در عالم قالب، و دل را ازین وجه قلب خوانند که در قلبِ دو عالم روحانی و جسمانی است تا هر مددِ فیض که از ارواح می‌ستاند دل مُقَسِّم آن فیض بود و از دل بهر عضو عِرقی باریک پیوسته است که آن عروق مجاری فیض روح است بهر عضو، پس هر فیض که بدل می‌رسد قسمت کند وبهر عضوی نصیبی فرستد مناسبِ آن عضو، واگر مددِ فیض یک لحظه منقطع شود از دل، قالب از کار فرو افتد و حیاتِ عروق منقطع شود؛ واگرمددآن یک عضومنقطع شود، بسببِ سُدّه‌یی[1] در عروق که مجاری فیض است، آن عضو از حرکت فروماند و مفلوج‌شود.

پس معلوم شد که دل در عالم صُغری بمثابتِ عرش است در عالم کُبری و لکن دل را خاصیّتی است و شرفی که‌عرش را نیست و آن آنست که در قبول فَیَضان روح دل را شُعور[2] بدان هست و عرش را نیست، زیرا که فیض روح بدل بصفت می‌رسد و صفت روح دل را حیات و علم و عقل می‌بخشد تا دل مُدرِکِ آن می‌شود، همچنانکه نور آفتاب که صفت اوست فَیَضان کند و در هرخانه‌یی نور ظاهر گردد، خانه موصوف شود بصفت آفتاب در نورانیّت. امّا فیض رحمانیّت عرش را بفعل و قوّت و قدرت می‌رسد نه بصفت، لاجَرَم عرش باقی می‌ماند و ازآن اثر فعل و قوّت و قدرت بموجودات می‌رسد، همه باقی مانند و لکن در ایشان صفت حیات و علم و معرفت که صفت حقّ است پدید نمی‌آید، همچنانکه آفتاب بر کوه و صحرا و غیره بصفت نورانیّت فیضان می کند، کوه و صحرا و غیره موصوف بصفت نورانیّت آفتاب می‌شود، اما بر لعل و عقیق که در اندرون معدن کوه و صحراست بفعل تأثیر فیضان می کند، پس لعل و عقیق در اندرون معدن موصوف نمی‌شود بصفت نورانیّت‌آفتاب و لکن باثرِ فعل‌آفتاب منفعل می گردد بصفت لعلی وعقیقی.

۱- سده: بستگی، انسداد، منعی که در مجرای خون یا مجرای غذا پدید آید.

۲- شعور: آگاهی

دیگر آنکه دل را استعداد آن هست که چون تصفیه یابد بر قانون طریقت چنانکه محلّ استوای صفت روحانیّت بود محلّ استوای صفت رحمانیّت گردد ؛ و چون در پرورش و تصفیه و توجه بکمال رسد محلّ تجلّی جملگی صفات الوهیّت گردد باآنکه جملهٔ کاینات از عرش‌وغیر آن درمقابل پرتوتجلّی نوری‌از انوار وصفتی ازصفات حقّ نتواندآمد آنجا که تجلّی بکوه طور رسیده و کوه پاره پاره شد. ازخواجه[1] علیه‌السلام نقل است که سر انگشت کهینه بیرون کرد و سرانگشت مهینه بر سرِ نیمهٔ آن نهاد وگفت بدین مقدار از نور حق تجلّی کرده بود که کوه چنان پاره شد ، یعنی بقدر نیم سرانگشتِ کهینه .

و بعضی بندگان باشد حق تعالی را که چون دل ایشان تصفیه و تربیت یابد در متابعت سیّد اوّلین و آخرین ، و بکمالِ دلی[2] رسد در شبانه روزی چندین کرّت دریاهای انوارصفاتِ جمال وجلال حقّ عزّوعلا بردل ایشان تجلّی کند و تحمّل آن کنند بتوفیق الهی.

امّا آنکه دل چیست و تصفیهٔ دل در چیست و تربیت او بچیست و دل چون بکمالِ دلی رسد؟

بدان که‌دل را صورتی است، وآن آنست که خواجه علیه‌السلام آن را مُضغه خواند ، یعنی گوشت پارهٔ صنوبری[3] در جانبِ پهلوی چپ از زیر سینه ، و آن گوشت پاره را جانی است روحانی که دل حیوانات را نیست ، دل آدمی را هست. ولکن دل را در مقام صفا از نور محبّت الله جانی و حقیقتی و معرفتی هست که آن دل هر آدمی را نیست، چنانکه فرمود اِنَّ فی‌ذلکَ لذِکری لِمَن کانَ لَهُ قلبٌ، یعنی‌آن کس

۱- مراد از «خواجه» درینجا « خواجهٔ کائنات » یعنی پیغامبر اسلام است علیه‌الصلوة والسلام

۲- کمال دلی : کمالیت قلب

۳- صنوبری : جسمی که بمیوهٔ صنوبر ماننده باشد، یعنی بشکلی شبیه به مخروط

را که دل باشد او را باخدای اُنس باشد، هر کسی را دل اثبات نفرمود دل، حقیقتی می‌خواهد که ما آن را جانِ دل می‌خوانیم.

از شبنمِ عشق جان آدم گِل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نِشترِ عشق بر رگ روح رسید
یک قطره فرو چکید، نامش دل شد

دل را صلاحی و فسادی هست، صلاحِ دل در صفای اوست و فسادِ دل در کُدورت او، وصفای دل در سلامت حواسّ اوست و کُدورت دل در بیماری و خلل حواسّ او، زیرا که دل را پنج حاسّه است چنانکه قالب را، و صلاح قالب در سلامت حواسّ اوست که جملگی عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک می کند، همچنین دل را پنج حسّ است که چون بسلامت باشند جملگی عالم غیب را از ملکوتیّات و روحانیّات بدان ادراک می کنند. دل را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند، گوشی است که بدان استماع کلام اهل غیب و کلام حقّ کند، ومشامی دارد که روائح غیبی بدان شنود و کامی دارد که ذَوق محبّت وحَلاوتِ ایمان و طعم عرفان بدان یابد، وهمچنانکه حسّ لمس قالب را دراعضاست تابجملگی تن از ملموسات نفع می گیرد دل را عقل بدان مثابت است تاجملگیِ دل بواسطهٔ عقل از کُلّیِ معقولات نفع می‌یابد. هر که را این حواسّ دل بسلامت نیست فسادِ دل او و هلاک جمله تن او درآنست، وهر که رابسلامت است صلاحِ دل ونجاتِ دل اوراحاصل... پس تصفیهٔ دل درسلامت حواسّ اوست وتربیت دل درتوجّه اوبحضرت الوهیّت وتبرّای اواز ماسِوایِ حقّ.

تشریفِ[۱] محبت[۲]

پیش ازین بیانِ عشق کرده‌ایم که نتیجهٔ محبّتِ حقّ است، ومحبّت صفتِ

۱- تشریف: خلعت، پوششی که امرا برای بزرگداشت کسی بدومی‌دادند.
۲- نقل از رسالهٔ عشق وعقل، باهتمام آقای دکتر تقی تفضلی، تهران ۱۳۴۰ ص ۷۴-۷۹

حق است ، امّا محبّت بحقیقت صفت ارادتِ حق است که از صفات ذاتست ، که چون بعام تعلّق می گیرد ارادت می گوییم وآفریدن موجودات نتیجهٔ آن ارادتست، وچون بخاصّ تعلق می گیرد بعضی را که به انعامی مخصوص می کند رحمت می خوانیم ، و چون باخصّ تعلّق می گیرد ، که بانعامی خاصّ مخصوص می کند ، آن را محبّت می خوانیم .

واین انعامِ خاصّ که قومی از اخصّ الخواصّ بدان مخصوص اند، انعامی است که هیچ موجود دیگرجز انسان استحقاق این سعادت نداشت ، وبتشریف محبّت هیچ موجود دیگر را مشرّف نکردند .

اسم مُحِبّی و محبوبی خواصِّ انسان را ثابت فرمود ، و این مرتبه تمامیِ نعمتِ مُنعِم است، واشارت « و اَتمَمتُ علیکُم نعمتی » بدین نعمتِ خاصّ [است] که مخصوص است باضافت؛ واین نعمت آنست که چون باری تعالی بجذبهٔ « یُحِبُّهم » عاشق‌را از هستیِ عاشقی بستاند و بذُروهٔ[1] عالم فنا رساند ، و بتجلّی صفات محبوبی او را از عالم فنا بعالم بقا رساند ، هستی مجازی برخاسته و هستی حقیقی آشکارا شده تا چنانکه بنظر حسّ بینایِ عالم محسوس بود وبنظر عقل بینایِ عالمِ معقول باشد ، بنظر بی‌بصر بینایِ جمالِ رُبوبیّت شود و مُدرکِ حقایق اشیاء کما هی[2] بنظر نور الهی گردد . نظم :

بخدای ار کسی تواند شد　　　　بی‌خدای از خدای برخوردار

عقل اگرچه نورانیست بنسبت باعالمِ جسمانیِ ظلمانی ، ولیکن چون وَصمتِ[3] حُدوث[4] دارد بنسبت باعالمِ نورِ قِدَم[5] ظُلمانی است ، و بادراکِ نورِ قِدم محیط نتواند شد که : « ولا یُحیطون بشیءٍ مِن عِلمه اِلاّ بما یَشاء »؛ و لکن نورِ قِدَم

۱- ذروه : بالای هرچیز

۲- کماهی : (کماهی‌علیها) آنچنانکه هست .

۳- وصمت : عیب ونتگ وعار

۴- حدوث : پدید آمدن چیزی که‌قبلا نبود. مقابل قدم

۵- قدم : دیرینگی . ضدّ حدوث

بادراکِ عقل و غیرِ او محیط تواند شد که: «وَ قَد اَحاطَ بِکُلِّ شیءٍ علماً». پس محقق شد که چنانکه میان نور و ظلمت مُضادّ تست[1] میان قِدَم و حُدوث مضادّتست.

اما آنچه فرموده است که ما هر کجا عقل بیشتر می یابیم عشق بروی ظریف‌تر وشریف‌تر وثابت‌تر می بینیم، چنانکه سیّد کاینات صلوات‌الله علیه عاقلترینِ موجودات بود، بحقیقت بدان که نور عقل با کمال مرتبهٔ او در مثال مشکوةِ[2] جَسَد وزُجاجهٔ[3] دل، و زَیتِ[4] روح بمثابتِ صفای زَیت است که «یکاد زَیتها یضیء» و اگرچه زَیتِ روحانیّت وصفای آن که نور عقل است، ملایکه داشتند که: «خلقت‌الملائکة من نور» و آن زَیت بُوَد که قابل ناریّتِ نورِ الهی بُوَد، ولکن مشکوةِ جَسَد و زُجاجهٔ دل و مِصباحِ سِرّ وفتیلهٔ خفی نداشتند که قابل ناریّت نور الهی نشدند بی این اسباب، و حیوانات را اگرچه مشکوهٔ جَسَد و زُجاجهٔ دل بود امّا زیت روحانیت و صفای نور آن که عقل است نبود، هم قابل نتوانستند آمدن.

کمال استعداد قبول‌آن امانت، که‌بحقیقت نورِ فیضِ بی‌واسطه است، انسان را دادند، که «لقد خَلَقنا الانسانَ فی اَحسن تقویمٍ» که او را تنی مشکوة وار و دلی زُجاجه صفت داد، و زَیت روح باصفای عقل که زجاجهٔ‌دل را بدان چنان نورانی کرد که «الزُّجاجة کانّها کوکب دُرّی» بداد، و در زُجاجهٔ دل مصباح سرّ و فتیلهٔ‌خفی بنهاد وبنارِ نورِ الهی بدین‌مجموعه که آدم عبارت از وست تجلّی‌کرد...

پس هر مصباح که زَیت او صافی‌تر و صفای او در نورانیّت بیشتر، چون نارِ نورِ الهی بدو رسیدآن مصباح در نورانیّتِ نورٌ علی نور کاملتر و ظریفتر. چون هیچ مصباح را در قبول نورانیّت‌آن کمال استعداد ندادند که مصباحِ سیّدِ کائنات

۱- مضادت : خلاف یکدیگر بودن ، تضاد

۲- مشکوة : چراغ وسوراخ ناگذارهٔ دیوارکه چراغ درآن می‌نهادند.

۳- زجاجه : شیشه ، آبگینه ، بلور

۴- زیت : روغن زیتون ومطلق روغن

را صلّی‌الله علیه ، و زَیت ِ آن مصباح تمامتر و صفای آن زَیت ، که عقل کامل می‌خوانیم، کاملترو ظریفتر و لطیف‌تر بود، لاجَرَم در قبول ِ نور فیض بی‌واسطه بدرجهٔ کمال ِ « الیوَم اکملتُ لکم دینَکم و َاتممتُ علیکم نعمتی » او رسید . . . وچون همه وجود اوآن نور بود حق تعالی او را نورخواند وفرمود که : « قد جاءَکم من‌الله نورٌ و کتابٌ مبین » .

اما بدانکه هرجا که نور عشق ، که شررِ نارِ نورِ الهی است ، بیشتر بُوَد ، نورِ عقل ، که قابِلِ مشعلِ آن شرر است ، بیشتر که « نورٌ علی نورٍ » ؛ ولکن نه هرکجا نورِ عقل بیشتر یابی لازم آید که نور عشق باشد که بیشترِ خلق آنند که نورِ عقلِ ایشان بی نورِ عشق است و حوالهٔ نورِ آن نار بمخصوصان[1] مشیّت کرد که « یَهدی‌الله لنوره مَن یَشاء» .

پس نور عقل در جِبِلّتِ[2] هر شخصی مرکوز آمد و نور عشق جز منظورانِ نظرِ عنایت را نبود که « وَمَن لم یَجعل‌اللهُ لَهُ نوراً فمالَهُ مِن نورٍ» . این دولت بهر مُتمنّی نرسد :

عشق تو بهر گدا و سلطان نرسد — وین ملک بهر مور و سلیمان نرسد
تادولت عشق توکرا دست دهد — کاین تاج بهرخسروو خاقان‌نرسد . . .

۱- مخصوصان : خواص
۲- جبلت : خلقت و طبیعت

۸۷ ـ سید مرتضی رازی

وی از علمای مذهبی شیعه در نیمهٔ اول قرن هفتم هجریست که کتابی درذکر ملل و نحل دارد بنام «تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام». این کتاب در بیست و شش بابست در ذکر مقالات فرق خارج از اسلام و فرق اسلامی و از باب نوزدهم آن ببعد وقف است بر مقالات شیعه و مدافعاتی که مؤلف ازین فرقه کرده با ذکر فضائحی از بنی امیه و بیان مسائلی از مذهب امامیه. مرتضی بن داعی چنانکه از تبصرة العوام در می‌یابیم از حیث اطلاعات تاریخی ضعیف بود و آنچه می‌دانست از مقولهٔ معلومات اخباری و مذهبی و همراه با تعصب و خشکی بود چنانکه از ادیان و مذاهب مختلف که مقرون باعتقاد مؤلف نبوده بنا برشیوهٔ همهٔ ملل ونحل‌نویسان اسلامی فقط بذکرمعایب و فضائح اکتفا می کرد. نثرش ساده و متوسط و خالی از ظرافت و قسمتی ازاطلاعات تاریخی که می‌دهد مقرون به‌اشتباه و غرض است. ازکتاب تبصرة العوام نسخی موجود است ومرحوم عباس‌اقبال‌آشتیانی استاد فقید دانشکدهٔ ادبیات تهران آن‌را بسال ۱۳۱۳ شمسی در تهران طبع کرد.

درمقالات مجوس ودین ایشان

بدان که مذهب مجوس آنست که عالم را دو صانعست: یزدان و اهرمن، یزدانرا خدای گویند و اهرمن‌راشیطان. وگویند باریتعالی چون عالم‌را بیافرید اندیشهٔ بدکرد، گفت مباداکه مرا ضدّی باشد که مرا عدو باشد، شیطان از فکر وی پدید آمد. و بعضی دیگرگویند چون یزدان تنها بود اورا وحشتی پدیدآمد، فکر بدکرد و اهرمن از آن پدید آمد. واهرمن بیرون عالم بود، از سوراخی نظرکرد و یزدان را بدید و جاه و منزلت او ملاحظه‌کرد، حسد برد و شرّ و فساد در وی پدید آمد، یزدان ملائکث

بیافرید تا لشکر وی باشند و خود و لشکر با اهرمن جنگ کردند و جنگ میان ایشان دیر بماند. چون یزدان نتوانست منع اهرمن کردن با یکدیگر صلح کردند و شمشیرها پیش قمر بنهادند، و قومی گویند پیش ملائکه بنهادند بشرط آنکه اهرمن درعالم باشد آن مدّت که معیّن کرده بودند، و هر کدام که عهد بشکنند پیش از آنکه مدّت بآخر رسد او را بشمشیر خود بکشند. و چون مدّت بآخر رسد اهرمن از عالم بیرون شود و چون بیرون بُوَد عالم خیر محض باشد و شرّ و فساد باقی نماند.

و بعضی از ایشان گویند یزدان و اهرمن هردو جسمند و بعضی گویند اهرمن نه جسمست و یزدان جسمست، وگویند یزدان مطبوعست بر خیر و شرّ نتواند کردن و اهرمن مطبوعست بر شرّ و خیر نتواند کردن، و هرچه خیرست درعالم از یزدان حاصل شود و هرچه شرّست از اهرمن؛ وگویند بیماریها و آفریدن موذیات مانند مار وکژدم و جز ایشان همه قبیحست وآن از یزدان حاصل نشود.

و زردشت نبیّ مجوس از اهل آذربایجان بود ودر پارس مقیم بود و حال او چنان بود که وی علم نجوم نیک دانستی و طلسمات و مخاریق [1]، زیر زمینی بساخت و نفقات چند سال در آنجا ضبط کرد، بعد از آن تن برنجوری داد و پسر را گفت چون من تن خود را مرده سازم گور در جنب زیر زمین بکن و چنان کن که من در زیر زمین بینم. پس زردشت تن بمرگ داد و پسر اورا بجنب آن سرداب برد چنانکه فرموده بود، چون خلق بازگشتند او در آن سرداب رفت و مدّتی در آنجا بنشست، بعدازآن بیرون آمد وکتابی بیاورد که آنرا زند و پازند خوانند وگفت خدای مرا زنده گردانید و برسالت بشما فرستاد. مجوس ویرا قبول کردند وگویند وی رسول یزدانست. وگویند گشتاسب و اسفندیار اورا حبس کردند و زردشت معجزها ظاهر کرد، او را رها کردند.

زردشت گوید خالق آن آفرید که مُشتَهایِ [2] ذات وی بود، وچون در عالم خیر

---

۱ - مخاریق: جمع مخرقه یعنی آنچه بدروغ و تزویر کنند

۲ - مشتهی: آنچه مورد میل باشد

و شرّ هست لازم بُوَد که عالم را دوخالق باشد، وگوید خالق خیر خدایی بود قادر که از هیچ عاجزنشود وخالق شرّ و فساد وظلمات شیطان که ناتمام بود وعاجز باشد. و دیصان[۱] از ایشان گوید که هردو قادرند الاّ آنکه صاحب خیر ابتدا کرد وخیر بیافرید وصاحب شرّ نیز شرّ بیافرید و هرگه که او خیری کند صاحب شرّ نیز در ازای آن شرّی کند. و بعضی از ایشان گویند جسم را دو خالقند و بعضی گویند جسم را هیچ خالق نیست الاّ آنکه دو خالق او را یافتند؛ خالق خیر باوی خیر کرد و خالق شرّ باوی شرّ کرد، و قومی گویند جسم را خالق خیر آفرید و قومی دیگر گویند خالق شرّ آفرید؛ وگویند هر آن جسم که از وی خیر بوجود آید خالق وی خالق خیر بود.

مجوس گویند از اوّل عمر دنیا تا آخر زوال بلاد دوازده هزار سال یزدان مقرّر کرده است؛ و اوّل انسانی که آفرید گیُومرث بود و اوّل حیوانی که آفرید ثور بود که او را گاوِ ایوداذ[۲] خوانند، وایشان درمرکز علویّات بماندند سه هزار سال بی آفتی، و آن سالهای حمل بود و ثور و جوزا، پس ایشان را بزمین فرستادند و سه هزار سال که سالهای سرطان و اسد و سنبله است بی آفتی و بلایی در زمین بماندند، و چون دور بمیزان رسید و متضادّات و فساد ظاهر شد گیُومرث و ثور مالک آب و گل و نبات شدند، سی سال از دور میزان، پس گیُومرث بمرد و از پشت وی نطفه‌یی بیرون آمد و در زمین فرو رفت و چهل سال در زمین بماند و از آن درخت ریباس پدید آمد.

مجوس گویند سیّارهٔ پنجگانه نحسند، وگویند اگر نه آن بودی که ایشان در برجها راجع شوند بقمر بسی آفتها و بلاها پدید آمدی امّا کواکب بیابانی دفع شرّ ایشان می کنند؛ و این حکایات از کتاب کیان و بیان از کتب مجوس نقل کردم و درکتابِ «خورّه روزان» گفته اند که خمسه[۳] در آخر اسفندارمذ ماه بُوَد و آنرا

۱ - دیصان مؤسس فرقهٔ دیصانیه

۲ - مراد گاو «ایوک‌دات» است

۳ - مراد پنج روز «فروردگان» درآخر سالست که منجمان آنها را «خمسهٔ مسترقه» نامیده‌اند یعنی «پنجهٔ دزدیده».

جَهَنبار [۱] گویند، وگویند دراین روزها خدای تعالی جهان بیافرید ودرین روزها چیزها فرو فرستاد؛ ودر سحرگاه شب نوروز از اوج بر بالا شوند، وگویند درین خمسهٔ مختار هرروز بعد از نماز زمزمه از بهر صاحب روز لازم بود.

وقومی از یشان گویند ابتدای خلق از مَهْل [۲] واز مَهلیان [۳] بود نه از آدم وحوّا؛ و اهل هندوچین گویند اوّل خلق نه از یک پدر بود که اگر از یک پدر بودی خلق یکسان بودندی و در اَشکال ایشان تفاوت نبودی. مجوس گویند ارواح جزویست از نورِ ربّ العزّه و ایشان را جسمها محو و محبوس کرده‌اند، و جسم جزویست از ظلمت و ظلمت جزوی از ابلیس چنانکه نور جزویست از ربّ العزّة.

و مزدك از مجوسست و اصلش از نیریز بود ودر زمان قبّاد بود پدر انوشیروان و مخرقها و شعبدها نیک دانستی و اصل اِباحت [۴] او بود، هرچه دردین مجوس ودیگر ادیان حرام بود او بر قوم و اتباع خود مباح کرد، چنانکه اعتقاد فلاسفه و عرفاست که ایشان هیچ چیز در عالم حرام ندارند، و از انوشیروان عظیم می‌ترسید. روزی قبّاد بآتشکده رفت و انوشیروان با وی بود و آتشکدهٔ بزرگ بدست مزدك بود، مزدك قبّاد راگفت می‌خواهم که زیارت آتش کنی، قباد نزدیک آتش رفت و انوشیروان از

---

۱ - یعنی گاهنبار (گهنبار) که نام جشنهای ششگانه‌ییست که در شش «گاه» ازسال بر پا می‌داشتند.

۲ - مهل: صورت دیگریست از نام مشی (Mashya) یعنی نخستین مرد از پشت گیه مرتن Gaya - maretan (= گیوك مرت = گیومرث) و او بمنزلهٔ «آدم» است در دینهای سامی.

۳ - مهلیان، مهلیانه: صورت دیگری‌است از مشیانگ (Mashyanag) یا «مشیانه» یعنی نخستین زن از پشت گیومرث و او بمنزلهٔ «حوا» است در روایات سامی.

۴ - مقصود از «اباحت» عقیدهٔ فرقه‌هاییست که محرمات ادیان را مباح می‌شمرده‌اند.

پس قباد سلاح پوشیده بر عادت ملوك . مزدك آتش را گفت سخن گوی و پادشاه را از کارهای بزرگ و بلاها خبر ده و آنچه در عالم ظاهر خواهد شد آگاه کن ، و غرضش آن بود که آن تلبیسی که وی ساخته بود چون قباد بشنود نوشیروان را هلاك کند .

چون مزدك از آن سخن فارغ شد آوازی شنید از میان آتش که من تشنه‌ام وخون انوشیروان می‌خواهم که او قصد دارد که ترا هلاك کند و بپادشاهی بنشیند وتو ازو غافلی که ترا ظنّی نیك در حقّ ویست . چون قباد این سخن بشنید او و انوشیروان هر دو متحیّر شدند و حیران بماندند . انوشیروان عاقل بود و دانا ، مزدك را گفت بگوی تا یك‌بار دیگر این سخن بازگوید تاشاهنشاه نیك معلوم کند . قباد دیگر بار هم برآن صفت از میان آتش آن سخن بشنید . پس انوشیروان بدان موضع رفت که آواز از آن بیرون می‌آمد و از پیش و پس و یمین و یسارِ آتش تفحّص کرد ، زیر آن موضع که آتش برآن می‌سوخت سوراخی دید برابرِ درمی [1] ، پیکان تیر درآن سوراخ کرد وآنرا قدری فراخ کرد ، سردابی دید و مردی درآنجا نشسته و آن سخن که شنید می‌گفت . قباد را گفت اگر شاهنشاه نظری بدین‌سوراخ کند ویرا این‌سخن که شنید یقین‌شود . قباد نزدیك سوراخ رفت ، مرد را و سردابه را بدید ، مخرقهٔ مزدك براو ظاهر شد . انوشیروان را گفت وی را بتو بخشیدم ، هر چه خواهی با وی بکن . انوشیروان مزدك و اتباعش را جمله هلاك کرد .

و قومی دیگر از مجوس که ایشانرا مانویّه خوانند ایشان‌گویند عالم را دو صانع است یکی نور و دوّم ظلمت و هر دو زنده‌اند . و قومی دیگر که ایشان را دیصانیّه خوانند ایشان‌گویند نور زنده است و ظلمت میّت ؛ و همه‌گویند نور و ظلمت هر دو قدیمند ، وگویند مزاج عالم از این هردو باشد ، و از یکدیگر دور بوند بطبع ، نور در جهت بالا بود و ظلمت در جهت زیر ، آنگه میان ایشان امتزاج حاصل آمد باتّفاق ؛ وگویند درعالم هیچ نیست جز از نور و ظلمت ، و قومی ازیشان گویند امتزاج میان

---

۱ - برابر درمی : باندازه و مساوی یک درم

ایشان بود و نور خیر کند و شرّ نتواند کرد و ظلمت شرّ کند و خیر نتواند کرد ؛ و هر چه منفعت و لذت و راحت بود آن را خیر گویند و مضرّت و بیماری و مشقّت و مرگ را شرّ گویند . جملهٔ مانویّه مقرّ باشند بنبوّت عیسی و منکر نبوّت موسی وهارون باشند .

بدان که نور و ظلمت هردو جسمند و ما در باب مقالات فلاسفه بیان کردیم که جسم مُحدَثست و «محدث» صانعی[1] را نشاید ؛ و نیز پیش ایشان نور بطبع در علوّ باشد ابداً[2] و ظلمت بطبع در سفل باشد ابداً و امتزاج میان ایشان مُحال بود ازبهر آنکه اگر نور بسفل آید و با ظلمت امتزاج کند ازطبیعت بیرون رفته باشد وچون ازطبیعت بیرون رفته باشد نه نور باشد ، واگر ظلمت بفوق شود و با نور مَزج کند ازطبع بیرون رفته باشد آنگه نه ظلمت بود ؛ و قول دیصانیّه از همه عجیبتر که ظلمت نزد ایشان مواتست و موات صانعی را نشاید ؛ و نیز گویند نور عالمست و ظلمت جاهل و مزج میان علم و جهل صورت نبندد و اگر صورت بندد لازم آید که علم نور ناقص شود در گرمی و هم قوّت آب سرد در سردی و همچنین اگر منی سرکه با منی عسل بیامیزی هر دو از طبع اصلی خود بیرون شوند ؛ پس نور و ظلمت چون حفظ خود نتوانند کرد چگونه عالم توانند آفرید ؟

و قومی دیگر از ایشان ، و این قوم را مَرقونیّه خوانند ، میان نور و ظلمت واسطه گویند و چون تفسیر آن واسطه کنند آنرا حاصلی نباشد و چیزی ازآن فهم نشاید کرد وگویند نور محبوسست در حبس ظلمت ، و پیش ازین محبوس نبود ، از بهر این فساد و ظلم و شرّ در عالم بیشتراز خیرست . و این جهلی عظیمست ، نور چون خودرا از زندان ظلمت خلاص نمی‌تواند داد چگونه عالم تواند آفرید ؟

بدان که ذکر ثنویان در باب مجوس ازآن یادکردیم که اصل همه یکیست اگرچه

---

۱ - صانعی : خداوندی

۲ - ابداً : جاودانه . دائماً

در بعضی مقالات مختلفند . نبینی که همه گویند عالم را دوصانعست واگرچه بهری یزدان و اهرمن گویند و بهری نور و ظلمت ، و چون اصل یکی بود در یک باب یاد کردیم .

بدان که مجوس گویند که گاوان ملائکه‌اند و ایشان را عیدی هست از عیدها که گاوی را دست و پای محکم ببندند و بر بالای[1] بلندی برند وگویند «انزلی لا تنزلی» یعنی «فرورو وفرومرو» ودست از آن بازدارند . چون بزمین رسید ومرداورا «یزدان کُشت»[2] خوانند وگوشت وی بتبرّک بخورند و بیکدیگر فرستند .

۱ - بالا : محل مرتفع مانند تپه و پشته و جز آن

۲ - یزدان کشت : کشتهٔ خدا

۸۸ ـ علیّ بن حامِد

علی بن حامد اصلاً از پارسی گویان کوفه بود که در قرن ششم و هفتم هجری می‌زیست . قسمت بزرگی از عمراو در زادگاهش سپری شد و قسمت اخیر آن درسالهای نزدیک به ۶۱۳ هجری (۱۲۱۶ میلادی) در ناحیهٔ سند خاصه در خدمت رضی الدین و پسرش عین الملک وزیر ناصرالدین قباجه گذشت . این ناصرالدین قباجه از ممالیک غوریّه است که بعد از قطب الدین آیبک سرزمین مولتان و ولایت سند را تا لب دریا در تصرّف داشت و عاقبت درسال ۶۲۴ هجری بدست شمس‌الدین التتمش برافتاد .

علی بن حامد کوفی در دورهٔ قدرت پادشاه مذکور همّت بترجمهٔ کتابی در فتح ناحیهٔ سند بدست مسلمانان گماشت که پیش از آن مؤلّفی بنام محمدبن‌القاسم بتازی نگاشته بود . این ترجمه به «فتحنامهٔ سند» موسوم و به «چچ نامه» معروفست و نقل آن ازتازی بپارسی باید بین سالهای ۶۱۳و۶۲۴ انجام گرفته باشد زیرا علیّ بن حامد در یکی از سالهای بعد از ۶۱۳ از «اچه» مرکز حکومت ناصرالدین قباجه بشهر «بکهر» رفت و در آنجا نسخهٔ عربی مذکور را یافت و چنانکه از آغاز ترجمهٔ او برمی‌آید پیش‌ازآنکه دوران پادشاهی ناصرالدین قباجه بنهایت انجامد بکارخود پایان بخشید . این کتاب بسال ۱۹۳۹ میلادی در دهلی بطبع رسید .

آغاز کار چچ [۱]

راویان احادیث و مصنفان تواریخ چنین آورده‌اند که شهر «ارور» که دارالملک

---

۱ ـ چچ نام یکی از پادشاهان ناحیهٔ غربی سرزمین هند و ولایت سند بود که از برهمن‌زادگی بمقام رایی رسید و حملهٔ مسلمین به هند در عهد فرزندان او انجام گرفت و علت اشتهار کتاب فتحنامهٔ سند به «چچ نامه» آنست که با داستان او آغاز می‌شود .

هند و سند است ، شهری بود معظم ، آراسته بانواع قصر و راغ و ریاحین و باغ و حیاض [۱] و انهار و ریاض و ازهار ، بر آب سیحون که آنرا مهران گویند ، واین شهر با نزهت را رائی بود که نام وی « سیهرس بن ساهسی رای » بود ، با خزائن وافر و دفائن متوافر . عدل او در عالم منتشر و سخاوت او در جهان مشتهر . . . و در ممالک خود چهار مَلِک را نصب کرده بود . . . وهر یکی‌را از ملوك خود در استعداد حرب و عُدّت و آلت از اسب و اسلحه جدّ بلیغ فرمود، ودر حفظ ولایت و استمالت رعایا و طراوت امارت فرمان داد تاولایت و اقطاعات خود محفوظ دارند، و در کُل ممالک او هیچ متعدّی نبود که ذیل حدود اورا تعرّض برساند . ناگاه بقضاءِالله تعالی از طرف فارس [۲] لشکر پادشاه نیمروز وصول کرد. رای سیهرس چون این استماع کرد، ازحصار ارور با دماغی با تکبّر و دلی بی‌تفکّر باستقبال برفت و با ایشان جنگ پیوست و بعد ازآنکه ازطرفین مردان نامدار و دلیران کارزار عَلَف تیغ‌خونخوار شدند ، اهل‌فارس توکّل برحکم قادرحکیم کردند و حمله بردند، لشکررای سیهرس منهزم و مخذول گشت، سیهرس بنام و ننگ بایستاد وجنگ می کرد تا کشته شد . شاه پارس به‌نیمروز بازگشت و رای ساهسی پسر سیهرس بر تخت ملک پدر بنشست و در آن مملکت مستقیم شد ، و هر چهار ملک که در تولیت پدر او بودند باوی متابعت نمودند و موافقت کردند وسر برخط فرمان او نهادند و اموال خود بخزانهٔ او تسلیم کردند و در مطاوعت او اخلاص و اختصاص گزیدند ومملکت رای ساهسیِ اکبر کلّی و جزوی در تحت اقتدار وتمکین او مسلّم شد و رعایا از انصاف و معدلت او مرفّه و آسوده حال گشتند .

و اورا حاجی بود بانواع علم و اصناف حِکَم متحلّی و فرمان او نافذ و مطلق بود چنانکه هیچ آفریده در شغل او مداخلت و مزاحمت نداشت و دیوان انشاء هم

---

۱ - حیاض : جمع حوض ، آبگیرها

۲ - مقصود از «فارس» در اینجا و موارد بعدی «ایران» است.

بکفایت او مفوّض بود و ساهسی رای را هم اعتصام [۱] بر قلم و بلاغت او بود ، و از استصواب او نگذشتی .

پس حاجب رام با بدهیمن وزیر در دیوان حاضر آمده بود که برهمنی درآمد و آفرین کرد و مدح و ثنا بالفاظ خوب اداکرد . حاجب رام از وی پرسید که برهمن از کجا وصول می کند و بچه مهمّ رنجه شده است ؟ برهمن گفت که نام من چچ بن سیلائج راهب است ، و برادر من چندَر ، و پدرمن هم در مزارع شهر ارور بکنشت تعبّدگاه می‌باشد و دعای ساهسی‌رای و حاجب رام می کند . و مرا اتفاق افتاده‌است که ملاقات حاجب رام کنم که در فصاحت عنوان سعادتست و مفتاح عزّت ، تا خود را بخدمت او مستسعد گردانم . حاجب‌رام گفت درفصاحت و بلاغت نطق‌تو گشاده‌است وازصناعت ادب و براعتِ [۲] خط نصیبی داری . چچ گفت هرچهار کتب هند [۳] برطرف زبان ظاهر دارم و هر شغلی که امیر حاجب اشارت فرماید بطریق امانت و سداد و حسن دیانت و بلاغت چنانکه کسب کرده‌ام در اتمام آن شرط اخلاص و اختتام بجا آورده شود .

درضمن این کلمات بودند که از طرف «سکه» و «دیبل» [۴] ، نبشته‌یی بَهرِ مصالح برسید . حاجب رام آن مکتوب بوی داد ، چچ بخواند ، و به بهترین حال بر وی ادا کرد و جواب آن به بهترین الفاظ و خطّ بلیغ در قلم آورد . امیر حاجب رام چون بر آن مکتوب مطلّع شد ، برملاحت و بلاغت و خطّ مستقیم او مَحمِدتها گفت [۵] و به‌تشریف وافر و انعام متوافر مستظهر گردانید و گفت مرا مهمّات و مصالح بسیارست ، و باشد که بوقت فرصت ملازم خدمت نتوانم‌بود ، بنیابت من در دیوان انشاء مقیم بر دَرِ سرایِ رای می‌باش .

---

۱ - اعتصام : چنگ درزدن و تمسک کردن بچیزی . در اینجا اعتماد کردن

۲ - براعت : فضیلت و بزرگواری ؛ دراینجا مراد از «براعت خط» نیکویی آنست .

۳ - مقصود وداهای چهارگانه است .

۴ - نام دو شهر از هندوستان

۵ - محمدت گفتن : ثنا گفتن ، ستایش کردن .

چچ آن شغل را در ضبط خود آورد و لازم گرفت تا بدیوان وسائل معروف گشت ، تا روزی ساهسی رای ببارگاه آمده بود و اکابر و اعیان شهر حاضر بودند که مکتوبات از طرف «سیوستان» ایصال شد[1]. حاجب رام را بطلبیدند ، بدیوان نیامده بود . چچ گفت : من نائب حاجب رام هستم ، اگر بمکتوبی احتیاجی باشد بنده در قلم آرد ، وآن مهمّ را باتمام رساند . رای ساهسی اورا بخواند ، چچ آن نوشته را بطریق نیکو بخواند ، و بشرح و بسط باز نمود و آنرا بالفاظ عذب و خطّ صواب جواب کرد و به رای عرضه داشت . رای ساهسی از خطّ و بلاغت بهرهٔ تمام داشت ، چون مطالعه کرد آن عبارت را پسندید و تشریف فرمود و به نیابت مطلق مثال داد .

چون حاجب رام در سرای بیامد رای ساهسی اوراگفت که این نائب هنرمند و فصیح‌زبان وکاتب خوش‌قلم ازکجا حاصل کردی؟ اورانیکودار وتربیت کن . حاجب رام گفت که او پسر سیلائج برهمن است . مردی می‌باشد امین وکاردان و راست‌کار . حاجب رام چون خاطررای درحق‌چچ صادق‌دید ، التفاتی تمام‌داشت و نیابت حجابت بوی مفوّض فرمود ، تا در حضور و غیبت آن اشغال را باتمام می‌رساند ، و مهمات می‌گزارد ، و امور سلطنت و مصالح ملک برجادهٔ معاملت می‌پرداخت . هر وقت که پیش رای برفتی ، او را بنواختی و بتشریف و انعام مستظهر گردانیدی و بر مواظبت این شغل وصیّت کردی وگفتی که بواسطهٔ این اشغال کارها بنظام رسد ، و محلی بزرگ بتو روی دهد . هم برین نسَق و نمَط اورا بمواعید خیر امیدوار می‌کرد .

قضاءالله تعالی ، حاجب رام را عمر بنقصان رسید و دست اجل گریبان حیات او را چاك زد . پس رای ساهسی چچ را بخواند و شغل حجابت[2] بوی ارزانی داشت . چچ بامردمان بطریق مواسا و مدارا زندگانی می‌کرد ، چنانکه کلّ ممالک مضبوط کرد و همگنان اورا متابعت می‌کردند و در حجابت وکتابت یدِ بیضاء می‌نمود .

---

۱ - ایصال شد : فرا رسید ، وصول یافت ، واصل شد .

۲ - حجابت : پرده‌داری و این یکی از عنوانهای بزرگ درباری بود .

کردار محمد قاسم[۱]

محمّدِ قاسم برهمنان را محترم داشت و در تمکین ایشان مثال فرمود و در جملهٔ احوال ایشان را دفع و زجر نبودی و هر یک از ایشان را بشغلی مستولی کرد و بحقیقت دانست که ازیشان میلِ بَد و خیانت در وجود نیاید.

پس برقرارِ رای چچ که هر کسی را بشغلی نصب کرده بود، بر هر یک شغلی مقرّر داشت و بفرمود که جملهٔ براهمه حاضرآوردند و گفت شمارادا هَر[۲] با َشغال خطیر منصوب گردانید و بر شهر و نواحی مطلّع باشید، هر کرا از معاریف و مشاهیر می‌دانید که شایستهٔ تربیت و عاطفت باشد ما را اعلام دهید تا در حق ایشان عاطفت فرموده آید و بانعام وافر مستظهر گردانیده شود؛ و چون بر امانت و سَداد[۳] شما مارااعتقادی و اعتضادی[۴] صادق باشد، آشغال بر شما مقرّرست، جملهٔ مصالح ملک بکفایت شما بازگذاشته شود و این شغل براولاد و انساب شما مفوّض فرموده شد، و تحویل و تبدیل نیفتد.

پس برهمنان و عُمّال بر سر ولایت رفتند و گفتند: ای معاریف و مشاهیر، شما را معلوم و مقرّر است که داهر کشته شد و کار کفّار بانصرام[۵] و انقطاع رسید و در جملهٔ نواحی سند و هند فرمان اهل عرب مطلق گشت و مِهینه و کِهینهٔ[۶] این مملکت یکسان شد ازشهر وروستا، وامور ما ازناحیت سلطان بزرگ بایددانست. مارابنزدیک

---

۱ - محمد بن قاسم ثقفی پسرعم حجاج بن یوسف ثقفی و فاتح ولایت سند بود.

۲ - داهر نام رای هند پسر چچ که درجنگ با محمد بن قاسم ثقفی سردار مسلمانان کشته شد.

۳ - سداد: درستی و راستی درکردار وگفتار

۴ - اعتضاد: یاری خواستن ازکسی و اعتماد داشتن بدو.

۵ - انصرام: بریده شدن و منقطع گردیدن

۶ - مهینه وکهینه: بزرگ وکوچک

شما فرستادند و بمواعید خوب امیدوار کردند . اگر فرمان عرب نکنیم نه مال داریم ونه معاش ، اِلّا نیازمند شده‌ایم ، با فضل و اکرام مخدومان مگر ما را محلّی بزرگ تواند بود ، و حالیا از اَوطان خود مستَزیل و مستهلک نشویم و اگر بدین خراج که بر شما نهاده‌اند محمول نتوانید بود و در ادای آن گرانبار شوید، بوقت فرصت باعیال واطفال بموضعی از زمین هندوسند بروید که بنفس ایمن باشید، آنجا روید که هیچ چیز آدمی‌زاد را از سلامت نفس بهتر نیست. چون ازین ورطهٔ هائل مارا خلاص بود واز بأس لشکر ایمن گردیم ، مال و عیال ما محفوظ ماند .

پس جملهٔ روستا و شهر حاضر آمدند و مال بخود قبول کردند ، و از محمّدِ قاسم مبلغِ خراجِ خودرا استخبار کردند، و بجهت برهمنان که امیر محمدِ قاسم ایشان‌را بر سر مال نصب کرده بود . وی گفت : راستی میان خلق و سلطان نگاه دارید و اگر چیزی قسمت افتد به‌سَویّه کَیل کنید وبقدرِ احتمال[1] هر کس‌را خراج نهید وباهمدیگر ساخته باشید و متردّد نشوید تا ولایت خراب نگردد .

پس محمّدِ قاسم هریک را علی‌حِده تربیت کرد و گفت بهمه انواع خوش دل باشید و هیچ اندیشه مدارید که شمارا مؤاخذت نخواهد بود . من از شما خطّی و قباله‌یی نمی‌ستانم ، هرقسمت که معیّن است و معهود می گذارید ، بلکه در حقّ شما نظر ومسامحه واجب داشته آید و هر کرا درخواست باشد باز نماید که باستماع می‌افتد و جواب شافی فرموده آید و مراد هر یک بوفا رسانیده شود .

---

۱ - احتمال : تحمل کردن

۸۹ – مبارکشاه

محمد بن منصور بن سعید ملقّب به «مبارکشاه» و معروف به «فَخرِ مُدَبِّر» ازنویسندگان پایان قرن ششم واوایل قرن‌هفتم هجریست. خاندان او درخدمت سلاطین غزنوی و پس از آنان در نزد سلاطین غوری بخدمت اشتغال داشتند و مبارکشاه خود چندی درخدمت سلطان معزّالدین محمد بن سام پادشاه معروف غوری (م ۶۰۲ هجری = ۱۲۰۵ میلادی) بود و سپس بنزد قطب‌الدین آیبک (م ۶۰۷ هجری = ۱۲۱۰ میلادی) درآمد وکتاب بحرالانساب را بنام این دو پادشاه اخیر نوشت، و بعد ازآن شمس‌الدین التتمش پادشاه دهلی (م ۶۳۳ هجری = ۱۲۳۵ میلادی) را خدمت کرد و کتاب «آداب الحرب و الشجاعة» راکه نمونهایی از آن درین مجموعه نقل می‌شود بنام او تألیف نمود. کتاب دیگری از همین نویسنده بنام «آداب الملوك وکفایة المملوك» موجودست. آداب‌الحرب نثری روان و دلپذیر دارد و حاوی اطلاعات بسیار دربارهٔ اصول کشورداری وجنگها وانواع تعبیه‌های جنگی وهمهٔ لوازم واسباب حرب ومطالب مربوط بدان در روزگاران قدیمست. این کتاب در سی و چهار باب نوشته شده وچند نسخه از آن در دستست [۱].

فرهنگها و دانشهای حرب

معلوم رایِ رَفیع گرداندکه: یکی ازکفایت پادشاه و لشکرکشی آنست که بفرماید لشکر را تا نفقه و سلاح بقدر اندازه بردارند تا برایشان وبال نگردد، هم در جنگ و هم در هزیمت، و هرکسی لختی سیم با خویش داردکه نتوان دانست که

۱ - آقای احمد سهیلی خوانساری این کتاب را با مقدمه و حواشی بسال ۱۳۴۸ در بطبع رسانیده است.

حال چگونه باشد. چنانکه «کسری شهریار»[1] را منجمان بگفتند که پسرت یزدجرد را از بهر شش درم بکشند و پادشاهی از خاندان شما بشود و بیش[2] بازنیاید، شش گوهر گرانمایه بیش‌بها[3] که کسی آنرا قیمت ندانست بر بازوی او بست و گفت نگر[4] تا این هرگز از خویش جدا نداری ای پسر تا آنجاکه ازتو شش‌درم خواهند این شش گوهر بده تا بجان برهی. و چون یزدجرد از سپاه عثمان بهزیمت شد درآسیایی افتاد، آسیابان راگفت هیچ چیز داری که بتوان خورد، گفت گندم دارم، گفت یک مشت گندم بیار، مشتی گندم بیاورد، بستد وهمی خورد و خویشتن‌را نوحه همی کرد و می‌گفت شاه شاهان جهان گندم خام چگونه تواند خورد؟ پس این آسیابان راگفت مرا پنهان کن تا هر چه بخواهی ترابدهم. گفت من این و آن ندانم، اگرمرا شش درم بدهی غلهٔ[5] آسیا بدهم و اسب ترا در آسیا پنهان کنم و اگر ندهی شبانگاه ده درم بباید تا نفقه کنم و غلهٔ آسیا بدهم، من امروز تا این وقت چهار درم بیش کار نکرده‌ام. یزدجرد گفت این شش گوهر و اسب و ساخت مرصع ترا می‌دهم، مرا پنهان کن. بسیار زاری کرد، گفت من سنگ وآبگینه نخواهم و اسب و ساخت چکنم؟ مرا شش درم باید! با اسب و ساخت مرصع و شش گوهر، که بهای آن خدای دانست التفات ننمود تا دشمن دررسید و اورا بگرفت و بکشت و ملک از خاندان او برافتاد.

---

۱ - کسری معرب کلمهٔ پهلوی خسره (= خسرو) است که نام دو تن ازشاهنشاهان اخیر ساسانی ملقب به انوشیروان و اپرویز بود و در دورهٔ اسلامی برسم تازیان این اسم را بصورت عنوانی‌عام برای شاهان ساسانی بکار می‌بردند و «اکاسره» جمع می‌بستند. شهریار یکی از فرزندان خسرو اپرویز و پدر یزدگرد آخرین شاهنشاه ساسانیست.

۲ - بیش: در اینجا بمعنی ازآن پس است

۳ - بیش‌بها: گران قیمت

۴ - نگر: درینجا بمعنی مراقب باش و دقت کن

۵ - غله: عایدی وآنچه از ملک بدست آید. درینجا مراد کرایه است.

پس لشکری را در هرحال که باشد با سیم و زر باید بود و زر و جواهر از بهر چنین روز باید تا دستگیر آید وجان بسلامت برد و عمرو بن اللیث [راکه] امیر سیستان و پادشاه همه خراسان بود هم آن پیش آمد که بجنگ اسمعیل احمد سامانی رفته بود وحال تجمّل و احتشام او برآن جمله بود که بامداد وکیل مطبخ بنزدیک او رفت وگفت این‌قدر که اشتر دارم مطبخ را بسنده نمی‌باشد [1] و در ولایت بیگانه آمده‌ایم ، همه چیز با خود می‌باید برد . هزار اشتر زیر مطبخ او بود، صد اشتر دیگر فرمود تا بمطبخ سالار دادند ، و دولشکر بیکدیگر نزدیک بودند وهرروز مصاف می‌کردند و تاشب جنگ می‌دادند و جنگ قایم شده بود .

هم این روز که صد اشتر داد مطبخ سالار را ؛ نَقیعی [2] خورده بود و در باغی شده و زیر درختی بحاجت نشسته ، تنی چند از لشکر اسماعیلِ احمد ، از جملهٔ رندان، بباغ رفته بودند بمیوه دزدیدن . زیرآن درختان عمرو را بگرفتند وگفتند مارا غِطریفی [3] چند بده تاترا بگذاریم [4] ، گفت ندارم . بازوبندی داشت در بازو از جواهر که قیمت آن خدای داند ، بیرون کرد و ایشان را داد ، چون آن جواهر بدیدند گفتند ما سنگ و مهره چکنیم ، یک تن ازایشان عاقل‌تر بود، آن بدید وچشم او از شعاع آن خیره شد، گفت این بزرگیست ، این را بباید برد و رهانکرد که مارا ازاین مرد مالی خطیر بدست آید . اوراهم از آن رخنهٔ باغ بیرون بردند و بلشکرگاه خویش آوردند .

چون عمرو دیر باز می‌آمد غلامان بنگریستند ، نیافتند ، دانستند که واقعه‌یی افتاد ،

---

۱ - بسنده بودن : کافی بودن

۲ - نقیع : شراب مویز و خرما و یا آبی که درآن مویز و خرما و جز آن خیسانیده باشند.

۳ - غطریف : اصلاً بمعنی بزرگ و مهترقوم و مرد بخشنده و سخی است. و مانند آنست که نویسنده آنرا درینجا بمعنی پول خرد و سکهٔ کم بها بکار برده.

۴ - ترا بگذاریم : ترا رها کنیم.

هزیمت شدند ، و شب را از جهت عمرو چیزی ساخته بودند تا بخورد در دیگی آهنین ، دسته° سر دیگ را در سه پایه‌یی آویختند و آنکس برفت تا نان آرد ، سگی بیامد سر در دیگ کرد تا بخورد ، بانگ برو زدند ، سگ خواست که سراز دیگ برآورد وبرود ، قبضه° دیگ درگردن سگ بماند ، بگریخت ودیگ درگردن ببرد وعمرو می‌نگریست ، چون آن بدید سر بسجده نهاد و خدای را ثنا گفت که پاکا خدایا ، هزار اشتر بامداد مطبخ عمرو را بس نمی کرد ، نماز شام سگی مطبخ عمرو را بتک ببرد !

برای چنین چیزها لشکری را باید که سیم و زر با خود دارد که نداند که شب‌را کجا خواهدبود واگرلشکر اندک بُوَد و یا بیم کمین و شَباخون بُوَد کَنده[1] باید کرد واگر نتوانند پشت بپشت آرند و خویشتن را نگاه دارند و هیچ آهنگ حرب کردن وبیرون رفتن‌نکنند تا پراگنده نشوند . اماچون کمین کنند بآبی یا رودی یامرغزاری کنند چنانکه دشمن بیش از یکسوی نتواند آمد . از یک روی کنده کنند و بمرد پیاده با سپر فراخ در هم بافته باگروه چون دیوار نگاه دارند و خَسَک[2] ریزند . و خسک بر دوگونه بود یکی چوبین و دیگری آهنین ؛ و اگر زنجیر باشد پیش بکشند تاکس گذاره نتواند رفت[3] ؛ و اگر براین همه هزیمت افتد خسک آنچه دارند بریزند و پس‌ازآن سیم و زر بریزند و جامه و فرش و اَوانی و حَقَبة[4] و آنچه بدین ماند تا دشمن بدان مشغول شود و ایشان بدان سبب سلامت بروند ؛ و باشدکه درین میانه فرصت یابند و چون دشمن در زروسیم و متاع مشغول گشت‌وپراگنده شد ، که هرکس که چیزی‌یافت وگران‌بارشد بیش‌ازو هیچ کاری نیاید و زود بازگردد تا آنچه یافته باشد جایی برساند ، چون لشکر برین جمله شد زدن‌ایشان نیک آسان باشد ؛ و بعمدا مردان کاردیده و لشکرکشان حرب

---

۱ - کنده : خندق

۲ - خسک : میخ آهنین سه پهلو و سه سر

۳ - گذاره رفتن : عبور کردن

۴ - حقبة : خرجین و چرمدان (= چمدان) و آنچه بدین ماند

آموخته برین جمله کرده‌اند و فتحها برآمده است .

اما مرد باید که دل بجای دارد و هرآنچه کند می‌داند که چه می کند و همه لشکر را باید که ازین حال آگاه باشند تا این بتوانند کرد تا درآن پیروز آیند .

چنین گویند که دروقتِ امیر بوالفضل سگزی[۱] قراتاش پسر عیسی ینال بسیستان آمد و از امیر ابوالفضل آرزوها می‌خواست که مرا لشکری ده و مرد پیاده و سلاح و علف و ستور که علف برند تا بمکران شوم و مکران را بگیرم . امیر بوالفضل نمی‌داد و در ولایت می‌گردیدند و علف می‌خوردند و می‌چرانیدند . امیر بوالفضل چون دردست ایشان درماند ، حالی لشکر ساخت سواری دو سه هزار و سه چهار هزار پیاده ، و پسر خود امیرطاهر را ودیگر امیران سیستان‌را ازخویش و اقربای خود بفرستاد تا قراتاش را بزنند و از ولایت بیرون کنند . چون لشکر نزدیک لشکرگاه قراتاش رسید ایشان جمله پای در پشت اسب آوردند و لشکر نزدیک لشکرگاه بگذاشتند و بگریختند ، و لشکر سیستان بغارت مشغول شدند و هرکه چیزی یافت بازگشت . قراتاش بازآمد و برلشکر سیستان زد ، هزارکس بکشت و جمله امیران سیستان‌را بگرفت تا همه را ازو بازخریدند .

و چنان باید که لشکریان ازخود توشهٔ یکروزه جدا ندارند و مِطْهَرَه[۲] بی‌آب ندارند ، در هیچ وقت توبرهٔ کاه و جو و مِزوَد[۳] نان وگوشت خالی ندارند که وقت باشد که علف پس‌تر[۴] یابند ، یا خود نیابند و یافت نشود . و چنان نهاده‌اند که اندر

---

۱ - ابوالفضل نصر بن احمد ازامرای سیستانیست که امیر محمود غزنوی اورا درسال ۴۲۱ بحکومت سیستان منصوب کرد واو ازآن سال تا سال ۴۶۵ برآن دیار حکومت می کرد و ازضعف دولت غزنوی استفاد کرده برقدرت محلی خویش می‌افزود.

۲ - مطهره : ظرفی که بدان طهارت کنند.

۳ - مزود : توشه‌دانی که مسافر با خود سیبرد.

۴ - پس‌تر : دنبال‌تر ، دیرتر

لشکرهای گران اشتری بمیان پنج سوار باشد یا میان ده پیاده و اشتری میان ده سوار باشد یا بیست پیاده ، وگاه گاه ازین خال باشد که بگردد[1] تا وقت چگونه باشد . اما درهیچ حال ثقل و بنهٔ گران نباید داشت خاصه ازمعنی فرش و آوانی و چیزهای زیادتی که بی از آن بضرورت نتوان بود تا درنمانند .

و سوار باید که همه سلاحی راکاربند باشد از شمشیر و نیزه و عمود و تیر وکمان و ناچخ[2] و باید که پوشیده باشد از جوشن و خود و خفتان و زره و بغلطاق[3] زرین و آهنین و ساعدین و ساقین و آنچه بدین ماند . و بروزگاری بودست که سواران بر جوشن وخفتان دستهای عاریتی کردندی واین نوع زرتشت فرموده بود بروزگار گشتاسب.

و در میان هر دو لشکر نشانها باید از آوازی و سخنی و علامتها که پدید بود بهر وقتی تا یکدیگررا بشناسند . باید که بیک تکبیر یا بیک طبل زدن یا دهل زدن یا بیک بوق دمیدن لشکر بجنبد و بدوم زخم اسب را جو دهند و زین کنند و سلاح بربندند و ساخته شوند و بسیوم زخم برنشینند و فراز روند نرم نرم بی غلغل و شتاب ؛ و بنگرد اگر صواب بیند کس فرستد و پیغام دهد و عذر افگند ، مگر جنگ باز افتد و هر چند کارزار پس تر بود بهتر بود ، واگر چاره نباشد آغاز جنگ کند و پای مردانه درکار نهد چنانک ابو شکور گوید :

همی کوش تا جنگ بازافگنی	اگر چند دانی کشان بشکنی
چو چاره نبینی ز آویختن	نگر تا نترسی ز خون ریختن

و چون جنگ پیوسته شد از هر دو جانب باید که میمنه و میسره از جای نجنبد مگر با تدبیر بسیار ؛ و لوا و علامت اندر پیش همی دارند وآهسته و نرم نرم پیش روند و از یکدیگر جدا نشوند تا ایزد تعالی ظفر و نصرت کرا دهد .

---

۱ - باشد که بگردد : شاید که تغییر کند

۲ - ناچخ : پیکان دوشاخه و نیزهٔ کوچک و تبرزین

۳ - بغلطاق ، بغلتاق : کلاه ، برگستوان و فرجی ، طاقیه

واگر وقت فرود آمدن لشکر بنزدیک دشمن باشد بصورتی چنان فرود باید آمد که از آنجا بیرون توان آمد ، و همچنین اگر لشکر بی تعبیه [۱] و غَلَبه [۲] باشد فرودآمدن چنان باید که اسبان با زین باشند و با اَفسار و اَشکالهای [۳] مُحکم ؛ و چون خبر یابی که اسبان و ستوران دشمن بچراست شتاب زدگی نباید کرد تا نیکو معلوم کند و بر رسد که کجاست و چگونه آنجا باید رفتن و آنرا بیاورد[ن] ، نخست راههای دشمن بسوار و پیاده ببایدبست و سواران گزیده ومردان کاردیده را بدان کار باید فرستاد و بتدبیر وآهستگی فرازِ آن باز توان آمد .

واگر با دشمن بآبخور دستور حرب افتد فرصت بباید جست تا چنان باشدکه وقتِ آب دادن اُستُور اسپ و اُستورشان برانی ، واگر شما برآب فرود آمده باشید شتاب نبایدکردن ، خویشتن نگاه بایدداشت که نگاه‌داشتن خویش بهتر ازحرب کردن ، و خاموشی و خویشتن نگاه داشتن اندر حرب بهتراز همه چیز بُوَد ، مگر تدبیری‌افتدکه حرب کردن بهتر باشد یا آسان‌تر شود حرب بدان تدبیر . و بهیچ وجه حرب مجوی تا بتوانی و اگر بگذارند ترا غنیمت دان حال‌را مگرکه لشکر تو بیشتر و مردانه‌تر باشد و بسیجیده [۴] وکاردیده‌تر .

و بهتر چیزی سپهسالار را آن بودکه تدبیر تعبیهٔ سپاه و پیش رفتن و باز آمدن بداند و حزم و عزم و احتیاط و بیداری راکاربند باشد و صبوری پیشه دارد و آنچه کند برأی و تدبیر بزرگان و مقدّمان و خردمندان کند تا از ملامت رسته باشد .

و سرهنگان و مقدمان لشکر بایدکه فرمان‌بُردار باشند سپهسالار و لشکرکش

---

۱ - تعبیه : آرایش جنگی

۲ - غلبه : کثیر ، پرجمعیت ، جمعیت کثیر و بدین معنی بسیار در پارسی بکار رفته است .

۳ - اشکال ، اشکل : پای‌بند ستور

۴ - بسیجیده : آماده و مجهز

را، و نیک و بد لشکر بدانند و پیش رفتن و بازآمدن و اثر و علامت ظفر و فیروزی بدانند و اگر بضدّ این خبر باشد همه بدانند ، و تدبیر سازند که با یاران خویش مهربان باشند و نصیحت کار و با همه قوت و شجاعت گوش بفرمان مهتر خویش دارند هر یکی علی‌حده تا بسلامت باشند .

واجب باشد بر سپهسالار و لشکرکش که هر کید و مکری که بتواند کرد در قهر کردن دشمن بکند و حیلت و تدبیر بکار دارد و حرب کردن پَس‌تر می‌دارد ، اگر بدین کار برآید سعادت او بود ، پس اگر از حرب چاره نبود اندر آن هم حیلت و دَستان [۱] بکار دارد که گفته‌اند الحربُ خُدعةٌ ؛ و لشکرکش باید که تعبیهٔ مصافّ چنان سازد که باد و آفتاب پَس ِ پشت کند [۲] و اگر نتواند چنان باید که باد را بر دست راست کند تا گَرد بر میسرهٔ دشمن رود و روشنایی مر لشکر اورا باشد ، و بهیچ حال نگذارد که آفتاب در رُوی ِ لشکر او تابد که روشنایی آفتاب چشم را خیره کند ؛ و دیگر اینکه آفتاب را خاصیتی است اندر نیرو دادن از پس پشت اندر جنگ ، و اگر بادگَشتن گیرد و گرد و خاک در روی او خواهد آورد و تعبیه راست کرده باشد و صف برکشیده حیلت کند تا آن روز جنگ بازافگند [۳] ، رسولی فرستد و حیلتی سازد که آن روز جنگ نباید کرد ، که بسیار لشکرها هزیمت و شکسته شده‌اند از گرد و خاک و تابش آفتاب در چشم . اگر دشمن برین واقف شود و دانسته باشد و بجنگ پیش آید و تیزی کند از جنگ کردن چاره نباشد ، باید که پیادگان را پیش کند با سپرهای فراخ و ناچَخ [۴] و گروه ِ بایکدیگر دربافته ، و تیراندازان پَس ِ سپرها نشسته تیر می‌زنند از شکاف ، و سواران

---

۱ - دستان : مکر و فریب ، چاره گری

۲ - پس‌پشت کردن : در دنبال و پشت سر خود قرار دادن

۳ - بازافگندن : عقب انداختن

۴ - در اصل چخ ، و «چخ» بمعنی غلاف شمشیر و خنجر است و در اینجا معنی ندارد معنی ناچخ پیش ازین آمده است .

ایستاده پس‌پشت پیادگان والبته هیچ آهنگ زخم نکنند جز اینکه شرّ ایشان از تیرخود دفع می‌کنند چنانکه بنوبت کنند تاقومی جنگ می‌کنند وقومی برمی‌آسایند برمثال جنگ حصار تا خدای تعالی جلّ و علا آن روز بسلامت بگذراند و از بلاهای گرد و خاک برهاند. اینست فرهنگها و ادبهای جنگ تابوقت کاربند باشد تا همیشه مظفر ومنصور باشد.

چنین گویند که در آن وقت که اسکندر بر دارای بن دارا مصاف کرد پیران کاردیده وجوانان جهان‌گزیده را بخواند و رای و تدبیرحکیمانه و حزم‌وعزم پادشاهانه پیش گرفت. یکی‌ازاصحاب لشکر وسپهسالاران گفت: ایّهاالملک، دارای‌بن‌دارا راآن محل نیست که پادشاه خاطر و دل خویش در قهر و قمع او برنجاند و خصم خُرد را در معرکهٔ بزرگ خود بزرگ گرداند. اسکندر جواب داد که شیر درگرفتن روباه همان احتیاط دارد که درگرفتن‌گور. چون هر دو لشکر بهم رسیدند و از جانبین مصاف کشیدند یکی از سالاران لشکر برو قصه نوشت و ازو در رای استعانت خواست. اسکندر بر پشت قصه باز نوشت که تعبیهٔ دوستان وکمین‌گاه دشمنان دارید و در فرود آمدن و برخاستن از خندق و خسک برحذر باشید و جهد کنید تا باد و آفتاب را یار خویش گردانید و اندر آن حال تدبیر برتقدیر مقدم دارید تا هزیمت دشمنان غنیمت دوستان گردد.

آیین فرمانروایی

موبد موبدان‌گوید: نیکوترینِ پادشاهان و امیران آنست که در وی این خصال محموده جمع باشد که شرح‌داده شود: باید که پادشاه درمال سخی‌باشد ودرخشم‌راستگوی باشد و بررعیت رحیم باشد ودر عهد وَفیّ[1] باشد ودر توانگری و سلطنت متواضع باشد و اندوه ناکان را تسلّی دهنده باشد و بر جملهٔ جانوران مشفق باشد و بر نیکوکاران

---

۱ - وفی: وفا کننده، نگاه دارندهٔ عهد و پیمان.

لطیف باشد و بر بدکرداران عَنیف[1] باشد. حاسد نباشد، کینه‌آور نباشد؛ ستیزه کار نباشد. یکی از عدل پادشاهان و تیمارداشتِ[2] رعیت آنست که روا ندارد که لشکریان درخانهای رعیت هیچ وقت نزول کنند و رعیت را برنجانند تا عورات و اطفال ایشان از نظر و دست نامحرمان و بی‌باکان مسلّم و مصون مانند.

و دیگر باید که ظلم و ستم کردن از لشکر بر رعایا روا ندارد که قماشی بخرند ببهای کم و سیمِ تباهِ کم عیار دهند، وازرعایا برلشکریان هم ظلمی وحیفی وزیادتی نپسندد که لشکریان چیزی راکه لایق و بابت ایشان باشد و بی از آن ممکن نگردد که بتوان بود، چون درمانند بدان بها که زیادت باشد بفروشند ایشان خرند؛ مثلاً قماشی که ده درم ارزد بیست و سی بضرورت بخرند. باید که هر هفته رئیس شهررا بفرماید تا تیمار آن بابت بدارد برای حِسبت[3] را، از بهر آنکه بدین بهانه عرض خود حاصل کند و تیمارِ آن بدارد، و اگر چنین کند نخست تدارکِ رئیس کند تا جمله سیم از دست لشکریان بنشود و بدست محترفه[4] نیفتد که ایشان دفینه سازند و سیم درخرید و فروخت کم شود و مسلمانان رنج بینند وخللها پیدا آید، و تفحص و تتبع سیمها بکند و صرّافان را پیوسته گوش بازدارد تاعیار سیمها کم نکنند که مال مردمان بدین‌سبب دردست صرّافان افتد و سیم قلب وکم عیار شود و بدین سبب خللی بزرگ حادث گردد.

و دیگر راهها را باید که ایمن دارد و شحنگان وگماشتگان را بفرماید تا غم آن بواجبی بخورند و رباطی که مرحله[5] و منزلگاه محتاجان وکاروانیان باشد آبادان دارند

---

۱ ـ عنیف: سختگیر، سخت و تند و درشت

۲ ـ تیمارداشت: مراقبت

۳ ـ حسبت: بامید مزد و ثواب؛ برای حسبت را یعنی حسبة لله و بامید ثواب و مزد الهی.

۴ ـ محترفه: پیشه‌وران

۵ ـ مرحله: بارانداز

تا راهها پیوسته ایمن و روان باشد و بدین سبب متاعهای نفیس و چیزهای غریب و ظرایف که از شهرهای دور آورند و چیزهای ممالک عالم سببِ امنِ راهها رسد و بآمد شدِ بازرگانان وسعتی باشد و آنچه مردمان بدان محتاج باشند بیابند، و دیگر عمال وگماشتگان که بر سر ولایت و عمل روند برایشان تأکید کند تاآنچه ازغلّه وخراج و مَراعی ستانند برحکم و فرمان شریعتِ معهود ستانند و بیرون قانون بظلم ومُحدَث[1] نستانند و رعایا را بدین سبب درویش و مستأصل نگردانند که خرابی ولایت و پریشانی مملکت باشد.

«گویانِ» دستور انوشروان را گفت ای شاه همداستان مباش که عمال پادشاهیِ ترا بیران[2] کنند و رعیت ترا درویش گردانند، آنگاه تو پادشاه ولایتِ بیران ورعیتِ درویش باشی و میان تو و دشمن هیچ فرقی نباشد که اگر دشمن دست یابد بر ولایت تو بیش از این نکند.

انوشروان بهمه ولایت که در پادشاهی او بود مثال نوشت که همداستان نیستم از هیچ عاملی که از رعیت من یک درم سیم که واجب نباشد بستاند و نخواهم که درولایت من یک بَدَست[3] زمینِ ناکِیشت[4] و بیران باشد واگر پس‌ازین بازنمایند[5] که درفلان ولایت در پادشاهیِ من یک بَدَست زمینِ ناکِیشت و معطّل باشد بفرمایم تاآن عامل را بردارکنند که بیرانی ولایت از دو چیز باشد یکی از ستم پادشاهان و دیگر از سستی پادشاه و از این هردوچیز اینجا هیچ نیست که درویشی رعیت از بیرانیِ ولایت باشد.

چنین‌گویند که امیر خلفِ احمد که امیر سیستان بود روزی بشکار برنشسته بود،

---

۱ - محدث : هرکار تازه که از روی بدعت کنند

۲ - بیران : ویران

۳ - بدست : اندازه‌یی معادل وجب

۴ - ناکشت : ناکشته ، بایر

۵ - بازنمودن : توضیح دادن ، شرح دادن

قطعه زمینی بیران دید در نزدیکی شهر ، همانجا بایستاد و وکیلِ آنرا[۱] بخواند و پرسید که این زمین از آنِ کیست ؟ گفت از آنِ زنی بیوه است ، کسی ندارد که این زمین برای او بکارد و خود اندیشهٔ این نتواند کرد . گفت بتَر و بتَر ! زنی بیوه باشد و کسی ندارد ، شما همسایگان وی باشید و اورا بدین قدر یاری ندهید ، در شما چه خیر باشد ؟ سوگند یاد کرد که اگر این زمین را امروز آباد نکنی چنانکه ارتفاع[۲] آن فردا بدان عورت رسد بفرمایم تا ترا در میان این زمین بردار کنند ، و هرچه بگفتی بکردی . وکیل جملهٔ مردم دیه را بخواند و این حال بریشان بازراند . گفتند دل مشغول مدار ، ما هم اکنون دل تو از این فارغ کنیم . درحال زمین را بکندند و هرکس ازخانه وزمین خویش درختانِ با بار و نهالِ با تنگانِ[۳] بَر بار[۴] ، آوردند و دیگر روز ارتفاعِ این بدان زن رسانیدند . این خبر بامیرخلف رسید ، وکیل را بخواند و خلعت داد . برین جمله پادشاهان تیمار رعیت بداشته‌اند .

اردشیر بابکان که ازملوك پارس بودست و نیک‌عادل و بسیار خیر وکم آزار ، می گوید: لَن یَقُومَ المُلکُ اِلّا بالرِّجالِ ولاالرِّجالُ اِلّا بالمالِ ولاالمالُ اِلّا بالرَّعیّةِ ولاالرعیةُ اِلّا بالعدلِ والسّیاسَةِ . یعنی‌ملك : هرگز قایم نماند مگر بمردان ولشکر و مرد قایم نشود مگر بمال و مال حاصل نشود مگر از رعیت و رعیت مرفّه و آسوده نشود مگر بعدل و سیاست .

چنین‌گویند که در وقتِ انوشروان سه‌بار هزارهزار درم سیم آوردند ازسپاهان ، خزینه‌دار در رفت و بازگفت که از سپاهان چندین مال آورده‌اند ، بخزینه می‌باید برد ؟ گفت نه ، امسال خراج آن ولایت آورده‌اند و در سالی دوبار خراج واجب نشود ، بگوی تا بازبرند . گفتند این مال خراج نیست ، مردی وفات کردست و او را وارثی

۱ ـ مقصود وکیل آن مزرعه و آن ده است ، دهدار ، کدخدا

۲ ـ ارتفاع : برداشت محصول

۳ ـ باتنگان : بادنجان

۴ ـ بر بار : که بار براو باشد ، بارور

نمانده است ، این‌مال بیت‌المالست . گفت بگویید عاملانرا تااین‌مال بدان شهر بازبرند و تفحّص و تجسّس کنند ، شاید که وارثی باشد ، بدو دهند . مال بازبردند و روزها تفحّص کردند و جدوجهد نمودند ، البته وارثی نیافتند . حال بازنمودند . جواب نبشت که آن مال بدرویشان ومستحقّان دهند . در جملهٔ سپاهیان بگشتند هیچ مستحق نیافتند ، هم بازنمودند ، بازجواب فرمود که این مال هم بدان شهر در پلها و رباطها و چاهها کار بندند و البته از آن شهر بیرون نیارند که از شهری که مال آن شهر بجای دیگر برند اهل آن شهر درویش شوند و سوداگران از کسب فرومانند و مردمان پریشان شوند .

و دیگر از لشکریان و اهل قلم هم تفحص و احتیاط واجب دارد و نگذارد که کسی راکه پدر و جدّ و اسلاف لشکری نبوده باشد و خدمت پادشاهی نکرده سواری و سرخیلی دهند . چون کسی از پدر و جدّ لشکری و سواری و سلاح شوری[1] و حرب کردن ندیده باشد ، از خودکاری کند و خود را در معرض مبارزان و لشکریان دارد و کاری نیاموخته باشد ونورزیده ، جوقی از ایشان را دو سه مردکاردیده و سلاح آموخته و این کاره بزنند و بکشند و اسب و سلاح ببرند . بدین سبب رعبی و هیبتی پیدا آید و دیگر لشکریان بددل گردند و هراسان شوند و خللهای بزرگ پیدا آید .

و دیگر کسانی راکه ازآبا واجداد ازاهل‌قلم و دیوان نبوده‌باشند و اسلاف‌ایشان خدمت پادشاهان و امرا نکرده و در دیوانها نبوده هم نگذارد که چیزی از نوع ادب و حساب و سیاقت بیاموزند و هنری بحاصل کنند ، بدین سبب شاگردی و محرّری دواوین کنند و بتدریج و مرورایام نایب وصاحب‌شغل شوند و خساستِ عِرق[2] و تدَنّؤ[3] بازاری بچگی[4] و خبث گدایی وگدا بچگی و مولیٰ زادگی و دونی و سفلگی نگذارد که

---

۱ - سلاح شوری : جنگاوری و فن بکار بردن سلاح ، سلاح آموختگی

۲ - خساست عرق : پست نهادی ، فرومایگی

۳ - تدنؤ : پستی ، فرومایگی ؛ کسی را بفرومایگی و پستی برانگیختن

۴ - بازاری‌بچگی : بچه‌بازاری‌بودن ، بچهٔ‌بازاری‌بودن . - در پاره‌یی‌نسخ «بازاربچگی» آمده و این هم درستست .

مسلمانی برآساید ، و چون درکار درآید شغل پادشاهی واهی گردد و مردم زادگان و اصیل بچگان معطل و بی‌کار مانند و از ننگ و عار تن در خدمت ایشان درندهند و ایشان از تنگ چشمی وناأهلی از سر چیزی برنتوانند خاست[1] ، و پادشاهان را ازمروت و بخشش وصلت دادن و مبرّت کردن و خیرات بازدارند و خود را در صورت ناصحان فرا نمایند و تدنّق و استقصا و مکاس‌گری[2] پیشه سازند و اصیلان‌را و مهترزادگان را و حشم و خواص را بدین‌سبب مستزید[3] کنند و سبب برافتادن ملک و پریشانی مملکت و آوارگی خلایق ایشان باشند ؛ و باندك چیز که ایشان را بدست آید مغرور شوند و طمعهای محال کنند واگر بدان‌نرسند سخت زودکفران نعمت ظاهرکنند و بجانب‌خصمان ملك‌گرایند و بدانجا التجا سازند و از اسرار ملك معلوم کنند[4] و فراز و نشیب ملك بازنمایند و خصم را تحریض و بیش[5] روی‌کنند و باندك آزاری‌که افتد انتقامهای قوی کشند و در خون و جاه و مال مردمان و اصیلان قصدکنند و در آن مباهات نمایند و البته از بدکرداری پشیمان نشوند .

چنین آورده‌اند که وقتی انوشروان قصد روم‌کرد ،لشکری بی‌منتها فراهم‌آورد و بدانجاکه عزم داشت روانه شد و چون بنزدیك سرحدّ روم رسید برای استظهار راکه درخزاین بباید ، مالی می‌خواست و می‌بایست . یکی از خاصگان خود را بخواند وگفت می‌بایدکه این ساعت روان شوی و بفلان شهر روی‌که آنجا بدست عامل‌آن جای دفینه بیست ، پنج سر استر با خود ببری و بارکنی و در روز بازگردی . و ازین جای تا آن شهر یکماهه راه‌کاروانست بایدکه پانزده روز بروی و در روز بارکنی و بازگردی چنانکه یکماهه بازآیی . خدمتکار خاصه خدمت‌کرد و از پیش نوشروان بیرون رفت و

---

۱ ـ ازسر چیزی برخاستن : از آن صرف‌نظر کردن

۲ ـ مکاس : نهایت تاکید و مبالغه درکاری و ابرام درتقاضا

۳ ـ مستزید : رنجیده خاطر وگله‌مند

۴ ـ از اسرار ملك معلوم سازند : اسرار مملکت یا اسرار پادشاه را فاش کنند

پنج سر استر و سواری چند با خود ببرد و روانه کرد . چون سه شبانروز برفت بیگاه بشهری از شهرهای آذربایجان رسید و درین شهر از دهقانان دوستی داشت ، از مردمان نشان خواست و بخانهٔ او رفت و دری و درگاهی دید چنانکه ازآنِ رئیسان و مهتران باشد . این دوست بشاشت نمود و پیش دوید و شادیها کرد و میهمانی نیک با تکلّف بساخت ، بعد از آن مجلس خانه آراست و زنان مطرب و ندیمان وکسانی که بابتِ آن مجلس باشند مهیا کرد و از هر نوع شراب و نقل و ریاحین و میوهٔ تر و خشک حاضر آورد . و این خاصّه بهیچ وجه بشراب خوردن رغبت نمی کرد . این دهقان پرسید دوست قدیم و مهمان عزیز چرا بشراب خوردن رغبت نمی کند ؟ گفت پادشاه مرابکاری مهمِّ نازک[1] فرستاده است وروز معین کرده ونباید که چون شراب بخورم بحکم میعادنرسم ، کراهیتی آرد و رنج من ضایع گردد . میزبان گفت بقاء مجلس رفیع باد ، اگر این دوست را از آن اعلام دهد که بچه کار نصب شده است خداوند را معذور داشته آید و اگر کاری باشد که ازین خدمتکار برآید تکفل نموده شود . میهمان حالِ خود وآوردن زر بازگفت . دهقان گفت مهتر بزرگ را بدین سبب نگران نباید بود که سهل کاریست . اگر بر من شرط کند که سه روز میهمان کهتر و خدمتکار بباشد و خوشدلی کند و شراب خورد هرپنج استر را زر بارکنم و هم ازینجای بازگردانم تا چندان راهِ دور نباید رفت وسخت زود بخدمت پادشاه رسد وبدین کار احماد[2] فرماید وتربیت کند . این خاصه خوشدل شد که از سه روزه راه با غرض باز می گردد ومالی خطیر می برد که برخزانه هیچ آسیبی نمی رسد و رنج راه رفتن نمی باشد . در خوشدلی و عشرت کردن و شراب خوردن آمد . چون کاسی چند بخورد دهقان راگفت پنج استر زر می دهی التماسی داری ؟ گفت التماسی نیک سهل و اندک . گفت بازنمای تامعلوم گردد . گفت پسری دارم نیک رشید وهوشیار و با هنر و نیکو خطّ و از ادب همه چیز بخواندست و فایده حاصل کرده . می باید که از

---

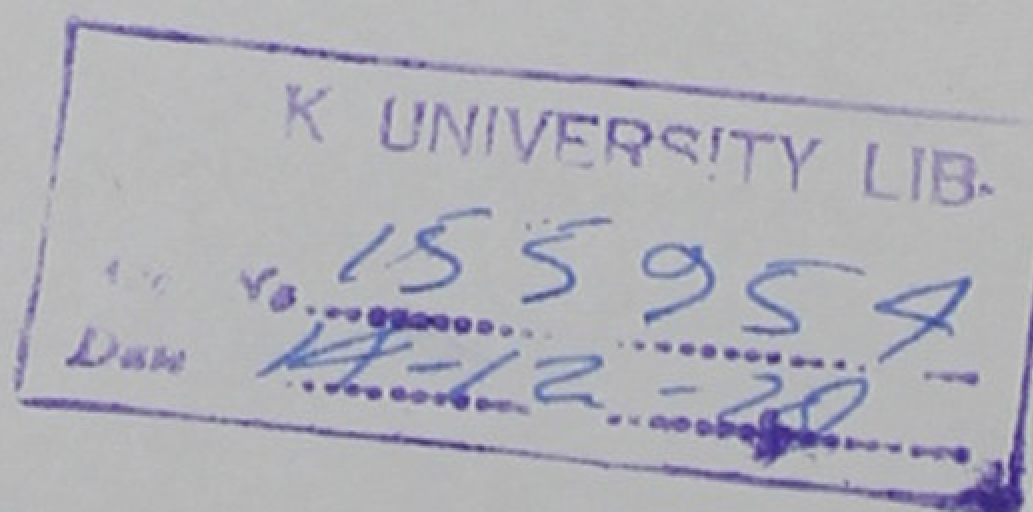
۱ ـ نازک : دقیق ؛ مهم نازک یعنی امر دقیق و مهم.

۲ ـ احماد : ستودن ، ستایش کردن .

حضرت پادشاه دستوری و اجازت باشد تا آنچه لایق اهل قلم باشد بیاموزد ودر دواوین روزی چند تحریر کند و بمرور ایام صاحب شغلی گردد . این خاصه گفت سهل کاریست، در لحظه راست می‌شود . دهقان گفت اگر این التماس بوفا رسد پنج استر زردیگر می‌دهم و مبلغی ترا خدمت می کنم .

چون روز میهمانی بگذشت استران را زر بارکرد و اورا بازگردانید . خاصه بر سَرِ دَه روز بخدمت نوشروان رسید و حال دهقان و زر بازگفت و التماس بازنمود . نوشروان درحال مثال داد که بازگرد و زر باز بر و بدهقان تسلیم کن وآنجاکه فرموده‌ام برو و زر بارکن وبیارکه : اگرمن اجازت دهم جمله دهقان بچگان و بازاری بچگان و دونان ترک کار وکسب خودگیرند و ادب و هنر حاصل کنند و در دیوانها روند و تحریر و شاگردی کنند و بمرور ایام صاحب منصب شوند ، خللی بزرگ در ملک من پیدا آید و پادشاهی در سرکار دونان و نااهلان شود .

خاصهٔ پادشاه برحکم و فرمان بازرفت وزر بدهقان تسلیم کرد و بدان شهر رفت و زر بارکرد و بازگشت . بلند همتی وکاردانی آن پادشاه چندان بود که مبلغی زر خطیر قبول نکرد واجازت نداد که کسانی را که آباء واجدادایشان درهیچ دیوانی کار نکرده باشند درکار پادشاهان شروع کنند که کارهای مملکت واهی گردد وخللهای بزرگ تولّد شود و نااهلان محترم گردند و اصیلان ضایع و منکوب و از دولتها محروم مانند ، و بالله التوفیق و الله اعلم .







Publication de
l'Université de Téhéran
No. 1238/3

GANǰINAH - ye - SOXAN

Anthologie de la prose persane avec des notes concernant les écrivains, et une introduction sur l'histoire d'évolution de la prose persane, ses styles et ses genres.

Tome III

par

Dr. Zabihollah Safa

Professeur émérite de l'Université de Téhéran

Institut des Publications et des presses
Universitaires de Téhéran

1974





Publications de
l'Université de Téhéran
No. 1238/3

GANJINAH - ye - SOXAN

Anthologie de la prose persane avec des notes concernant les écrivains, et une introduction sur l'histoire d'évolution de la prose persane, ses styles et ses genres.

Tome III

par

Dr. Zabihollah Safa
Professeur émérite de l'Université de Téhéran

Institut des Publications et des presses
Universitaires de Téhéran
1974